بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان فدایی مازندرانی

(مقتل)

سرایندهٔ سدهٔ سیزدهم هجری قمری

مقدمه، تصحیح و تعلیقات
فریدون اکبری، شلدره‌ای

نام کتاب: دیوان فدائی مازندرانی
تهیه و نگارش: فریدون اکبری شلدره
ناشر: معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امورخیریه
حروفچینی: میراث جاویدان
چاپ و صحافی: اسوه- **قم وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه**
نوبت چاپ: اول/۱۳۷۷
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
بهاء: ۸۵۰۰ ریال

با نهایت احترام به همهٔ شهیدان عاشورایی منطقهٔ دودانگه، این اثر را به روح آسمانی آن دوست دبیرستانی‌ام «شهید شوبیر تقوی‌زادهٔ اتویی» پیشکش می‌کنم.

(ف، ا، شلدره)

فهرست مطالب

دیوان (مَقتَل) فدایی مازندرانی

پیوست‌ها

بنام خدا

واقعهٔ شهادت حسین‌بن علی(ع) سرحلقهٔ عاشقان و پیشوای آزادگان جهان به پایندگی عشق و آزادگی پایدار است و بر هر زبان که بگذرد نامکرّر است. اثرگذاری عاشورا بر ادبیات فارسی گنجینه‌ای عظیم و ماندگار از تصاویر زیبای حق‌طلبی، فداکاری و ایثار را در قالب الفاظ و عبارات بالطیف‌ترین معانی و ظریف‌ترین نکات پرداخته است. صدها بل هزاران شاعر نامی و گمنام متأثر از واقعهٔ جانسوز کربلا برای انتقال اندکی از سوز و گداز درونی خود به خوانندگان از صنایع بدیع و آرایه‌های لطیف و کلامی بهره گرفته و زیبایی ادب فارسی را به اوج خود رسانده‌اند.

این ذاکران خاموش، سالها پس از مرگ خود با بجای گذاشتن اشعار جانسوز حرارت عشق اباعبداللّه(ع) را همچنان در دلها و سینه‌های مشتاق زنده نگهداشته و بزرگترین نقش پیام‌رسانی هنرمندانه را به عهده گرفته‌اند.

فدایی مازندرانی یکی از مرثیه‌سرایان و مدّاحان گمنام خاندان پیامبر(ص) است که متأسفانه تاکنون آثار او در بوتهٔ نسیان و کنج فراموشی مانده بود. دیوان مقتل او اینک برای اولین بار به همت و تلاش آقای فریدون اکبری در دسترس علاقه‌مندان قرار می‌گیرد. در آماده‌سازی این مجموعه، فاضل محترم آقای محمدرضا ترکی با ویرایش و دقت نظر و آقای طارق بیدج با نمونه‌خوانی و خانم صدیقه تقوی با حروفچینی و دیگر همکاران هریک به نوعی سهیم بوده‌اند که بدین‌وسیله از همهٔ آنان سپاسگزاریم.

معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امورخیریه

مقدمهٔ مصحّح

میرزا محمود فدایی مازندرانی، از سرایندگان سدهٔ سیزدهم، همروزگار قاجار بوده است. این شاعر، آن‌چنان‌که از سروده‌هایش پیداست در پهنهٔ سخنوری توانمند بوده، توسن قلم را رامِ اندیشهٔ خویش ساخته است و آن‌گاه سوار بر مَرکَب سخن به میدانِ خونبار کربلا تاخته، اثری خونرنگ بر دلِ دفترِ روزگار نشانده است. با این همه، به سبب اینکه نسخه‌های خطّی این اثر در روستاهای دوردست، از دسترس پژوهندگان دور افتاده بود، وی گمنام و ناشناخته مانده است. تا اینکه، گویی کرشمهٔ ایزدی در حقِ ما کارگر افتاد و هُمای اوج سعادت به دامِ ما در افتاد، و نویسنده به یک نسخهٔ خطّی از دیوان فدایی دست یافت.

از آن پس، دربارهٔ این سراینده و دفترِ شعرش به هر جا و هر کس که می‌شایست، روی کرده است. در رهگذرِ این جستجوها، سرانجام به دو نسخهٔ خطی دیگر دست یافت و کارِ ویرایش و تصحیح را بر پایهٔ همین سه نسخه به فرجام رسانده، امّا در میان تذکره‌ها و زیست‌نامه‌نویسانِ گذشته و همروزگارِ ما، هیچ‌یک از این سراینده نام نبرده است. نویسنده در جریانِ این پژوهش به چهارده سراینده با نام «فدایی» برخورد کرده، که هیچ‌یک شاعر موردِ نظر ما نیست.

در یک نگاه گسترده و فراگیر، دیوان (مقتل) فدایی به دو بهره بخش می‌شود: بهرهٔ نخست، بیش از چهار هزار بیت دارد که در قالب ترکیب‌بند و با وزن «مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان» (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف) در چهار نظام یا بخش سروده شده است (کتاب حاضر).

بهرهٔ دوم، مراثی و نوحه‌ها و چند قصیدهٔ زیباست که وزن‌های گوناگون دارد، این بخش

ناتمام و ناقص است، چون از نسخه‌های موجود، به سبب کهنگی برگ‌هایی از میان رفته و آنچه برجای مانده حدود سه هزار بیت است.

در این اثر، تنها بخش نخست یعنی مَقتَل یا چهار نظام فدایی را با عنوان دیـوان پـیش رو دارید. بخش مراثی و نوحه‌ها، ان‌شاءاللّه، پس از این در دفتری جداگانه پیشکشِ علاقه‌مندان و عاشوراییان خواهد شد.

در پایان این اثر نیز برای آسان شدن پژوهش نزد خوانندگان باریک‌اندیش و نکته‌سنج، چند پیوست به این کتاب افزوده شد: نخست واژه‌نامه؛ سپس فهرست آیات قـرآنـی؛ بـه دنـبال آن فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی؛ پس از آن، نام‌نامه یا فهرست اعلام و اشخاص دیوان و در فرجام کار هم کتاب‌شناسی منابع به دست داده شد.

باری، آن بی‌نشانِ پیدا و آن یگانهٔ نیست‌همتا را سپاس می‌گویم که این بیدلِ دَروا را زمان و امان بخشید، تا توانست این کار را به انجام آرد.

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای　　فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد

❊

هـر چـند کـه مـا دور از آن آب و گـلیم　　از روی رفـیقان «دودانگـه» خـجلیم
در روی زمین نیست چو «مازُون» جایی　　«مازُون» دلِ عالم است و مـا اهـل دلیـم

تهران
تابستان ۱۳۷۷ خورشیدی
فریدون اکبری؛ شِلدرِدای

دیباچه‌ای بر مرثیه‌سرایی در ادب فارسی*

از سال شصت و یک هجری قمری، آن‌گاه که اسطورهٔ آزادی و تندیسهٔ انسانِ آرمانی را پیکِ «اِرْجِعی» در رسید و سیاهکارانِ آهَرمَن‌تبار، طبل بازگشت آن شهسوار را بنواختند و آن سالارِ سرزمینِ درد و بلا به سوی جایگاهِ پاکِ ولا پَر گشود و بر سِدْرهٔ اقلیمِ نیست‌همتای او آشیان گرفت، تا به اکنون که آن سالار شاهدان در بلندای قلّهٔ قاف هم‌آشیانِ سیمرغ گشته است و ما در پسِ آن حیران مانده‌ایم و سرگردان، نویسندگانِ جادونگار و سرایندگان فسونکار، توسنِ سیاهکار را بسیار در پهنهٔ جَریدهٔ سفیدعذار رانده‌اند و قلم را در سوگ آن سیّدِ احرار فراوان گریانده‌اند، به گونه‌ای که زمینیان را اشک در دیدگان افتاد و جاریِ اشکْ دیگر اندوهان را پاکْ از دل زدود و فرازمینیان (آسمانیان) را خون در دل و جان نشست و تو گویی که سرخی کرانه‌های آسمان بامدادان (به گاهِ فَلَق) و شامگاهان (به گاه شفق) خود، بدین سبب است.

بس کن ای محمود کاین طبعِ روان خون روان سازد ز چشمِ آسمان(۱)

نخستین سرایندگان پارسی‌گوی از روزگار یعقوب لیث به این سو پدیدار گشتند، در میان شاعران و نویسندگانِ این روزگار، هیچ‌یک در زمینهٔ مرثیه‌پردازی و سوگ‌سرود و بازگفت رویداد کربلا سخن یاد نکرده است. پیداست که انگیزهٔ این امر را باید در سخت‌گیری‌ها و

---

*. یادآوری: این جُستار با مقداری دگرگونی و با عنوان: *نگاهی به پیشینهٔ مرثیه‌سرایی واقعهٔ عاشورا در ادب فارسی* در سال ۱۳۷۴ در روزنامهٔ *کیهان*، یکشنبه ۲۵ و سه‌شنبه ۲۷ تیر به چاپ رسیده است.

۱. بیت از فدایی است که در *چهار نظام* نیامده، لیکن از بخش قصاید و نوحه‌ها آورده شد.

یک‌سویه‌نگری‌های **خُلفا** و فرمانروایان روزگار جُست. چه، تا روزگار دودمان ایرانی‌نژاد آل‌بویه (۳۲۰ - ۴۴۸هـ ق) اجازه داده نمی‌شد که کسی آشکارا در سوگ حضرت سیدالشّهدا(ع) مجلسی برپا کند.

> **معزّالدّولهٔ** دیلمی در روز عاشورای سال ۳۵۲هـ ق مردم را مجبور به بستن بازار کرد و خوالیگران را از طبخ بازداشت و زنان را بر آن داشت تا از خانه‌ها بیرون آیند و موی پریشان سازند و لطمه بر سر و صورت زنند و بر قتل حسین بن علی(ع) شیون کنند و این اوّلین بار بود که در ملأعام در بغداد بر حسین بن علی(ع) نوحه کردند و این حال شصت سال دوام داشت[۱].

از این پس مردمان جامه‌ای سیاه به نشان سوگ امام به تن می‌کردند و آزاد و رها به برپایی عزاداری و اندوهگساری و مجالس ویژهٔ سوگواری می‌پرداختند. این جنبش در اندک زمانی در ایران نیز روایی یافت، آن‌چنان که گروهی پدید آمدند، به نام *مناقبیان* و در برابر اینان، دسته‌ای دیگر به نام *فضایلی یا فضایلیان* جای داشتند.

> از سدهٔ پنجم و ششم اسلامی، افرادی به نام «مناقبی» به روایت داستان‌های تاریخی برای عامه پرداختند و چون از شیعیان بودند، ائمه و اهل بیت پیامبر را مدح کردند و از جنگ‌ها و دلاوری‌ها و عدالت‌خواهی و بشردوستی‌ها و همچنین مظالمی که بر آنها رفته بود، سخن می‌گفتند، در مقابل این افراد، «فضایلیان» دربارهٔ رستم و اسفندیار و زال و... داستان می‌گفتند و رفتار و اعمال شیخین را می‌ستودند[۲].

این حرکت خُردک‌خُردک ادب پارسی را دربرگرفت، بدان‌سان که «ابوالحسن کسایی»، شاعر پرآوازهٔ سدهٔ چهارم هجری، که به سال ۳۴۱هـ ق در مرو دیده به جهان گشود، «نخستین شاعری است که مراثی مذهبی به زبان فارسی سروده و قصیدهٔ مسمّط او کهن‌ترین سوگ‌نامهٔ کربلا ست... امّا سوگ‌نامهٔ او در مقایسه با آثاری از این نوع... شعری خام و ناپخته و ابتدایی است[۳].»

بر پایهٔ همین دید و داوری، برخی او را پیشگام شاعرانی چون قوامی رازی (شاعر شیعی قرن ششم) و محتشم کاشانی (شاعر مرثیه‌پرداز قرن دهم) دانسته‌اند[۴].

---

۱. *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌اللّه، ج ۱، ص ۲۰۰.
۲. *ادبیات نمایشی در ایران*، ملک‌پور، جمشید، ج ۱، ص ۲۱۰.
۳. *کسایی مروزی، زندگی، اندیشه و شعر او*، ریاحی، محمّد امین، توس، چاپ اول، تهران. ۱۳۶۷هـ ش، ص ۳۷ و ۴۱.
۴. برای نمونه بنگرید به: *تاریخ ادبیات ایران*. یاحقّی، محمّدجعفر، وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۷۵هـ ش، ص ۳۷.

اینک چند بیت از سرودهٔ کسایی:

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا آراست بوستان را نیسان به فرش دیبا...
دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا
میراث مصطفیٰ را فرزند مرتضیٰ را مقتول کربلا را، تازه کنم تولاّ...
آن میر سر بُریده در خاک خوابُنیده از آب ناچشیده، گشته اسیر غوغا...
تخم جهان بی بر این است و زین فزون‌تر کهتر عدوی مهتر، نادان عدوی دانا
بر مقتل، ای کسایی، برهان همی نمایی گر هم بر این بپایی بی‌خار گشت خرما
تا زنده‌ای چنین کن، دل‌های ما حزین کن پیوسته آفرین کن، بر اهل بیت زهرا[1]

از سدهٔ ششم هجری سرایندگان به سوگ و رثای مذهبی و بویژه یادکرد رویداد کربلا روی آوردند و در مجالس، زبان پُر شور را به آتش جان‌سوز کربلا روشن نمودند و زبانه‌هایی از سوز درون و نفثةالمصدور را بر دل دفتر ستبر روزگار نشاندند.

دیگر سراینده‌ای که به طور رسمی و آشکارا در سوگ و منقبت امام حسین(ع) اشعاری به فارسی سروده، سنایی غزنویی (درگذشته به سال ۵۳۵هـ.ق) است.

در *حدیقةالحقیقة و شریعةالطریقة*، سنایی حدود هشتاد بیت در منقبت و صفت قتل آن حضرت و در صفت کربلا آورده است، نمونه را به چند بیت بسنده می‌شود:

پسر مرتضی امیر حسین که چُنویی نبود در کونین
اصل و فرعش همه وفا و صفا عفو و خشمش همه سکون و رضا...
حبّذا کربلا و آن تعظیم کز بهشت آورَد به خلق نسیم
و آن تن سر بریده در گل و خاک و آن عزیزان به تیغ، دل‌ها چاک...
و آن چنان ظالمان بدکردار کرده بر ظلم خویشتن اصرار
تیغ‌ها لعل‌گون ز خون حسین چه بوَد در جهان بَتَر زین شَین...[2]

پس از سنایی، همچنان از سرایندگان سدهٔ ششم هجری باید از قوامی رازی یاد کرد، او نیز در مرثیهٔ امام، ابیاتی دارد و از شاعران شیعی‌مذهب دانسته شده است.

برخی قوامی رازی را نخستین یا قدیمترین مرثیه‌پرداز در سوگ سیدالشهدا(ع) یاد کرده‌اند:

«تصوّر می‌رود که قدیمترین مراثی را در سوگ شهدای کربلا، قوامی رازی شاعر قرن ششم

۱. کسایی مروزی، زندگی، اندیشه و شعر او، همان، ص۶۹ به بعد.
۲. حدیقهٔ سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، ص۲۶۶ به بعد.

هجری سروده باشد[1].»

گمان می‌کنم این سخن، سنجیده و استوار نیست، چه، بدان‌سان که دیدیم «کسایی مروزی» در سدهٔ چهارم نخست بار به این کار پرداخت و حتّی سنایی که در حدود نیمهٔ سدهٔ پنجم هجری زاده شد و در سال ۵۳۵ یا ۵۲۵هـ‌ق درگذشته پیش‌تر از او به این کار رو آورده است. امّا ولادت «قوامی رازی»، گویی در اواخر قرن پنجم اتفاق افتاد و حدود سال ۵۶۰هـ‌ق نیز زندگی را بدرود گفت. (رک: *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌اللّه، ج ۲).

در پی این سه شاعر باید از سیف فرغانی نام برد، او از شاعران سُنّی‌مذهب قرن هفتم و هشتم است، امّا با این همه در مرثیهٔ حضرت امام حسین(ع) سروده‌های سوزناکی دارد:

> او (سیف فرغانی) در زمرهٔ قدیمترین سخنورانی است که در مرثیهٔ شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را به اقامهٔ مراسم تعزیت «کشتهٔ کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول» و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده است و گریه را در این ماتم موجب «نزول غیث» و «شستشوی غبار کدورت از دل» دانسته است[2].

اینک بیت‌هایی از سیف فرغانی:

ای قوم در این عزا بگریید		بر کُشتهٔ کربلا بگریید...
از خون جگر سرشک سازید		بهر دل مصطفی بگریید...
دل‌خستهٔ ماتم حسینید		ای خسته‌دلان هلا بگریید...
تا شسته شود کدورت از دل		یک دم ز سرِ صفا بگریید...[3]

همچنین از شاعران سدهٔ هشتم، خواجوی کرمانی و ابن یمین فریومدی و سلمان ساوجی را می‌توان نام برد که در این زمینه اشعاری سروده‌اند.

در سدهٔ نهم هجری از بزرگترین سرایندگان شیعی‌مذهب این دوره، محمّدبن حسام‌الدّین محمد خوافی معروف به ابن‌حسام است. او افزون بر منظومهٔ حماسی- دینی *خاوران‌نامه* که گزارش جنگ‌ها و دلاوری‌های حضرت علی(ع) است، دیوان شعری هم در نعت پیامبر(ص) و منقبت حضرت علی(ع) و چامه‌هایی در سوگ امام حسین(ع) دارد.

آن‌چنان که گفته شد، از سدهٔ نهم گرایش سرایندگان و نویسندگان به پردازش سروده‌های دینی فزونی یافت و منظومه‌ها و سروده‌های یکپارچه‌ای پدید آمده است. این خیزش و حرکت که از

---

۱. نگرشی به *مرثیه‌سرایی در ایران*، افسری کرمانی، عبدالرّضا، ص ۱۰۹.
۲. *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌اللّه، ج ۳، ص ۶۳۷.
۳. *دیوان سیف فرغانی*، تصحیح صفا، ذبیح‌اللّه، ج ۱، ص ۱۷۶.

سده‌های پیش آغاز گردیده بود، در این روزگار از پهنهٔ شعر به قلمرو نثر راه یافت.

در *سبک‌شناسی* می‌خوانیم:

> کتاب *روضة‌الشهداء*، اوّل کتابی است که در این باب تصنیف گردیده است، ملمّع به نظم و نثر فاخر، و اهل ذکر بر منابر آن کتاب را می‌خواندند و از آن رو این طایفه و پیروان ایشان را «روضه‌خوان» نامیدند و تا امروز هر کس ذکر مصایب اهل بیت کند وی را روضه‌خوان، خوانند. چنان‌که هر کس غزوات بخواند او را «حمله‌خوان»، خوانند به مناسبت کتاب *حملهٔ حیدری*(۱).

روضة‌الشهداء که پُرآوازه‌ترین کتاب فارسی به نثر، در واقعهٔ کربلاست، در سال ۹۰۸ هـ‌ق یعنی آغاز سدهٔ دهم به قلم کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی نوشته شده است. این اثر، از همان آغاز، نام و آوازه‌ای یافت و فضولی بغدادی (درگذشته به سال ۹۷۰هـ‌ق) و جامی قیصری آن را به تُرکی برگرداندند.

از سدهٔ نهم و آغاز سدهٔ دهم، با توجه به روی کار آمدن صفویان و گرایش شدید آنان به آموزه‌های دینی، این روند شتاب بیشتری یافت و سرایندگان و نویسندگان فراوانی بدین زمینه پرداخته‌اند.

بر بنیاد آنچه تاکنون گفتیم، از روزگار آل‌بویه، بسیارکسان در سوگ حسین بن علی(ع) با سوز و گداز سروده‌اند و نوشته‌اند، امّا هیچ‌یک بخت بلند محتشم را نداشت و کلامش چونان گفتار محتشم بر دل و جان جایگیر نشد. تو گویی این همه آمدند تا بنیانی را پی افکنند که بر کنگرهٔ بِشْکوهِ آن محتشم کاشانی، چونان مرغی آسمانی به نوا درآید.

محتشم همهٔ فرّ و فروغ خود را از دوازده بند سوگ‌سرودش به کف آورده است، آن‌چنان که دیوانش، که پُر از قصاید مدحی در ستایش شاهان و غزل‌ها و رباعیات است، در سنجش با دوازده بند، آوازه‌ای ندارد، نام محتشم پیوند تنگاتنگی با شعر مذهبی و مرثیه یافته است، هر جا یاد محتشم باشد، رثا و سوگ‌سرود با آن همراه است و در هر نشست و مجلس مذهبی از عزاداری نامی برود، در بلندای آن یاد محتشم می‌درخشد.

ناگفته پیداست که این جنبش درازدامن ادبی و گرایش دینی، با محتشم به فرجام نرسید، بلکه پس از محتشم کاشانی (۹۰۵- ۹۹۶هـ‌ق) سرایندگان و سوته‌دلان بی‌شماری در پهنهٔ ادب دیرپای پارسی رخ نمودند و برگ‌هایی نگارین و زرّین بر دفتر شعر پُرشور و شیرین این سرزمین

---

۱. *سبک‌شناسی*. بهار، محمّدتقی (ملک‌الشعرا)، ج ۳، ص ۱۹۶.

افزوده‌اند، آن‌چنان‌که نه قلم را یارای بازنویسی آن همه است و نه قلم‌زن را توانِ یادکرد.

از کسانی که شیوهٔ محتشم کاشانی را پی گرفتند و در این راه گام نهادند، باید از میرزا محمود فدایی مازندرانی (حدود ۱۲۰۰ - ۱۲۸۰هـ.ق) یادکرد. فدایی با پیروی از سبک و شیوهٔ محتشم و صباحی بیدگلی (درگذشته به سال ۱۲۱۸هـ.ق) دیوانی پدید آورده است، افزون بر چهار هزار بیت که یکسره در همین وزن ترکیب‌بند محتشم و در قالب ترکیب‌بند سروده شده است.

فدایی خود را دنباله‌رو محتشم و صباحی می‌داند و می‌نویسد:

... اما شهسواران میدان سخنوری در این مقال هرچه بایست گفت، گفتند... صاحب طبع روانی... چون محتشم کاشانی... و بعد از آن صباحی، صبوحی‌کش این پیمانه و پیمانه‌نوش این خُمخانه گردید، پس مرا با طبع ناموزون و میزان ناسنجیده، چه یارای دم زدن است[۱].

به هر روی، این شیخ آشفته‌حال و شوریده‌سر، آنچنان شوری به سخن خود در افکنده است که سروده‌هایش هوش از انسان خردمند می‌رباید و دستگیر او می‌شود تا وی را به در دولتسرای اقلیم دل برساند.

فدایی! خامه بر دفتر مَزَن، بر هم مزن کشور
که نوک خامه‌ات خنجر به قلب شیخ و شاب آمد
رشتهٔ نظم «فدایی»، رشتهٔ پروین گسیخت
آسمان را داغ بر دل، نظمش از اختر کشید[۲]

فدایی به اقتفای سرودهٔ محتشم، ابیاتی را به نظم درآورده است که به آوردن دو بیت از آن بسنده می‌کنیم. تمامی ابیات این سروده را می‌توانید در متن دیوان ببینید:

پرسیدم از هلال که قدّت چرا خم است؟ گفتا خمیدن قدم از بار ماتم است
گفتم به چرخ بَهرِ چه پوشیده‌ای کبود؟ آهی کشید و گفت که ماهِ محرّم است[۳]

با نگاهی به اشعار فدایی که در این دفتر آمده است می‌توان بر آن بود که فدایی مازندرانی شاعری پر مایه و توانمند است، امّا شاید تقدیر ایزد پاک چنین رفته است که این سرایندهٔ مایه‌ور و کتاب ارجمندش، در پرده بماند، به همین روی تاکنون، چونان گنجی در نهان مانده بود.

۱. مقدمهٔ *دیوان فدایی*، ص ۵.
۲. این دو بیت از فدایی است که از بخش قصاید و نوحه‌ها ذکر شد.
۳. *دیوان فدایی*، نظام سوم، ص ۱۵۹.

مَقْتل‌نویسی و تعزیه در ادب فارسی

واژهٔ «مقتل» به معنای قتلگاه یا محل قتل است و در زبان ادب به نوشته‌ای گفته می‌شود که دربارهٔ رویداد جاودان‌یاد شهادت امام حسین(ع) و کربلائیان سامان یافته باشد، به همین روی گاهی به تعزیه‌نویس، مقتل‌نویس هم گفته‌اند.

اصطلاح مقتل به طور ویژه، تنها به اثری گفته می‌شود که به نثر یا به نظم به گزارش چگونگی حادثهٔ خونین کربلا پرداخته باشد. این واژه راکسایی مروزی هم در سوگ‌سرود خود، که پیشتر بدان اشاره شد، بدین‌سان به کار گرفته است:

دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم — مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا...
بر مقتل، ای کسایی، برهان همی نمایی — گر هم بر این بپایی بی‌خار گشت خرما

(دیوان کسایی مروزی، ص ۶۹)

برخی نخستین کتاب مقتل در ادب فارسی را *روضة‌الشهداء* اثر ملاحسین واعظ کاشفی می‌دانند.

لیکن، نویسندهٔ *روضة‌الشهداء*، در جای‌جای نوشتهٔ خود از دو کتاب مقتل مطالبی نقل می‌کند، پس، نمی‌توان گفت، نخستین کتاب در این زمینه *روضة‌الشهداء* است، چون دست‌کم از نوشته‌های واعظ کاشفی چنین دریافت می‌شود که دو کتاب *مقتل ابوالمفاخر رازی* و *مقتل نورالائمه* اثر ابوالمؤید خوارزمی، پیشتر از *روضة‌الشهداء* پدید آمده‌اند و بر آن فضل تقدّم دارند.

ناگفته نماند که اگر از دید تاریخی و آثار نوشته‌شدهٔ تاریخ به این رویداد بنگریم، شاید قدیم‌ترین اثر که به رویداد پُرسوز و گداز کربلا پرداخته، ترجمهٔ *تاریخ طبری* باشد.

دکتر سرور مولایی می‌نویسد: «ترجمهٔ *تاریخ طبری* با انشای ابوعلی محمّد بلعمی، تا آنجا که اطلاع داریم، کهن‌ترین متن به فارسی است که رخدادهای کربلا را با تفصیل بیشتر دربردارد.»(۱)

---

۱. *قیام سیدالشّهداء، حسین بن علی(ع) و خونخواهی مختار*، به روایت طبری و انشای بلعمی. به تصحیح سرور مولایی، محمّد، مقدمهٔ مصحح، ص ۹ و ۱۰.

تاریخچه و پیدایی تعزیه

نوشته‌اند که معزّالدوله احمدبن بویه (حک: ۳۲۰- ۳۵۶هـ‌ق) پس از رسیدن به حکومت، در سال ۳۳۴هـ‌ق بغداد را به تصرف درآورد و خلیفه المستکفی او را «معزّالدوله» لقب داد و از آن تاریخ به بعد خلفای عباسی از هر جهت مطیع پادشاهان آل‌بویه شدند. معزّالدوله که مذهب شیعه داشت پس از تصرّف بغداد در دههٔ محرّم سال ۳۵۲هـ‌ق دستور داد تا تمامی بازارهای بغداد را ببندند و همه جا را سیاه بپوشانند و به عزاداری سیدالشهداء بپردازند. چون این قاعده در بغداد رسم نبود اهل سنّت آن را بدعتی بزرگ دانستند و چون به معزّالدوله دسترسی نداشتند تسلیم فرمان او شدند. بعد از آن سال همه ساله تا انقراض دولت دیالمه یا آل‌بویه (۳۲۰- ۴۴۸هـ‌ق) که در ایران جنوبی و عراق حکومت می‌کردند، شیعیان در ده روز اوّل ماه محرّم در تمام شهرها عزاداری می‌کردند و این رسم در بغداد تا آغاز دولت سلجوقیان برقرار بود.

در دوران دولت سلجوقیان (۴۲۹- ۷۰۰هـ‌ق/ ۱۰۳۷- ۱۳۰۰م) سوگواری برای خاندان رسول‌اکرم(ص) عمومی شد و طی چندین سده مرحله به مرحله شکل نمایشی تعزیه یا شبیه‌خوانی به خود گرفت.

این شکل تکاملی را می‌توان به این ترتیب دانست: نخست دسته‌های عزادار تنها به کندی از برابر تماشاگران می‌گذشتند و به سینه زدن، زنجیر زدن، کوبیدن سنج و مانند اینها می‌پرداختند. این دسته‌ها، نشانه‌ها و علم‌هایی را که بی‌شباهت به افزارهای جنگی نبود با خود حمل می‌کردند

و با هم‌آوازی و هم‌سرایی در خواندن نوحه، ماجرای کربلا را برای مردم بازمی‌گفتند. رفته‌رفته آوازهای دسته‌جمعی کمتر شد و نشانه‌های بیشتری مورد استفاده قرار گرفت. در همین موقع بود که چند واقعه‌خوان با همراهی سنج و طبل و نوحه‌خوانی ماجرای کربلا را برای تماشاگران نقل می‌کردند.

کم‌کم جای نقالان را شبیه شهیدان واقعهٔ کربلا گرفت. کار این شبیه‌ها به این ترتیب بود که آنها با شبیه‌سازی و پوشیدن جامه‌هایی نزدیک به زمانِ واقعه، ظاهر می‌شدند و مصیبت‌های خود را شرح می‌دادند.

مرحلهٔ بعدی راه یافتن گفتگو در کار شبیه‌ها بود و همین گفتگوها بود که به پیدایش بازیگران تعزیه انجامید. در عصر صفویان (۹۰۷- ۱۱۴۸هـ.ق/ ۱۵۰۲- ۱۷۳۸م) که مذهب تشیّع در سراسر ایران رسمی شد شبیه‌خوانی، جز جنبه‌های مذهبی خود، حرفه‌ای موقّت شد...[۱]

صاحب کتاب *از صبا تا نیما* این مرحله‌ها را به گونه‌ای دیگر آورده است:

> دیلمیان، که پادشاهان ایرانی و شیعی‌مذهب بودند، مظالم خلفا و داستان جانگداز کربلا را به صورت شبیه مجسم می‌ساختند، امّا این نمایش‌ها صامت بود و افراد نمایش با لباس مناسب سوار و پیاده خودنمایی می‌کردند، تا آنکه بعدها تعزیه‌خوانی همراه با شعر و آواز، که در واقع یک نوع ملودرام (melodram) بود معمول گردید. شبیه‌خوانی ناطق ظاهراً در دورهٔ ناصرالدین شاه در ایران معمول شد[۲].

زبان تعزیه

زبان تعزیه شعر است و شعر تعزیه، شعری مردمی است و چون اشعار را شاعران درباری و صاحب سبک نمی‌سرودند، آکنده از خطاهای لُغوی، ادبی و دستوری است، امّا همین اشعار که در اصطلاحِ سبک‌شناسان از نوعِ «پَست» به شمار می‌رود و به علّت سادگی و صمیمیّت، زنده بودن و آکنده بودن از لغات عامیانه، به عنوان زبانی قوی و دراماتیک در تعزیه به کار رفته است[۳].

---

۱. *کتاب نمایش* (دفتر اول)، شهریاری، خسرو، ص ۷۴.
۲. *از صبا تا نیما*، آرین‌پور، یحیی، ج ۱، ص ۳۲۲.
۳. *ادبیات نمایشی در ایران*، همان، ص ۲۳۵.

تعزیه؛ نخستین گونهٔ نمایش بومی - دینی

از دید نمایش، نخستین ساختِ نمایشی که در ایران برپا می‌شد و مردمان بسیاری را هم به گِرد خود فراهم می‌آورد، نمایش سنّتی تعزیه بود. پیش از آنکه اجرای نمایش‌های غربی و تئاترهای اروپایی در این دیار انجام گیرد، تنها گونهٔ نمایش بومی همان تعزیه بود.

> از میان هنرهای نمایشی توده‌ای- مذهبی در ایران، اگر «شبیه‌خوانی» را به عنوان شکل متکامل و جامعی از هنر نمایش سنّتی ایرانی برگزینیم و از چارچوب تاریخی که «شبیه» در آن شروع به رشد و تکامل کرد آگاهی یابیم، پی می‌بریم که «شبیه»، یگانه شکل هنری ایرانی است که میان ارزش‌های زیبایی‌شناختی آن و بینش اجتماعی و فلسفیش هماهنگی کاملی وجود داشته و برخلاف هنرهایی که از فرنگ به سوغات آورده شدند، از حمایت وسیع و گستردهٔ طبقات مختلف اجتماعی هم برخوردار بوده است[1].

آری تعزیه تنها هنر نمایشی بومی بوده است که از نهادِ نهان دین‌باوران مسلمان در سوگ سالار شهیدان بر جوشیده است. آن‌چنان که «تعزیه را هنر عتیق ایران و شبیه‌خوانی را والاترین نمایش مذهبی در جهان شناسانده‌اند. تعزیه هنر مردمی است و سبب ماندگاری این هنر بی‌ریا همان است که مردمِ کوچه و بازار همواره به دلسپاری و عشق، در حفظ و نگهداشت این هنر

---

۱. همان، ص۲۱۰.

آیینی - مذهبی کوشیده‌اند[1].»

برخی نمایش تعزیه را برگرفته از نمایش و تئاترهای باختر زمینیان دانسته، ره‌آورد دولت‌مردان ایران از دیار غرب یاد کرده‌اند و آغاز پیدایی آن را به دوران زندیه رسانده‌اند.

به هر روی، هنر بومی و مذهبی تعزیه از دیرباز در گوشه و کنار این سرزمین در روستاهای آرمیده در دل کوه و جنگل و دشت برپا و گرامی داشته می‌شده است. نمونه را می‌توان به زادگاه «میرزا محمود فدایی»، روستای تلاوک (Talavok) اشاره کرد. این روستا در روزگاران گذشته از بنیادگذاران و برپاکنندگان تعزیه در منطقهٔ دودانگهٔ ساری بوده است و استاد فدایی را از گردانندگان و پایه‌گذاران تعزیه در این منطقه دانسته‌اند و حتّی امروزه هم هر سال، روز یازدهم ماه محرم‌الحرام به سبب بزرگداشت نام و یاد این سرایندهٔ سوته‌دل، در این روستا، تعزیه با شکوه ویژه‌ای برگزار می‌گردد؛ به گونه‌ای که از روستاهای اطراف و حتّی از شهر ساری برخی روانهٔ این دیار می‌شوند تا در سوگ سوگواران سهیم گردند.

---

۱. فصلنامهٔ وقف؛ *میراث جاویدان*. سال اول، ش۳، پاییز ۱۳۷۲، مقالهٔ «تعزیه هنر وقفی ایران». عناصری. جابر، ص۳۸.

زندگی، شعر و شیوهٔ شاعری فدایی مازندرانی

میرزا محمود فدایی، از سخن‌سرایان و مرثیه‌پردازان پُرتوان و جادوکلام در روزگار قاجاریه است. او با آنکه از زبانی شیوا و استوار برخوردار است، تاکنون در پردهٔ فراموشی جای گرفته و ناشناخته مانده است. به گونه‌ای که هیچ‌یک از زیست‌نامه‌نویسان و فهرست‌برداران، از زمان قاجار به این سو، یادی از وی به میان نیاورده‌اند. شگفتا که رضاقلی‌خان هدایت طبرستانی، ملقب به «لله‌باشی» (۱۲۱۸- ۱۲۸۸هـ‌ق) با آنکه همروزگار شاعر بوده، در نوشته‌های خود از وی یاد نکرده است.

تا آنجاکه نویسندهٔ این جُستار پژوهیده، نخستین جایی که از میرزا محمود یاد رفته، نوشته‌ای بسیار کوتاه از محمد طاهری، متخلص به «شهاب» است که با عنوان «فدایی تلاوکی مازندرانی» در مجلهٔ *ارمغان* به چاپ رسیده است[۱].

محمود فدایی، در حدود سال‌های ۱۲۰۰هـ‌ق در روستای تلاوک[۲] از بخش دودانگهٔ

---

۱. مجلهٔ *ارمغان*. دورهٔ سی‌ام. ش ۴ و ۵. ص ۲۰۴- ۲۰۸.

۲. روستای تلاوک، دهی است از بخش دودانگه، که در شمال دامنهٔ البرز جای دارد. دودانگه خود یکی از بخش‌های شهرستان ساری است. این ناحیه در گذشته به نام پریم یا فریم آوازه‌ای داشته است. در کتاب *مازندران و استرآباد* می‌خوانیم:

«فریم یا پریم، شهر کوچکی بود با حصار آجری شبیه به قلعه. واقع در جلگه‌ای موسوم به پریم جنب رودخانهٔ آشک... احتمال قوی آن است که شهر فریم در زلزلهٔ بزرگ حدود ۱۰۰هـ‌ق ویران شده باشد.»

(← *مازندران و استرآباد*. هـ.ل. رابینو. ترجمهٔ وحید مازندرانی. پانوشت ص۹۷، به نقل از سیدحسین بنافتی. مترجم.) ←

شهرستان ساری دیده به جهان گشود. تحصیلات اولیهٔ خود را به همان شیوهٔ سنتی که در مکتب‌خانه‌های قدیم رایج بود، در مکتب‌خانهٔ محلی زادگاه خود فراگرفت، سپس برای آموختن علوم دینی به شهر ساری و از آنجا به قم رفت و حتّی برخی بر این باورند که به نجف اشرف و کشور هندوستان هم سفری و گذری داشته است[1].

نام و تخلّص شاعر

میرزا محمود به سبب اینکه زادگاهش روستای تلاوک بوده، به «تلاوکی» بازخوانده شده است، امّا در سراسر دیوانش این نام (تلاوک) هرگز به کار نرفته است.

سراینده، نام خود «محمود» را هم تنها چند بار، بدین‌سان آورده است:

«ناظم این عقد منظوم... وفایی ادب، فدایی لقب، محمود الاسم...»

(دیباچه، ص ۴)

محمود را چه باک در آن بزم پُر ز شین / زیرا که هست بندهٔ آزادی از حسین

(دیوان، ص ۱۸۰)

امّا دربارهٔ اینکه چرا به «فدایی» تخلّص نموده و این نام شعری را برای خود برگزیده است، به دیوانش نگاهی می‌افکنیم، در صفحهٔ ۱۷۱ چنین می‌گوید:

دیدم شبی به خواب که در دشت کربلا / تنها ستاده بود، شه ملک ابتلا...
از خون سرخ تازه جوانان سبز خط / روییده بود لاله در آن دشت جا به جا
آنجا ستاده بود «حبیب مظاهری» / چون تیر یکزبان و به قد چون کمان دوتا
ناگه سپاه ظلم به شه حمله‌ور شدند / افتاد نونهال ریاض علی ز پا
آن دم من و حبیب نهادیم از خلوص / سرها به روی پاش که یعنی تو را فدا
ما را ز تن بُریده یکی زان سپاه سر / بگذاشتش به سینهٔ ما از سر جفا...
کردی اشاره شاه، که اینم «فدایی» است / بنْمود این لقب به من آن شاهِ دین عطا

جویم مدد ز طالع بیدار آن‌جناب
کان خواب را دوباره مگر بینمش به خواب

← همچنین بنگرید به: *سفرنامهٔ ملگونف به سواحل جنوبی دریای خزر*، تصحیح، تکمیل و ترجمهٔ مسعود گلزاری، ص ۳۱۶.

۱. آقای حاج عبدالحسین ذلیکانی، که یکی از نسخه‌های مورد استفادهٔ من از دست‌نوشته‌های ایشان بود، در مقدمهٔ نسخهٔ خود نوشته‌اند: «فدایی به قم، نجف و هندوستان مسافرت کرده است.» ولی من تاکنون برای این سخن سند و گواهی نیافته‌ام.

همچنان‌که در این بیت‌ها آورده شد، «میرزا محمود»، نام شعری (تخلّص) خود، «فدایی» را از زبان شاهِ شهیدان در عالم رؤیا ستانده و در سراسر دیوان به کار برده است.

تاریخ روزگار فدایی

فدایی با خاندان قاجار، همروزگار بود و در دورهٔ حکومت فتحعلی‌شاه، محمّدشاه و ناصرالدّین شاه زندگی می‌کرده است.

در آن هنگام، فرمانروای مازندران، ملک‌آرا، محمّدقلی میرزا متخلّص به «خسروی» فرزند فتحعلی‌شاه بود، که در سال ۱۲۲۹هـ‌ق فرمانروای استرآباد شد و دیرگاهی فرمانرانِ مازندران بود.

میرزا محمود فدایی در چامه‌ای بلند و استوار، که برای دادخواهی از ملک‌آرا سروده بود، ضمن گزارش حال و چگونگی رویدادی که سبب دستگیری وی را فراهم آورده، به ستایش حاکم مازندران پرداخته است.

دستگیری فدایی و چامه‌ای در ستایش مُلک‌آرا

روزگاری که فدایی می‌زیست در منطقهٔ دودانگه در روستای دینه‌سر، خانی از سادات دودانگه به سر می‌برد که بر بخش فریم سلطه داشت، او میرزا محمّدعلی خان بود.

فدایی با صراحت لهجه‌ای که داشت و به قول بیهقی «پوست باز کرده» سخن می‌گفت و در نشست‌ها و مجالس همواره زشتی‌ها و سیاهکاری‌های خان‌های محلی را باز گو می‌کرد و با تیغ زبان بر آنان می‌تاخت. به همین سبب آنان نیز دل‌خوشی از فدایی نداشتند و درپی فرصتی بودند که او را رسوا سازند، تا اینکه خادمه‌ای از سرای میرزا محمّدعلی‌خان می‌گریزد و به روستای تلاوک و منزل فدایی پناه می‌آورد و فدایی او را به عقد خود درمی‌آورد. از این پس بدخواهان و حاسدان او از این ماجرا دست‌آویزی ساختند و گفتند که آن دوشیزه، طلا و جواهرِ خان را دزدیده، به فدایی داده است و در پیِ آن، خانِ فریم شکایت به فرمانروای مازندران، ملک‌آرا، برد.

ملک‌آرا هم برای روشن شدن ماجرا و پی بردن به درستی این رویداد فرمان داد تا فدایی را دستگیر و از روستای تلاوک به شهر ساری ببرند.

پس از اینکه مأموران (امنیهٔ) حکومتی، فدایی را دستگیر و روانه ساری نمودند، دانست که

او را به زندان خواهند افکند، بنابراین شاید خبر را به گونه‌ای دیگر به ملک‌آرا برسانند، بر آن شد که تمام رویداد را در قالب یک قصیده به نظم بکشد، و آن را به ملک‌آرا برساند.

با توجه به اینکه ملک‌آرا، خود ذوق و قریحهٔ شاعری داشت و در شعر هم «خسروی» تخلّص می‌نمود، شاعر برای رهایی خود و از بین بردن تهمت دیگران چامه را با ستایش آغاز و رویداد را به عرض ملک‌آرا می‌رساند. ملک‌آرا هم پس از شنیدن چامهٔ چهل و پنج بیتی فدایی بر طبع و قریحهٔ او آفرین راند و بر سر نشاط آمد و با دادن صله و جایزه او را آزاد ساخت.

این سرودهٔ فدایی با آنکه در هیچ یک از نسخه‌های خطی به دست‌آمده ثبت نشده است، به سبب استواری و زیبایی آن‌چنان در نزد اهل دل و نکته‌سنجان قبول خاطر افتاده است که برخی فدایی را تنها به همین قصیدهٔ مدحی می‌شناسند.

اینک ابیاتی از این چامه:

ای شه شیردل و ابرکف و بحرنوال
سام‌سیما و تهمتن‌تن و کهرم‌کوپال

اردوان‌دانش و آرش‌روش و شیرمنش
شاوران‌شوکت و بهمن‌صفت و جهن‌جدال

گوِ گیوافکن شیراوژنِ تمساح‌جگر
نَوِ نیواورن روئین‌تنِ سهراب‌مثال

قهرمان‌قهرِ سیامک‌سِیَر بُرزو بُرز
بارمان‌بار و کریمان‌کرم و هومان‌حال

سرور شیروَش شه‌منش اشکش‌کش
یل فرّخ‌رخ فیروزفر و فرخ‌فال

ای که در دار درم بخشی وز نام سخا
دورِ طی طی شد و شد نامِ برامک پامال

می‌زنم بر دَرت ای خسرو بیداردلان
داد از این طالع خوابیدهٔ خرگوش‌مثال

هفت سال است که از رنج عُزوبت شب و روز
ساختم با همه اندوه و غم و رنج و ملال

نیستم راهبرِ شرع رسول مدنی
ترک سنّت که حرام است مرا گشته حلال
هر نری در پی ماده است ولی همچو مسیح
نرِ بی‌ماده منم داد ز دستِ اقبال
ز احتلامم همه شب حلم من از جا رفته
صبر تا کی کنم ای خسروِ خسرواِجلال
مرد مُرده تو بدان، گر بِزِید بی‌زن، من
زنده ماندم به جهان وه چه شگفت است این حال
شبی از تیرگی طُرّهٔ لیلا وَاللّیل
طرفه‌شامی چو شب قدر، و یا روز وصال
در چنین شب که همی چهره برافروخت به قیر
در چنین شب که همی بر رخ خود سود ذُکال
بوده‌ام چون همه شب غرقه به بحرِ اشعار
تاختم یک تنه در هر طرفی رخش خیال
ز آتش فکر مرا سوخت دماغ فکرت
شد دُژم طبع من و طوطی نطقم شد لال
ناگهان از درم آمد ز قضا حوروَشی
از سر و پا همگی دلبری و حسن و جمال
داشت سیمین‌تن او لرزه ز خوف و وحشت
بیش از طرهٔ مشکین وی از باد شمال
دم به دم وحش‌صفت سوی عقب می‌نگریست
همچنان آهوی رم‌کرده، چو سگ در دنبال
خامه از دست فکندم بگزیدم انگشت
به تحیّر که مگر هست مرا فکر و خیال
کبک نر مُفت نجنبیده در این کلبه، تو
به چه جرأت سوی من آمدی، ای طرفه‌غزال؟

گفت من خادمهٔ خانهٔ این خانِ «پَریم»
بودم و دیده‌ام آنجا ز ستم قهر و نکال
حال کز شعشعهٔ مهرِ رخِ انور شاه
طالع کوکب آن کج‌روشان یافت زوال،
یافتم پای گریز از ستم اهل ستیز
آمدم پیش تو ای قُدوهٔ ارباب کمال
دست من گیر کنون دست من و دامن تو
راست گویم به تو از روی وفا صورت حال
که بسی گرگ‌منش ظالم بی‌صبر و سکون
تیز کردند به قصدم همه چنگ و چنگال
حال، بی‌مالکم و خاصهٔ بیت‌المالم
کس شنیده‌ست که قاضی نخورد بیت‌المال؟
گر سرِ همسری‌ام نیست تو را جاریه‌ام
آن شرابی که بود مُفت، به قاضی است حلال
این سخن‌ها که بیان کرد مرا سوخت جگر
گفتمش غم مخور ای دلبر حوری‌تمثال
گفت پس رشتهٔ عقدم تو در این شب بَر بند
که شب آبستن فتنه‌ست به‌سانِ دجّال...
حال بعضی ز رهِ بغض و حسد می‌گویند
که مر این مفلسه آورده از آنجا زر و مال
به حق ذات عزیز ازلی عزّ و جل
به صفات و به کمال ابدی جلّ جلال
به خدایی که جهان را به جهاندار سپرد
به شهنشاه فریدون‌فر و فیروزاقبال
هم به اِجلال «خدیو طبری *مُلک‌آرا*»
که مر او را به جهان نیست کسی مثل و مثال

حـل شـد از عـقد ویـم عُـقدۀ مـا لایـنحل

در پس عـــقد شـــدم مشکـــل او را حـــلّال...[۱]

در فرجام این بخش یادآور می‌شوم که *فتحعلی‌خان صبای کاشانی* (درگذشته به سال ۱۲۳۸هـ‌ق و ملک‌الشعرای دربار فتحعلی‌شاه قاجار) در مدح لطفعلی‌خان زند قصیدۀ مفصّلی دارد که در آن از او دعوت کرده که از بوشهر به شیراز آید و دست دشمنان را از سلطنت کوتاه کند.

اکنون به دو بیت از آغاز این قصیده توجه کنید:

جانب بندر بوشهر شو ای پیک شمال　　به برِ شاه فریدون‌فر خورشیدخصال

خسرو ملکْستان لطفعلی‌خان که بوَد　　یاورش لطفِ علی، یارْ خدای متعال[۲]

گمان می‌کنم فدایی در سرودن قصیدۀ خود به این سرودۀ صبای کاشانی چشم داشته است، چه، وزن و موسیقی و قافیه و ابزارهای به کار گرفته، در این دو چامه بسیار به هم نزدیک اند. یادکرد این نکتۀ تاریخی هم بایسته است که این دو سراینده در سدۀ سیزدهم قمری می‌زیسته‌اند، به گونه‌ای که صبا در نیمۀ اول درگذشته و فدایی در نیمه دوم سدۀ سیزدهم از این سرای سپنجی رخت بربسته است.

۱. این چامه در دیوان میرزا محمود فدایی نیامده است. گویی پس از سرودن دیوان این رویداد پیش آمده باشد و یا اینکه، این سروده چون پیوندی با مقتل نداشته، سراینده آن را یاد نکرده است. به هر روی، در منطقۀ دودانگه همۀ آشنایان شعر، این چامه را از او می‌دانند و به حفظ می‌خوانند. این قصیده را، مرداد ماه ۱۳۷۱، که برای به دست آوردن نسخه‌ای از *دیوان فدایی* و آگاهی‌های بیشتر به روستایی از بخش‌های شهرِ «زیرآب» سوادکوه رفته بودم، بزرگواری ادب‌دوست به نام «فیض‌الله شهابی اتویی» به دست دادند، که خود از حاشیۀ نسخه‌ای کهن به نام مرحوم فدایی نوشته شده بود، به من شناساندند و مرا مرهون لطف خویش ساختند.

۲. به نقل از کتاب *از صبا تا نیما*، ج ۱، آرین‌پور، یحیی، ص ۲۱.

نگاهی به تنها اثر فدایی (مَقْتَل)

از استاد فدایی تنها همین نوشتهٔ مورد پژوهش برجای مانده است. این اثر گرانبها، در برگیرندهٔ چهار «نظام» یا بخش است. به همین سبب برخی آن را «چهار نظام» می‌خوانند.

فدایی خود در پایان دیوان می‌فرماید:

این مَقتَل منظوم چو گردید تمام　　　بر «چار نظام» نظم او یافت نظام
افکند خلل به چار ارکان وجود　　　بی‌نظم شد آن چار از این چار نظام

(ص۲۰۸)

نظام نخست در بردارندهٔ هفتاد و دو بند است که یک‌هزار و هفت‌صد و چهل بیت دارد؛

نظام دوم، چهل و سه بند دارد که شامل ۱۳۰۱ بیت است؛

نظام سوم، سی و دو بند و شامل ۵۲۳ بیت می‌باشد؛

و سرانجام نظام چهارم که بخش پایانی مقتل هم است، در برگیرندهٔ بیست و هفت بند و شامل ۵۲۰ بیت است، بنابر این مجموع بیت‌های چهار نظام ۴۰۲۹ بیت می‌باشد.

سروده‌هایی فدایی، آن‌چنان سوزناک و برآمده از دل است که بر دلِ بیشینهٔ بومیان مازندرانی نشسته است و در روزهای محرم و سوگواری سرور شهیدان، در مساجد و تکیه‌های روستایی، بی‌آنکه کسی سرایندهٔ اشعار را بشناسد، خوانده می‌شود. مردم این کتاب را به نام اصلی خود، «مَقْتَل» می‌شناسند. آن‌چنان که استاد فدایی نیز در پایان اثر خود، در بیتی، نام این دفتر منظوم را

این‌گونه یاد کرده است:

زد قلم چندان پی تحریر این «مَقتَل» قَدَم	کـز نـهادِ نـی بـرآمـد نـالهٔ جفّ‌القـلم

(ص ۲۰۸)

قالب و وزن

مقتل یا چهار نظام فدایی که حدود ۴۰۰۰ بیت دارد، یکسره از آغاز تا انجام در قالب شعری ترکیب‌بند سروده شده و گویی مناسب‌ترین قالب را فدایی برای اثر خود برگزیده است.

ناگفته نماند که فدایی، بیرون از چهار نظام، اشعاری در قالب‌های مثنوی، رباعی و قصیده نیز دارد، که آمیخته است از نوحهٔ سینه‌زنی و مراثی نوحه‌خوانی.

وزن شعری چهار نظام در بحرِ عروضی مضارع مثمّن اخربِ مکفوف مقصور یا محذوف (مفعولُ فاعلاتُ، مفاعیلُ فاعلان) سامان یافته است، تمامی ۴۰۲۹ بیت مقتل در این وزن سروده شده است، همچنان‌که گفته شد قالب‌های دیگر با وزن‌های دیگر بیرون از چهار نظام هم از فدایی در دست است یکی از اینها قصیده‌ای بسیار بلند و زیباست با ردیف «تشنه» که ابیاتی از آن تقدیم می‌شود:

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعْلن = بحر رمل مثمَن مخبون محذوف)

شـــد چـنان از تـفِ دل کـام سـخنور تشـنه
کـــه ردیـــف سـخنش آمـده یکسـر تشـنه
خشک گـــردید هـــم از دود دل و دیـده دوات
خـامه بـا سـوز رقـم کـرد بـه دفـتر تشـنه
گشت گـــلشن ز تـــفِ نـــالهٔ بـلبل گـلخن
گـل بـه یک قـطرهٔ آبـی‌ست چـو اخگـر تشـنه
بـر سـرِ خـاک فـتاده‌ست گـل از بـاد سَـموم
بـــر لب آب ســتاده‌ست صـــنوبر تشـــنه
خـم شـده بـید مـعلّق، مگـر او کُشـته بـدید
پســـر تـــازه‌جوانـــی بـــه بـــرابـر تشـنه

دست دارد بـه کـمر، بَـهرِ چـه این‌گونه چنار
مگـر او دیـد بـه خـون‌غرقه بـرادر تشـنه
سَـرو هـمچون الفِ آه عَـلَم شـد کـه نگـون
شـد عَـلَم از کـفِ عـبّاس دلاور تشـنه
زلفِ سـنبل شـده افشـان و پـریشان کـه چرا
شـد پـریشان بـه سـنان کـاکـل اکـبر تشـنه
غـنچه بس زد بـه دهـن گشت لبالب از خـون
کـه لَبَن خـورد ز خـون غـنچه لب اصـغر تشـنه
خـارِ گـلبُن خـبری مـی‌دهد از نـاوک تـیر
کـه فـرو رفت بـر آن حـلقِ مـطهّر تشـنه
لاله بـا داغ از آن آمـده از خـاک بـرون
کـه شـد از سـوز درون نـوگلِ حـیدر تشـنه
ارغـوان چـهره ز خـونابِ جگـر کـرد خـضاب
کـه خـضاب است ز خـون قـاسم صـفدر تشـنه
آن‌کـه مـی‌بود ز روزِ ازل و عـهد اَلَست
خـنجرش آه بـه آبِ دَم خـنجر تشـنه
آن‌که سیراب شـد از خـونِ گـلویش خس و خـار
گـرچـه مـی‌بود بـه آب آن گـلِ احـمر تشـنه
هـیچ دانـی کـه چـرا بـوده بـه نـزدیک فـرات
آن‌کـه سـیراب کُـند تشـنه ز کـوثر تشـنه؟
خـواست گـردد بـه لب چشـمهٔ کـوثر سیراب
خـواست سـیراب کـند در صـفِ مـحشر تشـنه
آه و افسـوس از آن روز کـه در دشتِ بـلا
بـود آن خسـرو بـی لشکـر و یـاور تشـنه...
بـا لبِ خشک و دل سـوخته و دیـدهٔ تـر
غـرقهٔ بـحرِ بـلا بـود در آن بـر تشـنه

خصم بی‌دین بدآیین ستمگر سیراب
شاهِ آگاه فلک‌گاه و مَلک‌فر تشنه
به صفِ جنگ برون لشکر دشمن، خیره
به سراپرده درون، دختر و خواهر تشنه...
خُنک آن‌کس که در آن بادیه او گرم کشید
به دَمِ سایهٔ شمشیر و سنان سر تشنه
شد هوا از تفِ خورشید در آن روز چو گرم
عکسِ آن را به نظر دید مُصوّر تشنه
کس نه سیراب بجز آبلهٔ پایِ طلب
کس ندید آب به غیر از مُژهٔ تر تشنه
روی چون سیب شد آبی ز تفِ بی‌آبی
همه آبی ز حیات، آلِ پیمبر تشنه...
شاه اقلیم بلیٰ حضرت عباس علی
دید هستند چو اولاد پیمبر تشنه،
بیرقی کز الفِ آه الم بود عَلَم
برفکندش ز کف آن بَبرِ دلاور تشنه
داد از کف چو عَلَم مَنصب سقّایی یافت
ای به سقّایی او ساقی کوثر تشنه
وه چه سقّا و چه مشک و چه علمدار و علم
وه چه شاه و چه سپاه، آن همه یکسر تشنه...
مشک بر دوش و جهاند اسب سوی شطِّ فرات
داد جولان به صف معرکه صَرصَر تشنه
کرد جنگی به سرِ آب که بهرامِ فلک
بَهرِ نظّاره همی بود به مَنظر تشنه
آن‌چنان رُستمیی کرد که زالِ گردون
به تماشاش بُدی با همه اختر تشنه

گـــفت کـــای قـــوم شـــما از ره روبـــه‌بازی
بـــه لب آب و لب شِـــبل غـــضنفر تشـــنه...
پس چو جعفر به صف موته و حمزه بـه اُحُـد
حـــمله‌ور گشت بـــه آن لشکـــر کـــافر تشـــنه...
رانـــــــد در آبِ روان بـــارگی بـــاد عـــنان
هـــمچو بَـــط گشت بـــه شط باره شناور تشنه
آب را آب حـــــــیا و عـــرقِ شـــرم نـــمود
زان نگـــاهی کـــه بـــه شـــط کـــرد مکـــدَّر تشـــنه
یک کـــف آب بـــه نـــزدیک لب تشـــنه رسـاند
یـــادش آمـــد کـــه مـــر او راست بـــرادر تشـــنه
گـــفت لب تـــر نکـــنم ز آب کـــه لب‌تشـــنه بـود
آن کـــه بـــر نـــوش لبش بـــود پـــیمبر تشـــنه...
ریخت آب از کف و کف زد به سرِ خویش چو آب
آب بـــر غـــیرتِ او گشت چـــو آذر تشـــنه...
مَشک پُر کرد و برون رانـد ز شط باره بـه دشت
حـــمله‌ور گشت بـــه آن قـــوم ســـتمگر تشـــنه...
بـــر تـــهمتن تـــنِ او تـــیر زدنـــد از چپ و راست
هـــمه ســـوفار بـــه خـــون تـا بـه دم پَـر تشـنه...
بـــود از تـــابشِ خـــور مـــاهِ بـــنی‌هاشم را
دلِ پُـــر تـــاب چـــو خـــورشیدِ مـــنوّر تشـــنه
گشت جـــوشن بـــه تـــنش آتش و تـفتان خِـفتان
شـــد تـــپان در بـــرش آن قـــلبِ پُـــر از حَـر تشنه
ویـــن عـــجب‌تر کـــه بـــه همراه بُـدش آبِ فـرات
بـــود ســـقّای وفـــادار هـــنرور تشـــنه
غـــیر او دیـــدهٔ دورِ فـــلکِ مـــینایی
هـــیچ ســـاقی نگـــران دیـــده بـــه ســـاغر تشـنه؟

زد یکی سخت کمان بر بَرِ مَشکش تیری
که به خون بود دَمش چون دَمِ نشتر تشنه...
مَشک خالی چو شد از آب یکی آه کشید
از دلِ پُر تفِ پُر دود چو مجمر تشنه...
خورد یک تیر به پیشانیِ نورانیِ او
خون روان گشت از آن جبههٔ انور تشنه...
داد دستان چو ز کف، رستمِ دستانِ عرب
سرنگون گشت از آن رخش تکاور تشنه...
عوضِ دست عطا کرده دو بالش ایزد
بال بگشود سوی سِدره ز شَهپر تشنه...
کس شنیدی که دهد جان ز عطش در سرِ آب
کس بدیدی که مُرَد در لبِ فَرغَر تشنه
کف پای طلبش آبله‌دار از پی آب
گلویش بیشتر از کامِ مُجَدَّر تشنه
شد وفا ختم بر آن فخرِ جوانانِ عرب
به وفاداری آن خضرِ پیمبر تشنه
زان که بر آبِ بقا بُرد چو ره، خضرِ نبی
گشت سیراب ولی بود سکندر تشنه
برد عباسِ جوان ره به سوی آبِ فرات
ماند بر یادْ حسین تا صفِ محشر تشنه
گشت از کِلکِ *فدایی* چو دلش دود بلند
بر ورق کرد رقم بس که مکرّر تشنه

یادآور می‌شوم که این قصیده سیصد و سی بیت دارد و شش بار تجدید مَطلع شده است.

بهره‌مندی فدایی از دانش‌های گوناگون

با نگاهی به دیوان فدایی و مقدمهٔ عالمانهٔ آن، در می‌یابیم که او در دانش‌های رایج زمان خود

استادی و مهارت داشت. به کارگیری اصطلاح‌های اخترشناسی، و آیین ترسایی و دستگاه‌ها و مقام‌های موسیقی و نَرد و شطرنج و آوردن تلمیح‌های فراوان، بـه اشـعار او گـیرایـی ویـژه‌ای بخشیده است؛ همچنین به کارگیری ارسال‌المثل و بهره گرفتن از مایه‌های ادبی، گستردگی دانش او را آشکار می‌دارد. دیوان فدایی انباشته است از صنعت‌ها و آرایه‌های زیبایی‌شناسی ادبی. البتّه پیشاوند *میرزا* در نام شاعر نیز نشانهٔ دانش او تواند بود، چه، «در عصر تیموری کتابِ بسیار به تشویق میرزایان یعنی شهزادگان تیموری نوشته شد و کلمهٔ «میرزا» که تا دیری در ایران به معنی «باسواد» بود، از این تاریخ پیدا شد. چون امیرزادگان تیموری را «میرزای» می‌خواندند، مثل میرزا شاهرخ، میرزا بایسنقر و میرزا الغ‌بیک و غیرهم، و اتّفاقاً همهٔ آنها باسواد و غالباً صاحب ذوق و نویسنده و شاعر بودند، لهذا این لغت برای صاحبان ذوق و سواد، عَلَم گردید[1].»

فدایی و موسیقی

یکی از پدیده‌های رازناک و شگرف و فرا سویی که با شعر و شاعری از آغاز پیوند یافته و نهادِ نهان هر سـرایـنده بـا آن در آمـیخته، خـنیاگری و نـوازنـدگی است. از هـمین‌روست کـه سخن‌سرایان شوریده سر و شیفته‌دلان سـخنور، در پـهنهٔ ادب هـمواره سـر و سـرّی بـا دانش موسیقی و رامشگری داشته‌اند.

بدین سان فدایی هم در جای‌جای سروده‌های خود از اصطلاحات دانش موسیقی بهره برده است.

هنگامهٔ نوای مخالف چو گشت سـاز		شد عازم *عراق*، حسین آن شَهِ *حـجاز*

(ص۳۸)

«حجاز» و «عراق» از مقامهای موسیقی است. شاعر با زیرکی تمام واژه‌های هـنگامه، نـوا، مخالف، ساز و حسین را در بیت به گونه‌ای آورده که پیوندی باریک میان آنها پدید آمده است. بیت‌های بعدی این بند هم از این ویژگی برخوردارند:

نقّاره در خـروش شـد و نـاله کـرد *نـای*		*بربط* به زاری آمد و دف زد کف فسوس

(ص۹۱)

نقاره، نای، بربط و دف از آلت‌های موسیقی است.

---

۱. *سبک‌شناسی*، بهار، محمّدتقی، ج۳، ص۱۸۵.

عشاق را ز شورِ *مخالف* چه ترس و بیم؟ کاندر رهِ حسین *حجازی* قدم زدند
(ص ۱۱۵)

از یثرب و حجاز بیا جانب عراق هر گوشه‌ای ز شور و مخالف نوا ببین
(ص ۱۲۷)

دارم نه شوقِ نغمهٔ آهنگ بارَبَد شوری است بر سرم به *مقام* حسین و *راک*
(ص ۱۵۱)

عشاق را به پردهٔ دلهای بی‌قرار هر گوشه *راست ناله* ز شور *نوای* اوست
(ص ۱۸۴)

اختر شناسی

فدایی برای پروردن شعر و گستردن بستر سخن خویش از دانش اخترشناسی هم سود جُسته است. آن‌چنان که در بیت‌های زیر می‌بینیم:

آن شب گریست زُهره و شعریٰ گشود مو وز گردِ غم به صورت مه شد کَلَف پدید
(ص ۴۵)

تابید خور به خانهٔ *سرطان* چنان که حوت بریان شدی به تابهٔ گردون از آن شرار
(ص ۷۲)

برجیس مشتریش شد از منظرِ ششم *کیوان* به خاک از فلک هفتمین فتاد
(ص ۱۶۵)

بر مَه کلف ز ناخن *ناهید* شد پدید بر خور شفق ز دیدهٔ برجیس شد عیان
خون گشت قلبِ *قلب* و دلِ *عُقده* عقده کرد می‌زد به رأس *رأس*، چو بر فرق *فرقدان*
(ص ۱۶۹)

هم مهر مُنکسف شد و هم *ماه مُنخسف* هم *فرقدین* و زُهره و *جوزا* گریستند
تاج سر سران چو سرش رفت بر سنان *اکلیل* و *رأس* و *قلب* و *زبانا* گریستند
(ص ۱۴۶)

آیین ترسایی

دیگر از زمینه‌های سخن، در سروده‌های فدایی، بهره‌گیری از اصطلاحات آیین مسیحیت است، نمونه‌ای از این‌گونه بیت‌ها را در پی یاد می‌کنیم:

در ماتمش کلیم و *مسیحا* گریستند افزون از آنچه آدم و حوّا گریستند

زین غم به دیر و صومعه، قسّیس و برهمن		بـا رشـته و صـلیب و چـلیپا گـریستند
(ص ۱۴۶)

زنّار پاره کرد و ز گردن گرفت خاج		بُرنُس ز سر فکند و گریبان خود درید
(ص ۹۴)

لعنت کنند راهب و قسّیس و برهمن		در دیر و در مُغان و کلیسات ای یزید
(ص ۹۵)

من «ثالث ثلاثه» نگویم موحّدم		سوگند بر مسیح، تویی مایه امید
اسلام را گرفته‌ام از سر من از سرت		گشتم بری ز دین «سه اقنومی» پلید
(ص ۹۵)

شیوهٔ شاعری فدایی

زبان فدایی در سروده‌ها، هموار و استوار است و ساده و دلنشین، و همین ویژگی سبب شده است بر شور و سوزناکی سوگ‌سرودها افزوده گردد، تا آنجا که گویی آسمان نیز با شنیدن آن، از دیدگان خون می‌بارد.

بس کن ای محمود کاین طبع روان		خون روان سازد ز چشم آسمان
(از بخش نوحه‌ها)

فدایی، با به کارگیری زبانی ساده و بهره‌مندی از طبع روان در ذکر ستایش و مناقب و دلاوریهای سرور شهیدان و یادکرد حماسهٔ حسینی و نمایش صفوف و رویارویی جنگاوران و تصویرگری‌ها به خوبی، کار را به فرجام برده است.

درون‌مایهٔ شعر او، که سوگ کربلائیان و شهادت دلیرانهٔ امام حسین(ع) است، آن‌چنان گیرا و شورانگیز است که به فراسوی آن نمی‌اندیشیم و فزونتر از آن را نمی‌خواهیم، زیرا که تأثیرش جاودانه است و به هر شعر و اثری که در این زمینه باشد، فروغ و رخشندگی ویژه‌ای می‌بخشد.

مادّه‌تاریخ و فرجام کار فدایی

شاعرِ مرثیه‌پرداز ما، استاد فدایی، تاریخ فرجام کار سرایش مَقتل را در یک رباعی به گونهٔ «ماده‌تاریخ» یاد کرده است.

زد قلم چندان پی تحریر این مَقتل قَدَم		کز نهاد نی برآمد نالهٔ جفّ‌القلم
کِلک خون‌ریز «فدایی» در دَمِ اتمام آن		«مقتلِ شاه شهیدان» زد به تاریخش رقم
(ص ۲۰۸)

بی‌گمان، این ماده‌تاریخ، یکی از زیباترین ماده‌تاریخ‌ها تواند بود. چه، بسیار نیکو و بجا افتاده و پیوندی باریک با موضوعِ اثر یافته است.

بر بنیاد این بیت، عبارت: «مقتل شاه شهیدان»، ماده‌تاریخ اثر فدایی است، که اگر عدد حروف این سه واژه بر پایهٔ حساب جُمل (اَبجد) نوشته شود، سال یک‌هزار و دویست و چهل و شش (۱۲۴۶هـ‌ق) به دست می‌آید.

با توجه به اینکه پیشتر، زادسال شاعر را حدود سال ۱۲۰۰هـ‌ق یادکردیم؛ بنابر این فدایی به هنگام سرودن و پایان کار مقتل حدود پنجاه سال داشت.

اکنون برای استواراداشت این سخن، نمونه‌هایی از اثر میرزا محمود را فراروی می‌نهیم، که در آنها اشاراتی به کهنسالی خود دارد.

وقت است این که خاک جوارت شوم که شد	ایــــن قـــالب ضــعیف مــرا وقت اِنـدراس

(ص۱۵۴)

در پایان *نظام دوم*، در چند بیت به پیری و سپیدی موی و فرا رسیدن زمان مرگ اشاره می‌کند:

شـــاها فــدائــیان تــو را مــن فـدایــیم	ای صد هزار همچو «فدایی»، فدای تو
دارد امید این که شود در زمـان مـرگ	این خاکسـار، خـاک ره کـربلا ی تـو
روی سپید گرچه سیه گشـتش از گـناه	موی سیه سفید شـدش، در ولای تـو

(ص۱۵۴)

همچنین در بند آخر از *نظام چهارم* فرایاد آورده، که در هنگام سرودن مَقتل عمرش از چهل هم گذشته است:

عمرم ز «چل» گذشت عصایم امیدِ توست	هر کو ز چل گـذشت نـدارد عـصا عـصیٰ
گشتم اگـرچـه پـیر، بـه پـیریم رحـم کـن	بـختم نـما بــه جـاهِ شَـهِ لافـتیٰ، فـتیٰ

(ص۲۰۷)

افزون بر این، شاعر در مقدمهٔ دیوان، آشکارا بدین نکته اشاره نموده است و به پیروی از دیباچهٔ *گلستان سعدی*، قلم را در تأسّف ایّام از دست‌رفته، لختی گریانده، داد سخن این‌گونه داده است:

... چون این عاصی را شمار عمر گرانمایه از عهد شباب به اربعین رسید و بهار جوانی به خزان پیری مبدّل گردید، شبی در عالم فکر و خیال براندیشید و بر روزِ سیاه و حالِ تباه خود نِگرید...	(ص ۴)

مرگ شاعر

تاریخ دقیق درگذشت فدایی بر ما روشن نیست، تنها به گمان باید گفت: درگذشت شاعر حدود سال ۱۲۸۰هـ ق روی داده است.

روان‌شاد محمد طاهری(شهاب) می‌نویسد:

> در حاشیهٔ یکی از صفحات کتاب *چهار نظام*، به **خطّ شخصِ** دیگری تاریخ فوت مرحوم فدایی را به سال ۱۲۸۲ هجری قمری نوشته‌اند[۱].

فدایی و زیباشناسی سخن

زیبایی‌شناسی سخن، دانشی است که هر سخن‌طراز و هنرورز آشنا بدان قلمرو، برای اینکه دلارای سخن را به زیبایی و دلاویزی بیشتر بیاراید و پندارهای شاعرانه‌اش را به پوستهٔ نگارین و فریبای ترفندها و شگردهای ادبی پیوند دهد، از آن بهره می‌جوید.

فدایی نیز، در سراسر سروده‌های خود، پیکرهٔ سخن را به زیورهای دلفریب آراسته، از بیشینهٔ آرایه‌ها سود برده است.

ما در پی، پاره‌ای از این کاربردهای زیبایی‌شناختی را نمونه‌وار یاد می‌کنیم:

استعارهٔ تَبَعی:

دلسوز او نبود کسی غیرتشنگی		دلجوی او نبود کسی غیر تیر و پر

(ص۶۸)

***

استعارهٔ کنایی:

خور با سرِ برهنه برآمد ز کوهسار		با چشمِ اشکبار و به رخسار سندروس
از خاوران سفیدهٔ عاشور شد پدید		زد جامه چاک دست افق با غم و فسوس

(ص۵۱)

روزی که شد دمیده به کام یزید صبح		گیسو گشود شام و گریبان درید صبح

(ص۴۷)

---

۱. مجلهٔ *ارمغان*، همان.

از دیدهٔ ثوابت و سیّار خون چکید	پشتِ سپهر گشت ز بارِ اَلَم دوتـا
(ص۵۷)

کوس و دهل به ماتمِ او سینه می‌زنند	نـقّاره در مـصیبت او مـی‌کشد فـغان
(ص۸۷)

***

استخدام:

از کف بریخت آب و به سر زد چو آب کف	پُر آب کـرد دیـدهٔ حسـرت بـه سانِ طـاس
(ص۶۲)

***

ایهام:

شد نافهٔ غزالِ خُتن، چینِ گیسوش	بر روی رانِ آن سرِ اهل خطا همی
(ص۸۵)

اینک سرِ حسینِ تو آمد به شهرِ شام	تابان چو آفتاب، کجا شام و آفـتاب
(ص۱۰۱)

***

ایهام تناسب:

شد سینه‌شان به صورتِ قربان پُر ز تیر	قـــربان شـــدند در رهِ قـــربانِ کـــردگار
(ص۱۱۴)

باشد به قلب و خالص دلها غـمش مـحَک	این نکته شد یقین و در او نیست هیچ شک
(ص۱۲۵)

آبی ز کف گرفت، به نزدیک لب رساند	نـاگـه ز راه حـیله، لعـینی سـتم‌شعار
(ص۷۱)

***

تشبیه:

پُر ژاله بود نسترن عارضش ز اشک		گردیده بود لالهٔ رویش چو زعفران

(ص۸۸)

از هر طرف چو حلقه گرفتند دور او		او در میان حلقه به سان نگین نشست

(ص۱۲۴)

زین‌العباد تو الف قامتش چو نون		در زیر بار محنت دوران خمیده آه

(ص۸۴)

چون چشم میم بسمله لب را ز هم گشود

یا چون گل شکفته ز باد صبا همی

(ص۸۵)

پرّان ز آشیان کمان گشت، زاغ تیر		نوعی که روز روشن از او شام تار شد

(ص۶۳)

***

تلمیح:

اهریمنان به دور سلیمان عهد تو		با تیغ کین، چو حلقه به دور نگین شدند

(ص۱۰۴)

***

ارسال‌المثل:

خار غمش به پای کسی نیست، گو خس است

«در خانه گر کس است، همین یک سخن بس است»

(ص۳۴)

از خون، رخ سیاه کنون سرخ می‌کنم		«بالاتر از سیاه که گفته است، نیست رنگ»

(ص۵۵)

در آن خرابه جای نمودند مثل گنج		«آری که گنج راست به ویرانه‌ها مآب»

(ص۹۲)

یـعنی ز پـافتاده‌ام و مـقصدم بـعید		«خرما به شاخ نخل‌بُن و دست نارسا»

(ص ۹۸)



معمّا:

یکی از گونه‌های معمّا در شعر فارسی، به کارگیری «صنعت قلب یا باژگونه» است. روان‌شاد فدایی در دو بیت با بهره‌گیری از «صنعت قلب کُل»، معمّا ساخته است. صنعت قلب را در کتابهای بدیع بسیار اهمیّت داده، آن را نشان توانمندی ذوق و اندیشه و زبان‌آوری سراینده دانسته‌اند.

در *نظام* نخست فرموده است:

دل گرم بـاش کـاتش دوزخ فسـرده شـد		وز مَقدم تو «*قلب شتا*» گشت چون شتا

(ص ۲۸)

واژهٔ «شتا» در پایان به معنی فصل زمستان است و قلب یعنی واژگونهٔ کلمهٔ «شتا» می‌شود: آتش. این ترکیب در آثار قدما، از جمله کتاب *دُرّهٔ نادره* هم آمده است:

«... و دلیران جریُ‌القلبِ قلب‌شکن در قلب شتا انیس أنیسه [= آتش] گشتند...

قَلبُ‌الشِّتاءِ بِـلا لامٍ وَ لا أَلِـفٍ		عَلیٰ صَمیمِ الشِّتا سَیفٌ لَهُ نارٌ

(یعنی: باژگونهٔ الشّتاء بی الف و لام (شتا) = آتش، در دلِ زمستان شمشیر است کـه آن را آتشی است).»[1]



همچنین از *نظام* نخست:

مرآتِ پیکرش چو ز خور گشت عکس مرگ		تُرکِ فـلک بـه تـارک گـردون شکست تـرگ

(ص ۷۲)

عکس یا باژگونهٔ واژهٔ مرگ، «گرم» است.



آفرینش زیبایی و هنر

در *نظام* سوم، یک بند پانزده بیتی وجود دارد که فدایی با توانایی بالا و مهارت، نگارهٔ زیبا و

۱. *دُرّهٔ نادره*، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، تصحیح شهیدی، سیدجعفر، ص ۵۵۹.

شگفتی آفریده است. برای آنکه توانمندی سراینده بیشتر آشکار گردد، نخست یادکردِ چند واژه بایسته است.

هر بیت شعر، دو پاره دارد، که به هر کدام یک مصراع گویند. هر مصراع سه بخش را در بردارد.

مصراع اوّل: صَدر، حَشو، عَروض.

صَدر: بخش نخست ازمصراع اول بیت را گویند؛ به سبب اینکه صدر و سرآغاز سخن است.

حَشو: کلمه‌هایی که میان مصراع واقع شود (بین صدر و عروض) حشو نام دارد.

عَروض: بخش آخرِ از مصراع اوّل بیت را گویند، زیرا سخن با آن موسیقایی و آهنگین می‌شود.

مصراع دوم: ابتدا، حَشو، عَجُز.

ابتدا: بخش نخست از مصراع دوم بیت را گویند.

حَشو: واژه‌هایی که میان مصراع (بین ابتدا و عَجُز) جای دارد، حشو نامیده می‌شود.

عَجُز: بخش آخر از مصراع دوم را گویند.

اکنون به بیت‌های زیر از بند بیست و چهارم *نظام* سوم بنگرید:

ای دل هنوز پخته نشد آرزوی *خام* — *خام* است آرزوی تو *تا عرصهٔ قیام*

تا عرصهٔ قیام بباید کشید *آه* — *آه* از جفای سنگدلان دیار *شام*

شام و عراق را ز مخالف فتاد *شور* — *شور* شه حجاز، حسین بلند *نام*

نام حسین بس است ز *بهرگریستن* — *بهرگریستن* شده نام حسین تمام...

(ص۱۷۵)

همچنان که در این نمونه‌ها دیدید، استاد فدایی با زیبایی و مهارت، در دو سوی مصراع‌ها، آرایهٔ *ردّ الصّدر علی العجز* را به کار گرفته است. نخست واژهٔ «خام» را که در «*عروض*» مصراع اول آمده، در «*ابتدای*» مصراع دوم نیز آورده، سپس، عبارت «تا عرصهٔ قیام» را که در «عَجُز» بیت اوّل آمده بود، در بخش «صَدر» بیت دوم آورده است. و این شیوه در تمامی بیت‌های این بند به زیبایی به کار رفته است. زیبایی کار زمانی بیشتر آشکار می‌گردد که می‌بینیم فدایی، «واژه و معنا» هر دو را در راستای یکدیگر آورده و هیچ‌یک را از کف نداده است، چنان‌که فدایی با آراستن سخن به زیور بدیعی و به دست دادن پیکره‌ای نغز و نوآیین، مفهوم و درون‌مایه را هم به نکویی و استواری در پیوند با تمامیتِ اثر حفظ کرده است.

فدایی و حافظ

فدایی افزون بر اینکه از دید موضوع و سبک، دنباله‌رو کار محتشم کاشانی و صباحی بیدگلی بوده، از میان شاعران پیشین ایران‌زمین، به حافظ جادوسخن و سروده‌های تپنده و فریبندهٔ او دل‌باخته است. این شیفتگی و فریفتگی فدایی را در چند نمونه می‌توان باز نمود.

الف- نمونه‌هایی که فدایی بدون دگرگونی از دیوان حافظ به‌کار گرفته است:

در دیباچهٔ دیوان صفحهٔ شش، بیتی از غزل شمارهٔ ۳۷۸ حافظ:

کمتر از ذرّه نئی پَست مشو مهر بورز　　تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

در *نظام اوّل*، صفحهٔ پنجاه و شش:

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم　　هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا　　بر مُنتهای همّت خود کامران شدم

ب- نمونه‌هایی که فدایی، بی‌گمان در سرودن آنها به اشعار حافظ چشم داشته است:

فدایی در *نظام دوم* بندی دارد که با این بیت‌ها آغاز می‌شود:

در بزم غم بنال دلا، بر نوای نی　　وز اشک ناب کن قدح دیدهٔ پُر ز می...

بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هان　　هشیار شو که سُکرِ اجل در قفاست هی

(ص ۱۲۰)

این ابیات یادآور چند بیت آغازین این غزل حافظ است:

ساقی بیا که شد قدح لاله پُر ز می | طامات تا به چند و خرافات تا به کی...
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

(حافظ قزوینی - غنی، غزل ش ۴۲۹، ص ۳۲۹)

همچنین فدایی در آغاز *نظام چهارم* سروده است:

دیدم به کشتزار فلک داس ماه نو | یادم رسید کشت خود و موسم درو

(ص۱۸۳)

که درهم‌ریختهٔ این بیت مشهور حافظ است:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

معرّفی نسخه‌هایی که در تصحیح از آنها بهره برده‌ام

برای تصحیح دیوان فدایی و دست‌یابی به نسخ خطی، از سال ۱۳۶۶هـ‌ش پژوهش در روستاها و کتابخانه‌ها را آغاز نمودم تا شاید بتوانم به آگاهی‌هایی از زندگی و اثر این سراینده دست یابم، لیکن به سبب خام‌اندیشی و بی‌فرهنگی برخی کتاب‌اندوزان، تلاش‌ها چندان کارگر نیفتاد. به هر روی، هنگام تصحیح و ویرایش دیوان سه نسخهٔ زیر را در اختیار داشتم:

۱. نسخهٔ اساس

این نسخهٔ خطی متعلّق به آقای کوچک اعزّی پاشاکلایی است. جلد آن چرمی، حدود ۴۰۰ صفحه و به قطع وزیری می‌باشد، هر صفحهٔ آن به تقریب پانزده بیت دارد. خطّ آن شکسته نستعلیق، نوع کاغذ روسی و به رنگ قهوه‌ای سوخته می‌باشد. آغاز و انجام این نسخه به دلیل فرسودگی و کهنگی افتاده است، امّا به سبب رسم‌الخطّ کهن و کمترین لغزش‌ها پایه و اساس تصحیح را بر این نسخه نهادم. صفحات شماره ندارد. افزون بر *دیوان چهار نظام*، اشعاری در قالب مثنوی، قصیده، مراثی و نوحه‌های سینه‌زنی هم در آن دیده می‌شود.

۲. نسخهٔ تَلاوُک (ت)

این نسخه از آنِ آقای ابوالقاسم ذلیکانی تلاوکی است، که با جلدی از چرم، در قطع بیاضی و

با خطّ شکسته‌نستعلیق، در سال ۱۲۶۵هـ‌ق (نوزده سال پس از اوّلین نسخه) به خطّ «ذوالفقار» مشهور به آقابزرگ تلاوکی فرزند مرحوم محمّدحسین تلاوکی نوشته شده است.

این نسخه از دید ارزش، پس از نسخهٔ اساس جای دارد. در تصحیح، از این نسخه با نشانِ (ت) یاد شده است.

۳. نسخه آقای ذُلیکانی (ذ)

این نسخه در دو دفتر، حدود سال ۱۳۵۰هـ‌ش به همّت آقای حاج عبدالحسین ذلیکانی، از نسخ خطّی موجود سروده‌های فدایی سامان یافته است.

این نسخه فقط بازنویسی سروده‌هاست، بی‌آنکه تصحیح انجام گیرد، تا آنجا که لغزش‌های رسم‌الخطی و خطاهای عروضی را هم به همان سان بازنوشته‌اند، به هر روی، کار توان‌فرسایی انجام داده‌اند و با خط زیبای نستعلیق آن را به نگارش درآورده‌اند. سعی‌شان مشکور باد.

چند نکته دربارهٔ شیوهٔ نگارش و رسم‌الخطّ

مهمّترین چیزی که از تصحیح دیوان فدایی باید گفت شیوهٔ نگارش یا رسم‌الخط برخی حروف و واژگان است، بدین‌گونه که فدایی همواره به جای حرف اضافهٔ «چو» در معنای «مثلِ و مانند»، واژهٔ «چه» را به همان معنی به کار برده است. به هنگام تصحیح، این‌گونه «چه»ها را به «چو» تغییر دادم. واژه‌های: برخاست و خانه و خار و ... را پیوسته با واو آورده است (خوانه، برخواست...) که در تصحیح، شیوهٔ رایج آن را نوشته‌ام.

«گُلذار» به «گلزار»؛ «خُورد» به «خُرد»؛ «بیرون» به «برون»؛ «دیگر» به «دگر» و «طشت» به «تشت» مبدل شد.

همچنین باید یادآور شد که فدایی حرفِ گاف (گ) را هرگز به کار نبرده و این حرف را با کاف (ک) آورده است. مثلاً: «کُل» به جای «گُل»، همهٔ این موارد را در تصحیح به شکلِ نوشتاری امروزین دگرگون ساختم. در بازنویسی اشعار و کاربرد علائم نگارشی از شیوهٔ مرسوم بهره برده‌ام.

کاربردهای ویژه

خواست ما از «کاربردهای ویژه»، واژه‌ها و ترکیب‌هایی است که از گویش مازندرانی که فدایی

خود از گویش‌وران آن بوده، به سروده‌های او راه یافته است:

- بیدون: به معنی «بدون»، که امروزه هم در لهجهٔ مردم مازندران به صورت «بیدون» به کار می‌رود. (ص۱۳۹ دیوان)

- به کش کشیدن: بغل کردن، در آغوش گرفتن. «کش» از واژه‌های کهن پارسی و به معنی پهلو، کنار و آغوش است، این واژه اکنون هم در گویش مازندران به همان معنا کاربرد دارد. (ص ۱۲۹ دیوان)

- دست و پا نمودن: این عبارت که به صورت ترکیب کنایی به کار می‌رود، به معنای: تلاش و کوشش نمودن، تحرّک و جنبش داشتن است.(ص۹)

- سر تا سر گذاشتن: همان است که امروزه می‌گوییم: «سر به سر فلانی **گذاشت**»، پافشاری نمودن در کاری، به آزار و اذیت کسی پرداختن. (ص ۹ دیوان)

- مُخْبِر کردن: آگاه نمودن، باخبر ساختن. این ترکیب امروزه هم به این معنا به کار می‌رود. (ص۱۱۸)

***

سخنِ فرجامین اینکه، بایسته است از استادان و عزیزانی یاد کنم و آن همه نیک‌نهادی آنان را ارج بگذارم.

نخست از استادان بزرگوار و روشن‌رأیم جناب آقای دکتر اسماعیل حاکمی و جناب آقای دکتر تقی پورنامداریان، صمیمانه سپاسگزارم و آرزومندم بوستان جانشان پیوسته سرسبز و خرّم بماند.

سپس دوستان مهربان و انوشه‌روانم آقایان محمّدتقی ذلیکانی تلاوکی و عبداللّه اسماعیلی اَتویی را به سبب امانت گرفتن نسخه‌های خطّی و کمک در دست‌یابی بدانها، از بُنِ جان سپاس می‌گویم.

همچنین از آقای علی‌اکبر اعزّی که با گشاده‌رویی و بی‌هیچ چشم‌داشتی نسخهٔ خطّی را به نگارنده واگذار نمودند که از آغاز تا انجام کارِ تصحیح در اختیارم بود، بی‌نهایت تشکّر و قدردانی می‌نمایم.

بی‌گمان، اگر دَهش و مَنش نیک این دوستان نبود، دیوان فدایی همچنان روی در پردهٔ فراموشی داشت و شاید هم در نهان‌خانه و طاق اتاق روستاییان به طاق نسیان سپرده می‌شد و در پی آن موریانگان با چشیدن شیرینی سروده‌های فدایی، رقصان و پای‌کوبان، شیرازهٔ سخن را می‌پریشیدند و لاشهٔ دیوان را به گران‌جانان وا می‌گذاشتند.

نمونه‌ای از دست‌نویس نسخهٔ خطی دیوان

دیوان

فدایی مازندرانی

(مقتل چهار نظام)

مقدمهٔ شاعر

ای برتر از آنچه داند ادراک
سُبحانک نَحنُ مٰا عَرَفناک

در بَحرِ محیطِ پُر تلاطم
حاشا که رَوَد به قعر، خاشاک

شاها[1] که به شأنِ اوست شایان
لَولاک لَمٰا خلقتُ الافلاک

با آنکه سَبَق گرفته بر کُل
گفته‌ست ز عجز: ما عَبَدناک

ما مُشتِ خَسی ز دشتِ حسّیم
حاشاک عبادتِ تو حاشاک

حَنْظَل که ز توست بِه ز شکّر
زهری که دهی تو بِه ز تریاک

بادا به رسول و خاندانش
پیوسته درودِ ایزد پاک

تخصیص به شاه قصرِ یاقوت
آن قوت روان شاه لولاک

فرزندِ نبی حسینِ مظلوم
دلبندِ علی جهانِ ادراک

جان داده به زیر خنجر تیز
با حنجر خشک و چشم نمناک

لب‌تشنهٔ ساغر شهادت
دل‌خستهٔ تیر قوم بی‌باک

مقتول ز جور اهل کینه
مذبوح ز تیغِ شمر سفّاک

شاهی که ز دادن سر و جان
بسته سر سروران به فتراک

از دست غمش به گلشن دهر
جَیب گُل و جیب غنچه شد چاک

بِنْمود کفِ کلیم از او خون
دَم زد به دَمِ مسیح از او خاک

از هند سوی مخالفانش
شد راست ز جانِ هندیان راک

---

۱. ذ: شاهی

زان دل کـــه بـــه دردِ او نـــالد بگـــریز کـــه والقســیَ ایّـــاک
مِـــهرش شـــده نـــقشِ خـــاتمِ دل
نوعی که نگـین ز کِـلکِ حکّـاک

فرمانروای خطّهٔ خط و قلمرو دوات که ﴿هیَ عَصایَ اَتَوَکّؤُا علیها﴾ راهـنمای سـرچشـمهٔ ظلمات که «اَنهارُ الحکمةِ تَجری مِن جَنبَیها»، خاموشِ سخن‌سنج، ضابطِ وقایع سرای سپنج، بی‌زبانِ مطلب‌طراز، دو زبان نکته‌پرداز، ماشی بی‌پا، صامت گویا، مقطوع الرّأس مقطه[1] مقطعِ نافسُ‌الانفاس، لیقه منیع جواد مضمار قرطاس، جویای مضراب[2] الماس، واسطهٔ ابداعِ ارقـام کاف و نون، مصداق کلام ﴿نون والقلم و مایسطرون﴾ حبر حبرطراز، قَصَبِ قَصَبهٔ اهواز، نیستانِ واسطه را به یمن نی بی پی، عالمِ امکان را چنان نی[3]نی، اَعنی اَدهَمِ سریع‌السَّیرِ مدیدالمداد ملماسِ مشکین‌لباسِ واسطی‌نژاد از بنان بیان تمساح این لُجّهٔ لجّیِ پرژرف و مَـلّاح ایـن بـحر پرشور شگرف، ناظم این عقد منظوم، ضامی این رحیق مـختوم، وفـایی‌ادب «فـدایـی» لقب، «محمود» الاسم، مذموم الرَّسم، لِآلی منثورهٔ کلام را به رشتهٔ نظم، مرتبط و دَراریِ مَکنُونهٔ مرام را در سلک ظهور مُنخرط می‌سازد که بر عارفان غثّ و سمین سخن و آگاهان اخبار نو و کـهن، مُحتجَب نماناد که چون این عاصی ناسی را شمار عمر گران‌مایه از عهد شباب به اربعین رسید و بهار جوانی به خزان پیری مبدّل گردید، شبی در عالم فکر و خیال براندیشید و بر روز سیاه و حال تباه خود بِگرید، با خود گفت:

هـر دم از عـمر مـی‌رود نَـفَسی چون نگه می‌کنم نماند بَسـی[4]

ای بی‌خردِ بی‌خبر[5] و ای بی‌بصیرت و بی‌هنر

دَور جوانی گذشت مویِ سیه شد سپید برق یمانی بـرفت گـرد نـماند از سـوار

در این مدّت قدمی در راه خدا نگـذاشـتی و دَمـی بـه تـصفیهٔ قـلب و تـزکیهٔ[6] نَـفْس هـمّت نگماشتی[7]، غفلت تا کی و معصیت تا چند؟ تلافی این خزان و مکافات این حرمان به چه توان نمود؟ که ناگاه سروش توفیق به‌گوش هوشم ندا در داد که بقیّهٔ عمر را به خود پرداز و منظومه‌ای

۱. ذ: مقطعه
۲. ت: مظراب
۳. ذ: بی نی
۴. بیت از دیباچهٔ گلستان سعدی است.
۵. ذ: ای بی‌خبر و بی‌خرد.
۶. در نسخ با ذال (تذکیه) ضبط شده است.
۷. ت: نگاشتی؛ ذ: ننگاشتی؛ که به صورت متن تصحیح نمودم.

در مصائب شهسوار کشور اعجاز آغاز، و درِ امّید را به مفتاح «مَن قالَ لَنا بیتاً بُنیَ اللّهُ لَهُ فی الجَنةِ بَیتاً»، مفتوح ساز و خود را به پناه شاه می‌رسان که شفیع عصیان عاصیان و ضمان(۱) گناه گُنه‌کاران است.

گفتم ای دوست صدیق و ای رفیق شفیق، جز آستان وِیَم در جهان پناهی نیست. سَرم را بجز این در حواله‌گاهی نیست، امّا شهسواران میدان سخنوری در این مقاله هرچه بایست گفت، گفتند و جوهرشناسان بحرِ نکته‌پروری دُرّ این معنی را به الماس نظر دقیق به نوعی که بایست سُفت سُفتند، لاسیّما صاحب طبع روانی که ینابیع آفرین روان‌آفرین بر ساحت روانش روان است و طُغرای غرّای دانش‌نشان به شأن عظیم‌الشّانش شایان؛ بالای والایش مُطرّز به طراز ﴿خَلَقَ الانسان عَلَّمَهُ البَیان﴾ است و کالای کلام گرانبهایش همگنان را از اتیان به مثل آن، خارج از حدّ امکان.

برهان ﴿ذٰلک فضلُ اللّهِ یؤتیهِ مَن یَشاء﴾ به نام نامیش مُبَرهن است. تبیان «اِنَّ مِنَ الشّعرِ لَحکمة وَ اِنَّ مِن السّحر لبیان» به اسم سامیش مُعَنون. دیده‌های قدسیان از حِرقت کلام پرسوزش مجروح است و دل‌های حوریان از آگفت گفتار محنت‌اندوزش مقروح؛ اَعنی الفاضل الباذل الکامل اللّوذعی و الحِبرِ الخبیر النِّحریر الالمَعی اَلّذی لایَسمَعُ تَحریر نبذٍ مِن اوصافه المتون و الحواشی، مولانا محتشم الکاشی، سَقاهُ اللّهُ بِکأسِ رِضوانه و اَسکَنَه بُحبُوَحة جنانه.

آن محتشمی کز احتشامش | از چرخ گذشته است نامش
سوزد دلِ آفتابِ پرسوز | از شعلهٔ آتش کلامش

الحق آن عندلیب روضهٔ شهدای آل رسول، در مرثیهٔ قرّةالعین بتول و سایر قُتلای طفوف به نوعی سخن را جگرسوز و مَلهوف ادا نموده که زُهرهٔ خنیاگر از استماع آن مویه‌کنان است ولِلّهِ دَرُّهُ که دُرِّ منثور این مدّعا را به عبارت دری چنان به رشتهٔ نظم کشیده که چشم کوکب دُرّی و کبک دری از حسرت آن خون‌چکان است.

در حلقه‌ای که مصراعی از آن ذکر شود، دست غم حلقه‌ها بر در دل کوبد و در دوره‌ای که بیتی از آن خوانده شود، چرخ دوّار را جنون دَوری حاصل شود. از سوزِ تابِ کلامش دل سنگ آب، و از نظم پرآبش بنیاد صبر و سکون خراب، و بعد از آن، جناب شامخ‌الاَلقاب، «صباحی» صبوحی‌کش این پیمانه و پیمانه‌نوش این خُم‌خانه گردید و حَذْو اَلنّعل بالنّعل با حشمتِ «محتشم» رسم تطابق ورزید.

---

۱. ذ: ضامن

پس مرا با طبع ناموزون و میزان ناسنجیده چه یارای دَم زدن و زبان اَخرس را چه توان سخن گفتن؟

کُمیت کُندپای لسان را با وصف اَعجَمیّت در مقابل فارس جیاد عربیّت نه مجال ترکتازی است و بنان بیان را با صفت اَبکمَیّت در برابر طلیق رَشیق دستگاه فصاحت نه دست دست‌بازی. مُفتریاتِ «مُسیلمه» را با وحی مُنزَل چه جای مشابهت؟ هَفَواتِ سامری را با معجزات موسوی نه حدّ مشافهت. از ماه نَخْشب نور بدر تمام نتابد و از فَرَسِ قصب کار جواد خوش‌خرام نیاید. شِبْهِ شَبَهِ خَزَف، دُرِّ شاهوار نگردد و مُهرهٔ مرمر مَر مُروارید را مشابه نشود.

﴿مٰا یَستَوِی ٱلبَحرانِ هٰذا عـذبٌ فـراتٌ سٰآئـغٌ شَـرابُـهُ و هـذا مِـلحٌ اُجٰـاجٌ﴾ چـون سـروش حقیقت‌نیوش عقل این مقاله شنید، گفت: ای دون‌همّت قاصر، مگر نمی‌دانی که در این درگاه هر کسی را راهی، و خوب و زشت را پناهی است؟

کـمتر از ذرّه نـئی پست مشـو مـهر بـورز تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان[۱]

از مورِ ضعیف در ارمغان سلیمان، ران ملخ عجیب نیست و از زالِ ناتوان در بازار بیع یوسف، رشتهٔ کلاف غریب نه.

از شایبهٔ ریا مبرّا شو و از وَسَخِ سُمعه مُعَرّا، تا از مَیامِنِ صدق و خلوص، این خدمت ناتمام به خدمت آن مخدوم اهل السموات و الارض، شرف قبول پذیرد[۲].

آیـد از صـدق بـه گـوشِ احـمد خوش‌تر از شینِ کسان، سینِ بلال

چون گوشِ هوشم این خُجسته‌سخن بشنید به وسیلهٔ «ما لایدرکُ کُلّه لایترک»، توسّل و به وسیلهٔ «المیسور لایسقط بالمعسور» توصّل جُسته، به پای ادب برخاستم و از زبان توکّل ﴿اَلَیسَ اللّهُ بکافٍ عَبدَه﴾ گفته، راهی خواستم.

شب‌ها از مشعلهٔ فکر فاتر، دُهن در دهن مصباح سَهَر تا سَحَر سوختم و روزها از نایرهٔ نظر قاصر، آتش حسرت درکانون دل پُرسوز افروختم تا مَقْتلی منظوم، که منتظم است بر چهار نظام، انتظام یافت.

نظام اوّل: منعقد است بر هفتاد و دو بند؛

نظام ثانی: بر چهل و سه بند؛

نظام ثالث: سی و دو بند؛

نظام رابع: بیست و هفت بند.

---

۱. بیت از خواجهٔ شیراز حافظ است، در نسخ خطی نادرست ضبط شده بود.

۲. نسخ: پزیرد

قلم دوزبان در وصفِ حال این چهار نظام به این رباعی مُترنّم گردید:

این مقتلِ منظوم چـو گـردید تـمام — بر چـار نـظام، نـظم او یـافت نـظام
افکند خـلل بـه چـار ارکـانِ وجـود — بی‌نظم شد آن چار از این چار نظام

هر چند سخن این خاکسار چون سخن‌گذار[۱] بی‌مقدار و کلامش مانند خود ناتمام و بی‌اعتبار است، لیکن شرف قائل در مقولٌ‌فیه و افتخار مادح از ممدوح است، چه این مقدّمه محتوی است بر شرح قضیّه‌ای که ﴿یَضیقُ صَدری﴾ نتیجهٔ اوست و مُنطوی است بر ذکر مقدّمه‌ای که ﴿لایَنطِقُ لِسانی﴾ اصلی است متفرّع بر او؛ اَعنی وقایع شهادت و حکایت پُر نکـایت خـورشید سـپهر امامت، جمشید سریر خلافت، اختر گردون کرامت، والی اقلیم ولایت، شحنهٔ کشور شفاعت، ضَرغامِ بیشهٔ شجاعت، مرکزِ دایرهٔ شهادت، سرِ سربازانِ معرکهٔ سربازی و سردار سروران میدان سرافرازی، خدنگ ابتلای آماج، دُرّةالتّاج صاحب معراج، عین‌اللّه آلنّاظره را قوّهٔ باصره و صدفِ بحر عصمت را دُرّهٔ فاخره، قطب فلک تمکین، لنگر سکون زمین، صاحب شفاعت کبریٰ، ناموس خلافت عُظمیٰ که قتیلان معرکهٔ وفایش به کریمهٔ ﴿لا تَحسبَنّ الّذین قُتِلوا فی سَبیلِ اللّهِ امواتاً بَل اَحیاءٌ﴾ بلندآوازه، وفای[۲] شهدای عرصهٔ رضایش، رخسار حورالعین را آرایش و غازه است.

اگر به ظاهر سرِ اَنور به خاکِ مذلّت گذاشت به باطن پا بر سریرِ عزّت گذاشت و اگر به صورت تن شریف را چون پرتو آفتاب بر روی تراب انداخت، در معنی تربتش در زمین، زیارتگاه اهل آسمان و سجده‌گاه جهانیان آمد.

بر تربتش هر [کذا] کجا گیاهی‌ست — بـر تشـنه‌لبیّ او گـواهـی‌ست
هر جـا ورقـی[۳] از آن گـیاه است — بـــرگی است کــــه....[۴]
خونی که ز حـلقِ او فـرو ریـخت — بـا خـاکِ نـجاتِ خـلق آمـیخت

فتحش با شکست بسته، شکستش با فتح پیوسته، مغلوبیّتش با غلبه همدم، غلبه‌اش با مغلوبه همدم، تا بر فراز سنان سر نهاد پای قدر از فرق فرقدان بر سر[۵] نهاد، تا بر زیر خاک سر گذاشت، سریر[۶] بر اوج هفت اختر گذاشت.

لب‌تشنه‌ای که در عرصهٔ پیکار، نیلی آبدار را چشمه‌سار آب انگاشت. دل‌خسته‌ای که از زخم

---

۱. «سخن‌گزار» درست‌تر است.
۲. احتمالاً «و خاک» بوده است.
۳. در نسخ: ... ورقی است؛ که به علت اشکال وزن، تصحیح ذوقی شد.
۴. افتادگی دارد.
۵. ذ: برتر
۶. ذ: سریر سَروری

بی‌پایان، مرهم بر جراحت دل‌های عاصیان گذاشت. صابری که گوی سبقت از میدان صبور[۱] ربود، شاکری که از مِصْقَلِ اِصطبار زنگ از دل‌های اصفیا زدود، شهریاری که طنطنهٔ کوس تسلیم و وَلولهٔ گَوُرگهٔ رضایش تا نفخ صُور در نُه گنبد خضرا پیچیده، شهسواری که دستبُرد روز نبردش یکجا بساط شجاعت شجاعان آفاق را درنوردیده، «الّذی طَحَن جنودَ الفُجّار و اقتَحمه و تسطل الغبار محاولاً بذی‌الفقار کأنّه حیدر کرار»،

صفدر حیدرنسب کز بیم شمشیرش گداخت / مُـهرهٔ مـارانِ حِـمْیَر، زهـرهٔ شـیران غـاب
پـیرو فـرمان یـزدان، پیشوای اهـل دیـن / مـاه بُـرج مـصطفیٰ و دُرِّ دُرج بـوتراب
هـم نـبی را از عُـلوّ مـرتبت قـائم‌مقام / هـم عـلی را از سموّ مـنزلت نـایب‌مناب
آنکـه بـر مـام هـمایون وی از عـرش بـرین / عقل کُل آمد خطیب خطبهٔ فـصلُ‌الخـطاب
آنکه تا غلتید از اوج سـپهر زیـن بـه خـاک / گفت چرخ نیلگون «یٰا لَـیتَنی کُـنتُ تـراب»
در زوایـای حـریم حُـرمتش روح‌الامـین / از حـقارت کـرده جـا در سـایهٔ پَـرِّ ذُبـاب
روز محشر تا شـفیع عـاصیان گـردد، کشـید / شافع یومُ‌الحساب آن ظلم‌های بـی‌حساب
ورنـه کـردی در دَمـی از بـازوی زورآزمـا / چون دل اعدای دین، بنیاد دشمن را خـراب

«اِحتمل الأذنات حتّی تعجّبت مِن صبره ملائکة السّموٰات، اِصطَبر مِن مَنعِ الفُرات حتّی استغٰاثوا عِندَهُ صبیٰانه مَعَ السّقات الزّائلات.»

سفینهٔ نجات کائنات و زورق حیات ممکنات، غُصن غصین شجرهٔ مبارکهٔ نبوت و رکن رکین کعبهٔ معظّمهٔ امامت، گرم‌ساز بازار شفاعت که در روز شهادتش پرتو خورشید، مِصْقَلِ مرآت جهان را چنان عکس مرگ ساخت که از چهار آینهٔ پیکر عنصری و قالب هیولایی جانِ یارانش جز عکس مرگ متصوّر نمی‌شد و مهر بی‌مهر در آن عرصهٔ پرشور[۲] به نوعی جوّ هوا و جوفِ سما را به آتش تابش تفتیده کرد که سنگ در زیر سَنابِکِ بادبان آهنین‌نعل جز سبابک[۳] سیم نمی‌نمود.

در عین اهتزاز هیف و مَعْمَعان صیف و لَمَعان سیف کـه آب جـز در دَم تـیغ آبـدار یـافت نمی‌شد[۴]، آب آن مجاهدین دین چون تشنگی اطفال امام مبین به نهایت رسید، شیر در پستان مادران و زبان در کام طفلان به سان لسان سنان خشک شد، سرپنجهٔ جنگجویان از استعمال

۱. ذ: ایوب صبور
۲. ذ: پرشور و شرّ
۳. احتمالاً «سبائک» بوده است.
۴. ذ: ... آب جز در دمِ تیغ آبدار آن مجاهدین دین یافت نمی‌شد

سیف و سنان الماس‌فام چون پنجهٔ بی‌جان مرجان از کار بازماند، دل در تن و درع در بـدن از شدّت حرِّ هوا مذاب گشت، راکب و مرکب، دل بر مرگ نهادند، در آن فیفاء گرما به حدّی شدّت نمود که حوت در هزار تابه بریان و عین‌الثّور بر تشنه‌کامی آن شیران بیشهٔ هیجا گریان بود. اشعّهٔ خور در آن هوای گرم آهن تفته در بر بهادُران سرد می‌کرد و ناوک سهامِ سرخ در هیاکلِ سفید به فولاد سبز عمل زرد به کار می‌برد. خُنُک آن کس که در آن جنگ در سایهٔ دیوار نیستی[1] آرمیده، خوشا حال مبارزی که در آن وادی بی‌آب از آب روان دست شست.

هر که در آن سرمای برگ‌ربای[2] از زندگی دلسرد نشد، ﴿فَأُمُّه هٰاوِیَةٌ وَ مٰا اَدریٰک ماهِیَه، نارٌ حامِیَةٌ﴾ و هر که در آن بیابان بی‌آب در هواخواهی آن آب و رنگ گلستان شفاعت، تحصیلِ آبروی ننمود خاکش بر سر باد که آتش به خود زد ﴿اِنَّهٰا لَظیٰ نَزّاعَةً لِلشَّویٰ﴾ و هر کس در آن عرصه سر در پای آن سردار و سر کردهٔ ارباب ابتلا بهشت به هَشت بهشت سر فرود نخواهد آورد، و هر که پا به میدان سر دادنش نَهِشت، هشت بهشت از دست بِهِشت، و بذر سعادت در کشتزار توفیق، هر که در آن پُشته کُشته نگشت، نَکِشت. دلیرانی که از تیغِ آبگون ایشان کام خصم سیراب می‌شد، در آن میدان با لب عطشان از بی‌آبی از زندگانی، آبی شدند و بهادرانی که از هیبت هیأتشان زهره در ابدان شیخ و شاب آب می‌شد، جرعه‌نوش آب تیغ آبدار شدند.

در آن دشت پُر حرّ به هنگام کرّ و فرّ، آن صفدران را جوشن در بر و دل در جوشن، حریر تافته گشت و حریر تافته در زیر درع حدید از کورهٔ حدّادی دَم زد. آن فوج عطشان با دل لظشان[3] در یاری یادگار شاه مردان مردانه خود را بر آن دریای آتش زده، از جویبار شمشیر آبـدار سـیراب گردیدند و آن سپاه ملایک‌پناه در نصرت آن سپهبد سپاه اشک و آه و پـادشاه مـاهی تـا مـاه، ماهی‌آسا در شباک بی‌تابی افتاده «اَعطَشَ مِنَ اَلحُوت»، چون آب به سوی شطّ فرات روآوردند، پیکان آبدار چون باران نوبهار بر ایشان باریدن گرفت، یکی در طلب آب چندان دست و پا نمود که هر دو دست از دست داد و یکی با خصم بی‌آبروی خیره‌سر که به خلافِ شریعت، مـوکَّلِ شریعهٔ آب بود، چندان سر تا سر گذاشت که سر در سرِ آب گذاشت.

الحاصل، آن فرقهٔ ناجیه دل بر هلاکت نهادند و از قحطِ آب و شدّت عطش، عرقی کـه از عروق اسبان روان می‌شد آب حیوان پنداشتند و آبی که در نوک خنجر آبدار خصم خون‌خوار گمان می‌کردند، گلو بدان تَر کرده از غم تشنه‌کامی رستند.

---

۱. ذ: سُستی
۲. ذ: هرکس که در آن حَرّای پُر گرمای
۳. ذ: بطشان

زمان حرب و اوان طَعن و ضرب از سپاه ملایک‌پناهِ آن شاه کم‌سپاه با سپاه خون‌آشام کوفه و شام از هنگام طلوع طلیعهٔ کوکب نهاری و فروغ خسرو خاوری تا هنگام ظهر و از ظهر تا به عصر امتداد یافت. کار به جایی رسید که جز یکّه‌تاز میدان شهادت از آن معدود قلیل، احدی باقی نماند. آن آفتاب جهانتاب سپهر خلافت از آفت تاب آفتاب، بی‌تاب و از التهاب آتش فراق احباب دل کباب گردید. تیغ شجاعت از غلاف جلادت آخت و سمند عزم به میدان مخالفت تاخت، به صف‌شکنی و مردافکنی پرداخت سرهای خیره‌سران چون گوی از چوگان به میدان غلتیدن گرفت و تن‌های تهمتنان چون ماهی خارج از آب به شاطی شطّ تپیدن آغاز نمود.

از ممرّ خونبار فرزند حیدر کرّار غیر فرّار، جویبار خون چون جیحون در شاطی‌الفرات سیلان یافت و از آتش آبرنگ و آب آتش‌رنگش جریان خون از عروق آن قوم بی‌نام و ننگ، جاری به مجرای نیل و گنگ گردید و دجلهٔ دیگر از خون در فضای هامون پدیدار آمد.

آن مظهر غضب الهی با آن لب عطشان و دل بریان، دست و تیغی به کار برد که مگر حضرت اسداللّه در جنگ بدر و حُنین به کار برده باشد و شجاعتی اظهار نمود که مگر حیدرِ صفدر در صفوف صِفّین و نهروان ظاهر ساخته باشد. از داستان معرکه‌اش داستان رستمِ دستان پامال گردید و از بارقهٔ حُسام سام‌انجامش، سامِ نریمان، سام را غنیمت شمرد که بر سام و سرسام مبتلا نگردید، ارکان زمین و آسمان را به ندای رعدآسا «اَنا بنُ رسُول‌اللّهِ» متزلزل می‌سازد و نزاعی که جان ناپاک مخالف را با تن واقع بود به برهان تیغ قاطع فیصل می‌داد و غباری که از دشت هیجا به جوِّ سما برخاسته بود به باران خون فرو می‌نشاند.

شه تشنه‌لب در صف کربلا　　چو شاه عدو بند خیبر گشا
ز دست یلی در صف کارزار　　یکی را دو می‌کرد و دو را چهار

قصّه مقصوص، که اگر در آن غزا، قضای ربّانی دامن‌گیرش نشدی به یک اشاره، قهرمانانه متنفّسی از آن فئهٔ باغیه نگذاشتی و اگر شفاعت کونین و نجات خافقین منظور نظر عاطفت‌اثرش نبودی، بر اَحَدی از آن طایفهٔ طاغیه ابقاء نکردی، لکن به مقتضای حکمت ربّانیّه و به قوّت ظاهریّهٔ بشریّه و شجاعت عادیهٔ جسمانیه به آن گروه انبوه‌شقاوت پژمرده مجاهده فرمود تا اینکه رجوع به حظایر جبروت و اتّصال به عالم ملکوت و اشتیاق ملأ اعلا و شوق لقای «دیّان الارض و السّماء» در دل حقایق‌منزلش به درجهٔ علیا و مرتبهٔ قُصویٰ رسید. از زندگانی سیر و از این مضیق فانی دلگیر گردید، به نوعی دل از ماسواه کَند که هر چند افواج ملایک و اَطباقِ جنّیان التماس نصرت و معاونت نمودند، ملتمس ایشان مبذول نیفتاد.

و به روایت حضرت مقدّس صادق(ع): «اَنزلَ اللّهُ النَّصر حتّی رَفرفَ عَلی رأسِ الحسین(ع) ثُمّ اختارَ بین النّصر علیٰ اعداء اللّه و بین لقاء اللّه مِن غیر أَن ینقص من اجره شیئاً فأَختارَ لقاء اللّه.»

حاصل مضمون این کلام معجزنظام اینکه بر امر الهی ملائکهٔ سماوی به جهت نصرت آن جناب نازل شدند تا اینکه به نزدیک فرقِ فرقدان‌سای هُمایونش رسیدند و آن جناب را از جانب الهی در قبول نصرت و ادراک لقای ربّ‌العزّة مختار نمودند به شرط اینکه از اجر و ثواب چیزی کم نگردد، با این حال به سبب کثرتِ شوقِ لقای الهی اختیارِ شهادت فرمود و سرِ همّت به مدد ملایک فرود نیاورد. اقتدا و تأسّی نمود در آن مسلک به سلوک جدّش ابراهیمِ خلیل اذا ناداه حین لقائه بالنّار جبرائیل هل لک...[1] و این دو بیت دلپذیر که از نتایج طبع اقدس آن جناب است مُشعِر این معنی است:

تَرَکتُ الخلقَ کُل[2] فی هواکا — و أَیتَمتُ العِیالَ لِکَی اَرٰاکٰا

یعنی: مجموع ماسوا را به جهت تو ترک کردم و دل از محبت غیر تو کَندم و اطفال خود را یتیم نمودم که به وصالِ تو برسم.

فلو قَطّعتَنی فی الحُبِّ إرباً — لَمٰاحَنّ الفُؤادُ الی سِواکا

هرگاه بند بندم را در دوستی خود جدا کنی، دلم به ماسوای تو میل نمی‌کند.

آری چنین شوری در سر داشت که دست از جان و مال و عیال برداشت. هر چند در آن معرکه کار بر آن جناب تنگ‌تر می‌شد، چهرهٔ مبارکش چون گل ارغوانی برافروخته می‌شد و هر وقت که از چار جانب تیربارانش می‌نمودند، سینهٔ بی‌کینه را در دم نصال سهام اهل کینه هدف می‌ساخت. پای در آن میدان که بازار جان عاشقان بود.

چون شبل اسداللّه را حال بدین منوال رسید، روبَه‌صفتانِ پُر حیله و نفاق و سگ‌صورتان شام و عراق، بر زادهٔ شیر خدا شیرگیر شدند، یکباره از راه دورَنگی و نفاق تیرهای سه‌پر از چهار سو به جانب پنجم آل عبا گشودند و از شش جهت راه امان بر آن سرمایهٔ امن و امان عالم و عالمیان مسدود ساختند. ملایک هفت آسمان و حوریان هشت بهشت و قدسیان نُه سپهر را به گریه درآوردند به نوعی داد ظلم و ستم دادند که قلم زبان را قوّت تقریر و زبان قلم را یارای تحریر عُشری از اَعشار آن نیست. ظاهر و هویدا، باهر و پیداست که چون یک تنِ تنها در میان سی‌هزار دشمن جرّار خونخوار گرفتار شود بر سر او چه آید.

چه گویم که از هول این داستان — بلرزد زمین و بترسد زمان

---

۱. افتادگی دارد.
۲. در *نفس‌المهموم*: ترکت الخلق طرّاً... (← در کربلا چه گذشت؟، ص۴۵۳)

هر وقت که تیر بر او راست می‌شد، کمان در مقام کج‌کشی برمی‌آمد و هرگاه که نیزه از راستی با او یک‌زبان می‌شد از دست ناراستان پهلو تهی می‌کرد.

سوزِ عطش دلسوزیش می‌کرد، سوفار تیر دلجوییش می‌نمود، تیغ آبدار آبش می‌داد، زخم کاری به کارش می‌رفت، هر چند نصیحت می‌نمود دشنام می‌شنید، هر قدر نرمی می‌کرد دُرشتی می‌دید.

از شدّت عطش و تابش آفتاب، زبان در دهان معجزبیانش خشک و زره فولادی بر تن سیمینش دم از کورهٔ حدّادی می‌زد.

هر چند می‌گفت: «اسقونی شربةً مِن الماء فقد تَنَشّت کَبدی من الظَّماء»[1]. جرعهٔ آبم دهید که جگرم از تشنگی کباب است، آن قوم سنگدل در جواب می‌گفتند: «لانترکک حتّی تسقی کأس الموت» دست از تو برنمی‌داریم تا شربت مرگ را بنوشی.

خِنگ گردون‌هنگِ ارغوان‌رنگش را چندان تیر بر اعضا جاگیر گردید که در تسمیهٔ ذوالجناح، اسمش با مسمّیٰ مطابق گردید.

چون از غلبهٔ عطش و شدّت تشنگی راکب و مَرکب را طاقتْ طاق شد مانند سیل دمان دریای لشکر را شکافت، با لب تشنه به لب فرات رسید، فرات از شرم رویش آب شد و آب روی بر خاک ریخت.

کف آب چون برگرفت از فرات | پُر از آب شد دیدهٔ کاینات
چنین گفت سالار مروانیان | که گر آب نوشد حسین این زمان،
بر آرد دمار از شما سر به سر | کُنَد عرصهٔ رزم زیر و زبر
همین لحظه جنگی نمایان کنید | دمادم به او تیرباران کنید
زِ حُکمش به کردار ابرِ مُطیر | ببارید بر پیکر شاه، تیر
قضا را در آن دم خدنگی زِزه | که کرباس بودی به پیشش زره
رها کرد یک کافر تیره‌جان | به قصد لب خسرو انس و جان
به نوشین لبش تا دم پر نشست | و زان بر جگرگاه حیدر نشست
الف جای در حلقهٔ میم کرد | برون داد خون غنچه از تابِ درد

---

۱. شهید مطهری در این‌باره می‌نویسد:
باور نکنید که اباعبدالله این جمله را گفته باشد: «اُسقُونی شَربَةً مِن آلماءِ فَقَدْ نَشَطَتْ کَبِدی»، من این جمله را در جایی ندیده‌ام، حسین اهل این‌جور درخواست‌ها نبود.(← حماسهٔ حسینی، مطهری، مرتضی، انتشارات صدرا، چاپ نوزدهم، ۱۳۷۱، ج ۱، ص ۱۵۶)

دریغا مگر تیر تیره‌روان — ندیده بغیر از لب او نشان
چو آن تیر را شاهِ گلگون‌کفن — ز دستِ مبارک کشید از دهن
ز خون دهان شه ارجمند — از آن چشمه فواره‌ای شد بلند
و زان خون، کف شاه شد پر ز خون — چو خونابه آن آب شد لاله‌گون
ز زخم دهن شد دلش پر ز تاب — فرو ریخت از دست و از دیده آب
بنالید آن شاه یزدان‌پرست — به یزدان که خشکیده باد آن دو دست،
که از تیر کین غنچه‌ام خار کرد — به کام من این زهر در کار کرد
بگفت این و آمد به میدان کین — جگرگوشهٔ سیدالمرسلین
سپهبَد همی گفت با آن گروه — که یا معشر المسلمین اُقتلوه
برآمد خروشیدن کوس و بوق — که ناگه در آن رزمگه «بوالحنوق»[1]
برآورد یک تیر پیکان چو آب — بر او بر نهاده سه پرِّ عقاب
به زه برنهاد و کشید و گشود — همان تیر را سوی شاه، آن یهود
به پیشانیش تا دم پر نشست — به جانِ بتول و پیمبر نشست
کِشَد خواست آن را ز پیشانیش — ز پیشانی پاک نورانیش
که ناگه یکی تیرِ الماس‌دم — دَمش چون دم اژدها پُر ز سَم
به بالای پیکان سه سوفار داشت — دم هر سه زهر از دم مار داشت
همان تیر را کافری کینه‌خواه — بینداخت بر سینهٔ پاک شاه
خم آورد بالای سروِ سَهی — همی گفت لاحولَ اِلّا بهی
ز پیشانی و سینه‌اش خونِ ناب[2] — روان شد چو از ناودان سیلِ آب
کف خود نمود آن زمان پر ز خون — بیفشاند بر طارم نیلگون
نه یک قطره زان خون در آن برچکید — تو گفتی سپهرش سوی خود کشید
به خونی که باشد خدا خونبها — بهایش نباشد به غیر از خدا
رها باد دستی گره در گره — که آن تیر را برگشوده ز زه
یکی سنگدل داشت سنگی به چنگ — بینداخت بر خسرو شیرجنگ
قضا را به فرق همایون رسید — شد از خون رخ ماه او ناپدید
ز بس خاست از عرصهٔ رزم گرد — رخ ماه و خورشید شد لاجورد

---

۱. این نام در *نفس المهموم*، ابوالحتوف ضبط شده است. (← در کربلا چه گذشت؟ ص ۴۵۰)
۲. ت: به پیشانی سینه‌اش خونِ ناب

ز بـاریدن تیغ[1] و برق حُسام   زمین آهنین شد هوا لعل‌فام
تو گفتی هوا تیغ بارد همی   و یا ناوک از میغ بارد همی
شه تشنه‌لب را فزون از هزار   به تن زخم آمد در آن کارزار[2]
چو پیکان کین بر تنش راه یافت   جگرگاه خیرُالبشر را شکافت
ز بس زخم کاری، تنش شد ز کار   نبی را دل از درد[3] شد سوگوار
ز بس تیر بارید بر جوشنش   ز بس ریخت خون از تن روشنش
نماندش توان و ز زین شد نگون   به هامون تپید آن شه غرقه‌خون
تپان شد بلند آسمان بر زمین   زمینگیر گردید عرش برین
بشد کشتی نوح طوفان‌گرای   به دریای خون غرق شد ناخدا[ی]
شده گلشن‌آرای نار خلیل   به خون‌غرقه در ژرف‌دریای نیل
تپد آن شه تشنه‌لب بر زمین   گهی بر یسار و گهی بر یمین
تنی خسته گردید از نوک تیر   که بُد بستهٔ دست او، چرخ پیر
تنی بود غلتان در آن دشت‌زار   که پرورده زهرا ورا در کنار
تو گفتی فتاده رسول خدا[ی]   به دشت اُحُد با تن خون‌گرای
در آن دم به قصد شه تشنه‌لب   ابا بغض و کین «صالح‌بن وهب»
سنان ستم را سوی شاه آخت   سنانش نشان پهلوی شاه ساخت
شکاف اندر آمد به عرش برین   سر نیزه بگسست حبلُ‌المتین
درآمد به فوج ملایک فغان   فتادند از عرش کرّوبیان
چو آگاه شد دخت خیرُالنّسا   ز احوال آن بِسمِل خون‌گرا
برون آمد از خیمه ژولیده‌مو   سپهدار را دید گفتا به او
که ای ابن‌سعد خدا بی‌خبر   تو اینجا ستادی و داری نظر
که از تیغ کین در صف کارزار   حسین را کُشتند این چنین زار زار!
سپهبد ز گفتار او شد ز تاب   فرو ریخت از چشم بی‌آب آب
در آن دم ز سوزِ تن و از عطش   شه تشنه‌لب مانده در حال غش
که آمد یکی پیش با تیغ کین   به هوش آمد آن دم امام مبین

---

۱. ت: تیر
۲. ت: شه تشنه‌لب را در آن کارزار   به تن زخم آمد فزون از هزار
۳. ت: نبی را دل آزرده

بگفتا بر او حیف آید مرا   که سوزی تو از نارِ قهر[1] خدا
شد آن مرد از گفتهٔ شه دُژَم   خروشید [و] گفت: ای امام اُمَم،
تو افتاده این نوع با درد و سوز   غم ما خوری ای شه دین هنوز؟
غلط کرده‌ام ای شه دین غلط   خدا را، مبین سوی من با سَخَط
شود بندبندم بریده ز تیغ   که گر جان کُنم بر تو شاها دریغ
خدیوِ خطابخشِ پوزش‌پذیر   همای گشوده‌پر از پرّ تیر
بگفتا: از این ره مخور هیچ غم   که عذرت نمودم قبول از کرم
پس آن مرد زد خویشتن را به صف   به پیش عُمر رفت خنجر به کف
به قصدش روان خنجر کین کشید   به قتلش اشارت نمود آن پلید
به قصدش سواران برون تاختند   ز شمشیر کین پاره‌اش ساختند
درافتاد از پای و گفتا به زار   که ای صورت رحمت کردگار
کنون در رهت جان و سر باختم   نثار تو این جان و سر ساختم
ز لطف تو دارم بسی من امید   جوابش چنین داد شاه شهید
که من بی‌تو از راه مهر و کرم   نخواهم گذارم به جنّت قدم
پس آنگه سپهبَد ز راه ستم   به لشکر صدا زد چنین دم به دم
که هر کس حسین را جدا ساخت سر   ستاند ز من خلعت و سیم و زر
ز لشکر ندادش کس آن دم جواب   در اقدام آن خواهش ناصواب
به هر کس که تکلیفِ آن کار کرد   ز حق شرم بنْمود و انکار کرد
که از میسره با دلِ پر ز کین   ز لشکر برون تاخت شمر لعین
به گرد اندرش لشکری از جفا   نمودند رو جانب خیمه‌ها
به صوت حزین گفت شاه شهید   که ای لشکرِ کینه‌خواه یزید
گرفتم نترسید از کردگار   عرب را چه شد غیرت و ننگ و عار؟
به شه گفت شمر ستمگر که هان   چه مطلب تو را ای شه خون‌تپان؟
بگفتا: اگر مدّعای شما   بوَد قتلِ من ای گروه دغا
من اینک به این پیکرِ خون‌تپان   ز لب‌تشنگی سیر گشتم ز جان
به جان دادن خود رضایم رضا   که کس رو نیارد سوی خیمه‌ها

۱. ت: ... تو از قهرِ نار

مرا آرزو این‌که تا زنده‌ام — در این دشتِ خونخوار پاینده‌ام
سوی خیمه‌ام کس نتابد عنان — به لشکر چنین گفت شمر آن زمان
که فرزند زهرا سخن راست گفت — دُرِ این سخن را به انصاف سفت
بوَد قتلِ این تشنه‌لب کامِ ما — شود شُهره از کشتنش نام ما
ببرّید از تیغ برّان سرش — که سوزد دل مهربان‌مادرش
به قتلِ شه تشنه‌لب ده نفر — ببستند با شمر ملعون کمر
از آن ده نفر هر که آمد به پیش — بلرزید از هیبت شه به خویش،
مگر شمر سنگین‌دلِ زشت‌خو — که نفرین ز دادار داور بر او
فرود آمد از اسب، بی‌شرم و باک — به خون‌ریزیِ آن تن چاک‌چاک
نشست از ره کینه بر سینه‌اش — بر آن سینهٔ پاک بی‌کینه‌اش
بدو گفت آن دم شه تشنه‌لب — که ای سنگدل کافر بی‌ادب
مرا دل ز سوز عطش شد کباب — کبابم، به من جرعه‌ای ده ز آب
چنین گفت شمر خدا بی‌خبر — که ای نو گلِ باغ خیرُالبشر
تو گویی که بابم شه صفدر است — علیِّ ولی ساقیِ کوثر است
بگو تا در این لحظه حیدر تو را — دهد جامی[1] از حوض کوثر تو را
به شمر لعین گفت شاه جلیل — که از من بوَد کوثر و سلسبیل
ولیکن تو را جز حمیمِ جحیم[2] — نباشد سزا ای خسیسِ لئیم
بدان ای سزاوار قهر و عتاب — که من دوش دیدم سحرگه به خواب
که بر من سگی چند از راه کین — شدند[3] حمله‌ور از یسار و یمین
سگی همچو تو داغ از پیس داشت — نشان ضلالت چو ابلیس داشت
به من بیشتر می‌شدی حمله‌ور — زدی نیشِ دندان به من بیشتر
شبیه تو بود آن سگ ای سگ بسی — کُشنده مرا نیست جز تو کسی
پس آنگه کشید از جگر آه سرد — که از تو مرا سینه آمد به درد
به جای بلندی نمودی مکان — نداری تو شرم از خدای جهان
ندانی مگر ای سگ بی‌ادب — مرا کیست اندر جهان جدّ و اَب

۱. ت. آبی
۲. نسخ: جهیم
۳. اختلال وزن دارد، دال در «شدند» زاید است.

به شه گفت شمر از ره زهرخند / که آری نشستم به جایی بلند
مرا هست معلوم ای مقتدا / که جدّ تو باشد رسول خدا
تو را باب، شیرِ خدا حیدر است / که از پنجه در مَهد اژدردر است
ندارم ز قتل تو من شرم و باک / ز خنجر گلویت کنم چاک‌چاک
عَجَب دارم ای زادهٔ فاطمه / که با این همه خواری و واهمه،
تو تشبیه بر سگ نمایی مرا / دگر[۱] بر تو مهلت نباشد روا
بگفت این و تیغ از میان برکشید / به قصد شه تشنه خنجر کشید
ز خنجر همی چاک زد حنجرش / جدا کرد زان سروِ سیمین سرش
یکی باد با تیره‌گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
رخ ماه و خورشید شد ناپدید / تو گفتی که روز قیامت رسید
در افتاد در نُه فلک غلغله / عیان شد به سطح زمین زلزله
برآمد ز جان ملایک خروش / نبی گشت بی‌خود، علی شد ز هوش
خروشید زهرا و مریم گریست / ز طوفانِ امواج مر، یَم گریست
ز مَه تا به ماهی ز ماهی به ماه / نشستند در ماتمش آه‌آه
نگویم بر او چرخ، تنها گریست / بر او غیر حق جمله اشیا گریست
بوَد گرچه ذاتش بری از اَلَم / ولی او به دل، دل بوَد جای غم
چو غم را به دل جای و کاشانه است / به غم ذات یکتاش همخانه است
چنین گفت شمر پلید لعین / که چون سر بریدم از آن شاه دین
شنیدم صدا از بریده‌سرش / که کردی مناجات با داورش
که بر وعدهٔ خویش کردم وفا / وفا کن تو بر وعده‌ات ای خدا
برای شفاعت شفیع اُمَم / گذشت از سر و جان ز راه کرم
بجز آن گُلِ گلشن خاتمی / که کرده بگو این‌چنین حاتمی؟

«قُتِلَ صَبراً و کفاه بذلک فخرا، افتخر بصبره ربّ الجلیل و ناعاه فی المهد جبرائیل و عزّاه میکائیل اقیم له الماتم فی اعلی علیّین و لطم علیه حورالعین اقشعرّت لدیه اظلّة العرش مع اظلّة سکّانِ الجنان و الفرش.»

زمانهٔ عابس در اکتساب این غم، اکتساء به کساء عباسیان نمود، حوریان موی‌کنان و

۱. نسخ: دیگر؛ که با توجه به وزن شعر تصحیح شد.

مویه‌کُنان، روخراش، در خروش آمدند و مخدّرات، مریم‌سیرت به تمنّای ﴿یا لیتنی متّ قبل هذا﴾ نوحه‌سرا گشتند، صبح، تفته‌درون، سینه چاک کرد، قطرات انجم از چشم فرو بارید ﴿و ابیَضَّت عَیناهُ مِنَ الحزن﴾ دیدهٔ نیّرین از شفق و کوکب به هنگام طلوع آثار غروب ظاهر کرد ﴿تری اعینهم تفیض من الدّمع﴾ اَعلامِ دین ربّانی سرنگون شد، آثارِ فرض و سُننِ نبوی مُندرس گردید تا از نای سوزناکش خونِ پاک با خاک سرشته، در دَم از دم دَم عیسوی با خاک سرشته کو شفابخشی نماید[۱] تا از بیداد خصمِ بخت برگشته کُشته گشته نرگس بَرگش تَرکَش‌کَش گشته[۲]، کِش خونخواهی نماید. گل در ماتمش گریبان درید، لاله از حسرتش داغ به دل کشید، سرو سیاه‌پوش گردید، سنبل گیسو گشوده، غنچه لب بربست، سبزه به[۳] خاک نشست، نسیم خاک بر سر ریخت، جویبار از شرم آب شد، چنار آتش به خود زد، تاک بر خود پیچید، یاسمن را یأس حاصل آمد، نسترون استرون گشت، سوسن زبان به قفا کشید، شقایق داغ گردید، زنبق مخبّط شد، بید از کار اهلِ خلاف به خود لرزید، عذارِ بنفشه از طپانچه نیلوفری شد، نیلوفر جامه به نیل زد در ماتم او دهر بسی شیون کرد، لاله همه خونِ دیده در دامن کرد، گل جَیْب قبای ارغوانی بدرید، قُمری نمدِ سیاه در[۴] گردن کرد. فاخته‌ای کو کوکوکوکو گو کو به کو می‌گردد سرگشتهٔ سراغ اوست و بلبلِ پر غلغل که غلغله به گنبد مینا انداخته آشفتهٔ فراق اوست.

گریستند در مصیبت او سماوات و سُکّانش، جنّت و رضوانش، جحیم و خُزّانش، جنان و غِلمانش، ایمان و برهانش، ایقان و عرفانش، فرقان و تبیانش، جبل[۵] و بنیانش، بحار و حیتانش، مکّه و ارکانش، «آه آه، ثُمّ آه قتلوه مملوکةً و هو ملک الملوک ظلموه رعیّته و هو سلطان السّلاطین» زهی سنگدلی کوه که از بار مصیبتش کمر نباخت، خهی بی‌مهری مهر که از سوز محنتش آتش در خرمن ماه نینداخت، اگر از حیرت واقعه‌اش چرخ از جای خود باز می‌ایستاد جای آن داشت، و اگر از صعوبت حادثه‌اش خور بر خاک می‌افتاد[۶] در خور بود، از بی‌مهری مِهر همین بس‌که بعد از او طالع شد و از بی‌غیرتی بهرام همین کافی که در انتقام قاتلانش اندک مهلتی داشت[۷]. پس مِهر را مهر نشاید گفت و بهرام را شدیدالانتقام نباید خواند. «العَجَب کلّ العجب»

۱. ت: بماند
۲. ت: کُش
۳. ت: بر
۴.ت: به
۵. ت: جبال
۶. ت: می انداخت
۷. ت: روا داشت؛ که صحیح به نظر می‌رسد.

کز ستم، منکسِف آن مهرِ سپهرِ حیدر چرخ گردان و قمرِ روشن و خورشیدِ انور «نَعَم لَولاَ شموسٌ منه ما طَلَعت شمسٌ و لاسَهلٌ ولا حَزَنٌ». بلی اگر نبود از برکات آفتاب‌های عزّت از ذُریّه طیبهٔ آن محور سپهر جلالت[۱]، هر آینه آفتاب طالع نمی‌شد و کوه و دشت برطرف می‌شد، «لولَم یَرِد ربُنّا اظهارَ حجّة مِن صُلبِهِ ماستقام الدّهرُ وَلاَ الزَّمَن». اگرچه هلاکت آن جماعت بی‌دین عَلَی الفور سزا بود، لکن ارادهٔ ازلیّه و حکمت لم یزلیّه از برکات وجود سجّادیّه و اظهارِ حُجَجِ عـالیه از عترت عَلَویّه و اَصلابِ شامخهٔ ذریّهٔ نبویه مقتضیِ تأخیر شد.

«لیُحیی مَن حَیَّ عَن بَیّنة و یُهلِکَ مَن هَلَکَ عَن بیّنة، فیا اللّٰه مِن هذا الخَطبِ العظیم و الرّزء الجَسیم یالیتنی کنتُ مَعَهُ بالطُّفوف لَرَقیت بِنَفسی حَدّ السّیوف و جَعَلتُ روحی لروحه فداء و نَفسیِ لِنفسه وِقاء فلئن اخّرتنی الدُّهُور و عَاقبنی عن نصرةِ المَـقدور لَاَنـدُبَنَّهُ صَـباحاً و مَسـاء ولأبکینَّه بَدَل الدُّمُوعِ دَما.»

جان جهانیان فدای آن جان جهان بادکه ذکر اسم سامیش را قلم مشکین‌رقم از طریق ادب[۲] و از مسلک دانش مهجور می‌داند. آری نامش را قَلَم صُنع از مداد نور بر قوایم عرش نوشته، نی‌نی نامش از عرش[۳] گذشته.

نام آن مظهرِ جود [و] احسـان هست مشتق ز قَدیمُ‌الاحسـان

عِـبری‌نُـطق شُـبیرش خـوانَـد عـــربی‌لفظ حســینش دانــد

آن کــه فـرمود رسـولِ مـدنی وصف او را ز «حسـینٌ مـنّی»

باز افزوده بر آن وصفِ حَسَن زِ اَنَــامِنه بِــه وجــه اَحسَــن

مرحبا از آن سرور بی‌سر که سررشتهٔ نجات خافقین در زیر پای اوست، و حَبّذا بر آن کُشتهٔ خون‌آغشته که ذاتِ اقدس ایزد متعال خونبهای او «کما قالَ عَزَّ مَن قال فی حدیث القدسی: «مَن طَلَبَنی وَجَدنی وَ مَن وَجَدَنی عَرفَنی وَ مَن عَرَفَنی عَشقَنی وَ مَن عَشقَنی عَشَقتُهُ و مَن عَشَـقتُهُ قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَعَلیَّ دِیَتُهُ [و] مَن عَلَیَّ دِیَتُهُ فأنَا دِیَتُهُ.»[۴]

نقش کف پایش با نقش نبوّت همدوش و خدمت جنبش مهدش سرمایهٔ افتخارِ سروش، از برکاتِ میلادش فطرس به فطرتِ اوّل راجع، و از نَفَحاتِ تـربت عـنبر سـرشتش نـفحهٔ تُـفّاحِ

---

۱. ت: بلی اگر نبود از برکات وجود آفتاب‌های عزّت و از ذُریّهٔ طیبّهٔ آن محور سپهر جلالت...

۲. ت: ادب دور

۳. ت: عرش هم

۴. اصل حدیث چنین است: «مَن طَلَبَنی وَجَدَنی وَ مَن وَجَدَنی عَرفَنی وَ مَن عَرَفَنی اَحَبّنی و مَن اَحَبّنی عَشقَنی وَ مَن عَشَقَنی عَشَقتُهُ مَن عَشَقتُهُ قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَعَلَیَّ دِیَتُهُ وَ مَن عَلَیَّ دِیَتُهُ فأنَا دِیَتُهُ» (کلمات مکنونهٔ فیض). به نقل از گنجینة‌الاسرار، عمان سامانی، انتشارات اسوه، چ ۱، بی‌نا، ص۵۳.

روضاتِ جنان ساطع، قصهٔ خاتم مکیدنش خاتم سلیمان را بی‌آب و رنگ نموده، حکایاتِ[۱] خون‌تپیدنش خونِ ناحق یحییٰ را به جوش آورده، فارِسِ کمّی[۲] که با کماة[۳] کم، کم کسی با چنان کیف و کم، چون او دستِ یلی از کمّ و تیغ شجاعت از کم بازیده، شهسوار عرصهٔ شجاعت که نه مانندش مردی، رخش مردیّ در مضمار سعادت تازیده و سرور جان‌باختگان عالی‌همّت که در مجاهدهٔ اعدای دین و ایمان به مدد، به ملایکهٔ هفت آسمان سرِ همّت فرود نیاورده، «فمضی ما مضیٰ علیه الأُحُدیّون و البَدریّون». سردارِ سربازان میدانِ مبارزت که در اِعلاء کلمهٔ حق تا نهایت‌مرتبهٔ امکان از روی یقین و ایقان کوشیده، «فبلغ[۴] ما لم یبلغ به الاوَّلونَ و الآخرون»، و مقدّمة الجیش معرکهٔ ﴿وکم مِن نبیٍّ قٰاتَلَ مَعَهُ رِبیُّونَ﴾ سرحلقهٔ سلسلهٔ ﴿الَّذینَ اِذٰا اَصابَتهُم مُصیبةٌ قالوا اِنّا لِلّه وَ اِنّٰا اِلیهِ راجعون﴾ مقتدای زُمرهٔ ﴿فاتَّبِعُونی یُحبِبکُم اللّه﴾ صف‌شکن روز میدان ﴿و اعرض عن المشرکین﴾، شهسوار معرکهٔ ﴿جاهِدِ الکفّار وَ المنافقین﴾ سپهبَدِ سپاه سعادت، لشکرکش قلمرو شهادت، سردار مجاهدین، سالارِ مُستشهدین[۵]، دشمن‌کُش دوست‌پرور، عارج معراج دوش خیرُالبشر، مقتول الکفرةِ الفجرة، قائل قول: «أَنا قتیلُ العَبَرة»، کُشتهٔ گریه و زاری، باعث ناله و بیقراری، تشنه‌لب سیر از حیات، سفینهٔ نجات ممکنات، نوح طوفان کربلا ، ذبیح منای تمّنا، قربانی حریم کعبهٔ وفا، ابوالائمّه، سراجُ‌الأُمّة، کاشِف‌الغُمّه، القتیل ابنُ القتیل والامامُ‌النَّبیل، کشور تسلیم را شاه، گردون رضا را ماه، خورشید خلافت را نور، سپهر ولایت را هور، کتاب‌اللّه را سند، رسول‌اللّه را وَلَد، مَرَجُ‌البحرین را لؤلؤِ لالا، مَطلعُ‌السّعدین را اختر والا، سیّدِ شباب جنان، زُبدهٔ عالمِ امکان، اِکلیلِ مفارق مرسلین، محبوبِ قلوب مؤمنین، طراز اورنگ اریکهٔ یاقوتی، ترجمانِ اسرار عالم لاهوتی، وفاکننده به وعدهٔ الهی، شفاعت‌کنندهٔ ماه تا به ماهی، سردادهٔ رضای دوست، دل کنده از هرچه غیر اوست، شاهِ کم‌سپاه، سالار کاروان اشک و آه، ثالث شروطِ لااله الااللّه، ثاراللّه ابن ثاراللّه، صاحب‌النحر المنحور و الوَترِ الموتُور و النّورِ المُقتَبَس من نورٍ عَلیٰ نور، عرش اِله را اِحدی‌القُرطین، ثانی‌السِّبطین، ثقلِ اثقلِ «اِنّی تارکٌ فیکُم الثَّقَلین» مرجانِ مَرَج‌البحرین، نورِ نیّرین، شمسِ مشرقین، فخر خافقین، مَفخَرِ کونین، خَدیوِ نشأتین، امامِ‌الحَرَمین، شریفُ‌الأَبوین، نجیبُ‌الطّرفین «الّذی هو و اخوه بفَلکِ الاسلامِ قُطبین و

---

۱. ت: حکایت
۲. ت: مکّی
۳. ذ: کمالات
۴. ت: بیان مبلغ مالم
۵. ت: شهنشه دین

لِدائرة الایمان نُقطتین، الامام الهُمامُ[1] الشّهید ابی عبداللّه الحسین، سلام الله علیه و علی مَن بذل مُهَجَه بین یدیه، مادامت العیونُ باکیات و العیون جاریات».

چشم امید از سخنوران صاحب‌نظر و صاحب‌نظران سخنور چنان است که در عیوب منظوماتِ این اوراق اغماض نموده، چشم از خُرده‌بینی بپوشند، به غَثّ و نثّ کلام و رُبّ و بَثّ مرام نپردازند که مقصود اصلی تحصیلِ رضای حضرت اله و وسیلهٔ نجات عقباست که شاید به مفاد ﴿اِنَّ الحَسَناتُ یُذهِبنَ السّیئات﴾ سیئات این خاطی در نامهٔ عمل[2] محو و به جای آن حسنه ثبت گردد. بر مُتتبّع خبیر و ناقدِ بصیر مخفی نیست که مضامین این منظومات جُلّاً[3] بل کُلّاً مأخوذ است از کتب اخبار و اسفار سیر و مغازی فریقین و محاوی مستَنَد[4] است به سندی «ولو کان ضعیفاً» چه ذکر خبر ضعیف بنابر صحتِ تَسامُح در ادلّهٔ سُنَن مُجزیٍ است؛ هر چند مجرای[5] تسامح در نزد بعضی از علمای اصول از این محل خارج است؛ چه مورد تسامح در ادلّهٔ سنن و اثبات حکم استحبابی است و آن حکم در این مقام، استحباب ذکرِ مناقب و مصایب اهل‌البیت، علیهم‌السلام، است که بالقطع از اخبار متواتره ثابت است و سخنی در آن نیست که محتاج به تسامح باشد، بلکه سخن در موضوع این حکم است که کیفیّت آن مناقب و مصایب است. پس مقام اثباتِ موضوع است نه حکم، و محل علم است نه تسامح، لیکن با تسلیم این مدّعا مسلّم است که ذکر اخبار ضعیفه در امثال این مقامات[6] مُجزی است؛ چه خبر صحیح نیز در عدم افادهٔ علم با ضعیف یکسان است، لهذا دأب و دَیْدَنِ علما، رضوان اللّه علیهم، این است‌که در ذکر و مناقب و مواعظ و مصایب اکتفا به اخبار معتبره نمی‌کنند، بلکه اقوال مورّخین و کلمات ناقلین و مثل و قصص و حکایات غیر معتبره را ذکر می‌نمایند.

بلی چون میدان نظم تنگ و کُمَیتِ خامه در تکاپوی آن لنگ است، ذکر اخبار بعینها در این مقام متعسِّر بل متعذّر است، پس چاره بجز نقل بالمضمون و بالمعنی نیست واللّه الهادی الی سواء الطّریق.

الهی الهی به حرمت آن سفینهٔ نجات ممکنات و زورق حیات کائنات که ناظم و قاری و کاتب و سامع این منظومات را به هر بیت بیتی در جنّت عطا و به هر مصراع دری از ابواب

۱. ت: واژهٔ «الهمام» را ندارد.
۲. ت: اعمال
۳. ت: جلّ
۴. ت: مستَنَد
۵. در نسخهٔ اساس: «مجری» بود که براساس نسخهٔ ت تصحیح شد.
۶. ت: مقدمات

رحمت بر چهرهٔ آمال وانما. بمحمد خامد نائرة کفر الکفرة و آله الغُرّ المیَامین البَرَرة علیه و علیهم الصّلوة والسّلام مِن المهیمن السّلام.

نظام اوّل

(که شامل ۷۲ بند است)

نظام اوّل

بر هر کسی که رتبه فراتر مقرّر است	تشریف غم به قامت قدرش فراتر است
دادند برتری به کسی از جهانیان	کو را ز خلق محنت و اندوهِ برتر است
بر سروران دهر کسی سروری کند	کو را تنی به خاک و به نوک سنان سر است
بس زد قدم به مرحلهٔ وادی طلب	پای سپهر پیر ز انجم مُجَدَّر است
راحت مجو که یافت نگردد به دارِ غم	راحت ودیعه‌ای‌ست که در دارِ دیگر است
فیض از وجود ممکن معدوم مُمتنع	باشد به نزد عقل گرت عقل رهبر است
از روزگار یک سر مو کس وفا ندید	بر تن نگر که هر سر مویش چو نِشتر است
بر گل نگر که خار به پایش چه سان خلید	بر مَه نگر که چون ز کَلَف رنگش اَغبَر است
برخوان حدیث آتش نمرود و بین خلیل	بر روی منجنیق چو شکل مُصوَّر است
یعقوب را مقام به بیت‌الحَزَن ببین	یوسف نگر که در چَهِ اندوه اندر است
موسی ببین که سر زده واله به کوه طور	عیسی نگر که بر سر دار فنا بر است[1]
از ارّه تارک زکریا دو نیمه بین	یحیی نگر که کُشته ز فولاد خنجر است
بر مخزنِ رسول نگر، بین شکست دُر	با سنگ ظلم گو که چه کارش به گوهر است؟
رو در سرِ مزار بتول و بدار گوش	بشنو چه شکوِهاش... ابتر است
مدّ الف گرفته به فرق سر آفتاب	یا تیغ کج‌نشسته بر ابروی حیدر است
لعل حسن ز سودهٔ الماس در تراش	بر صورت زمرّد و فیروزه اَخضر است
حلق بلورسان حسین ز آب گونه تیغ	با آنکه بوده خشک ز یاقوت تر تر است
رو در کنار شطّ فرات و نظر نما	کز خون پاک خاک زمینش مُخمَّر است
هر برگ او ز خنجر بُرّان دهد خبر	هر خارِ آن ز ناوک بیداد مخبر است
هر سبزه‌ای که روید از آن سرزمین ز خاک	گویی نشانه‌ای ز خط سبز اکبر است
هر نخلهٔ نمونه در آن طُرفه بوستان	از سروناز قامت عباس صفدر است
هر غنچه‌اش چو اصغر در خون تپیده است	هر لاله‌اش چو قاسم صدپاره پیکر است
هر بلبلی که زار بنالد در آن ریاض	همداستان زینب بی‌یار و یاور است
بنگر کبوتر حَرَمش را که روز و شب	نالان چو خواهری که ز مرگ برادر است

۱. براساس نص صریح قرآن ﴿وَ ما قَتَلوهُ و ما صَلَبُوهُ وَلکِن شُبِّهَ لَهُم...﴾ (نساء/۱۵۷) عیسی(ع) به دار آویخته نشد. فدایی در دو جای دیوان (صص ۲۵ و ۱۴۷) از «دارِ عیسی» سخن گفته است که شایستهٔ درنگ است.

قُمری به سانِ طفل پدرمُرده در خروش — کوکوزنان گُمشدگان همان بر است
پندار ای خیال که آنجا سر حسین — بینی که بر سنانِ سنان ستمگر است
سجّاد را به دیدهٔ دل بین که آن علیل — با بند و غل نشسته به بالای اشتر است
واحسرتا که مذهب حق بی‌رواج ماند — چون بی‌رواج باقر و بی‌حکم جعفر است
ای دل ز یادِ آن شهِ زندان‌نشین بنال — کاو بس عزیز یوسف مصرش چو چاکر است
موسای کاظم است که، فرعون او شده — هارون، که او ز سامری سفله کمتر است
کو شاهِ دین رضا که، ز مأمون ناامین — زهرش میان دانهٔ انگور مُضمَر است
از حسرت جواد و ز یاد جوانیش — دلهای ما ز آتش حسرت چو اَخگر است
کو آن سخاوت نقی و جُود عسکری — خالی از آن دو شاه جهان، هفت کشور است
ای دل سراغ مهدی هادی کن از صبا — کان شه به کوه قاف و یا بحر اخضر است
در انتظار اوست دو[1] چشمان ما به راه — چون گوش روزه‌دار بر اللّه‌اکبر است[2]

ای صاحب زمانه علم کن ز کوه قاف
در انتقام خون حسین تیغ از غلاف



ای دل اگر ز اهل دلی شو فدای دوست
بیگانه باش از خود و شو[3] آشنای دوست
بشناس قدر خویش و به حکم قدَر بساز
هشیار باش و باش رضا بر قضای دوست
عهد وفای دوست که شد بسته از ازل
مشکن، نگر به حجتِ «قالوا بلای» دوست
هی، هی، چه غافلی به خدا کز ره خطا
جویی رضای خویش، نجویی رضای دوست[4]

---

۱. ت: که
۲. این مصرع از سعدی است:
بازآکه در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه‌دار بر اللّه‌اکبر است
(← *کلیات سعدی*، انتشارات جاویدان، چاپ ششم. ص ۵۵۵)
۳. ت: باش
۴. ت: پیش از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد:
عهد وفا شکستن و پس لاف دوستی — ای بی‌وفا کجاست طریق وفای دوست؟

داری نه بیش یک دل و خواهی دو دوستی
برگو که بِهْ ز دوست چه خواهی ورای دوست؟
از دوست غیر دوست نخواهند عاشقان
در دینِ عشق شرک بود ماسوای دوست
مانند بوالهوس به هوا و هوس مپیچ
ترک هوای خویش نما در هوای دوست
عشّاق چون که باز ندانند سر ز پا
سرها نهاده‌اند در این ره به پای دوست
این‌گونه خودپرست مباش ای خداپرست
یکباره شو ز خویش بَری از برای دوست
سر زن کلیم‌گونه به کوی هوای یار
برشو مسیح‌وار به دارِ فنای دوست
یا چون خلیل در دلِ آتش مُقام ساز
یا چون ذبیح باش ذبیح مِنای دوست
بنگر حسن ز تلخی زهرِ بلا چه دید
بین بر حسین چه آمده در کربلای دوست
کن کار خود دُرست دلا از شکست خویش
کاندر دلِ شکسته‌دلان است جای دوست

آن خسروی که آمده «لَولاک» افسرش
کارش درست گشت چو بشکست گوهرش



دُر در اُحد چو در دهن مصطفی شکست — زان غم دُرست قلب صف انبیا شکست
دستی گزیده باد به دندان که از ستم — دندان او به خندهٔ دندان‌نما شکست
زان لعل روح‌بخش جگر خون عقیق ریخت — زان منتظم عقود نظام صفا شکست
تا چرخ سفله بود ز سنگین دلی به دهر — از سنگِ کین نه همچو دُری بی‌بها شکست
آمد ز خون، محاسن مشکین او خضاب — زان مُشک ناب رونق مُشک ختا شکست
الماس دُرتراش مگر بود آن حجر — کان دُرِّ آبدار ز راهِ خطا شکست

آن سنگدل که حجّت دندان‌شکن شنید / دندان او چگونه ز سنگ جفا شکست

از برج فرح عقد ثریّا ز هم گسیخت / آن دم که دُرج گوهر کان عطا شکست

آن نادُرست عهدشکن را نگر که سخت / از عهد سُست، بیعت «قالوا بلا» شکست

تا حشر باد بسته به رویش درِ امید / کز آن شکست، کار خود و قلب ما شکست

شد زان شکست بسته به دلها درِ نشاط / رونق ز دهر تا صف روز جزا شکست

پهلوی حمزه چاک ز زوبین در آن مصاف / بگرفت پشت لشکر نصر خدا شکست

میشومه‌ای که او جگر حمزه را مکید / جفتش ز کینه دُرج در مصطفا شکست

در آن دمی که «عتبهٔ وقّاص» نادُرست / آن دُرّ شاهوار محیط سخا شکست

شیطان به نعره گفت که مقتول شد رسول / زان نعره یافت لشکر خیرالورا شکست

کوه اُحد چو سنگ مِحَک زد صحابه را / زان دادشان ز دعوی پا در هوا شکست

یکسر گریختند ز میدان کارزار
آنجا نماند جز علی و تیغ ذوالفقار



آمد دم رحیل چو بر فخر انبیا / روح‌الامین رسید ز درگاه کبریا

گفتا پس از درود [و] ثنا کای حبیب حق / آوردم از حبیب برای تو مُژده‌ها

بر دهر پشت‌پا زن و رو کن سوی بهشت / کز شوقت اهل خُلد ندانند سر ز پا

اینک صبا به خلد جنان رُفتُ رو نمود / کانجا غبار یافت بها مثل توتیا

حوران گره زدند سر زلفِ پرشکن / تا از دلِ تو عقدهٔ محنت کنند وا

صف بسته شد به خُلد که تا نشکند دلت / یک جانب از ملایک و یک سو ز انبیا

غِلمان دو رویه بر سر یک پا ستاده‌اند / در چار باغ هشت در جنّتُ‌العلا

دلگرم باش کاتشِ دوزخ فسرده شد / وز مَقْدمِ تو قلبِ شِتا گشت چون شتا

آن رحمتِ خدای جهان گفت کای سروش / این مژده‌ها خوش است ولی هست نارسا

گو مژده‌ای که عُقده گشاید مرا ز دل / وز روی لطف عقدهٔ فکرم ز دل گشا

جبریل گفت کای به فدای تو جان من / بر گو برای کیست تو را فکر غم‌فزا؟

آهی کشید آن شه و گفتا که یا اخی / پُشتم ز بار محنت امّت بوَد دوتا

با گریه جبرئیل امین گفت کای رسول / غمگین مشو که هست خدا غافرالخطا

بخشد گناه بی‌حدشان را ز روی لطف / چندان به روز حشر که گردی از او رضا

خوشحال گشت آن شه و گفتا که این زمان — تـــلخی زهــر مــرگ گــوارا شــده مــرا
آری به خونبهای حسینش بـه روز حشـر — ای دل دُژم مــباش کــه بـخشند جـرم مـا
شد خونبهای آن شه خوبان نـجاتِ خـلق — با آنکه هست کون و مکـانش نـه خـونبها
بــر آب شـورِ دیـدهٔ احـباب تشـنه است — آن تشــنه‌ای کــه آب نــدادنـدش از جـفا
داری بـه دیـده آب گـر ای دیـده آب ریـز — نَبْوَد مگر بـه چشـم تـو ای مـردمک حـیا
بی‌آبرو کسی‌ست که آبش به چشم نیست — خوش آن کسی که از خبر «مَنْ بکی» بکیٰ
بــاشد نـمک بـه نـصّ نـبی مَـهرِ فـاطمه — از اشکِ شـــور حــقِّ نــمک را ادا نــما

این آب شور را چو خـریدار فـاطمه‌ست
بر گو دگر ز شور نُشورت چه واهمه‌ست



شــد مُــنکسِف چــو مــهر سـپهر پـیمبری — ... ســـرکشید بـــه دعـــویّ ســـروری[1]
آن مــریم دو عــیسی و زهــرای یک ریـاض — وان دُرّ یک خـــزانـــه و درجِ دو گـــوهری
آن مشرق دو مـهر و بـهین جـفت طـاق دهـر — وان مـــهر یک ســپهر و ســپهر دو اخــتری
مــعصومه‌ای کــه شــیر خـدا راست بـانویی — مــظلومه‌ای کــه شــاه رسـل راست دخـتری
در حــجلهٔ عــفاف گــر او جـلوه‌گـر نـبود — بـودی جـناب مـرتضوی را نـه هـمسری
ظـــاهر شـــده کــرامت مـریم ز فـضّه‌اش — بــر فـضّه‌اش کـنیز، هـزاران چـو هـاجری
دیــد آنـچه کس نـدید ز بـیداد ظـلم و جـور — از فـــتنهٔ جـماعت از دیــن حـق بَـری[2]
زد آتش ســـــتیزه ســــتمکار بــی‌حیا — بـــر بـــاب عـــلم احـمدی از راه کـافری
شــد شـیر گـیر و شـیر خـدا را بـبست دست — وز ضـــرب درشکست عــجب بــی‌بها دُری
خون خورد لعل و سنگ به سر زد ز غم عقیق — تا زان صـدف شکست از آن صـدمه گـوهری
از تـــــاب درد رفت بـــتول مـــلک‌خَدَم — بـا پـهلوی شکســته از ایـن دارِ ششـدری
بـا دشـمنان دیـن حـق ای دوست در جـهان — ایـن بـد کســی نکـرد اگـر نـیک بـنگری
باید به جـای دست زنـی سـنگ غـم بـه سـر — باید به جای اشک از ایـن غُـصّه خـون گـری

در حــیرتم کــه از غــم هـجر چـنان نگـار
یا رب چه سان گذشت بـر آن شـیر کـردگار



۱ و ۲. پس از این بیت‌ها، دو بیت حذف شده است.

نـبْود هـلال کز خـم گـردون شـد آشکـار زد آسـمان بـه تـارکِ خـود تـیغ آبـدار
آمد مَهِ صـیام و حـرام است اَکْـل و شُـرب در مـاتم عـلی شـهِ دیـن مـیر ذوالفـقار
آه از دمـی کـه تـارک شـیر خـدا شکـافت از ضـرب تـیغ آن شـقی شـوم نـابکار
مسجد بـه لرزه آمـد و مـحراب گشت خـم سـجّاده غـرق خـون شـد، سـجّاد زخـمدار
گفت آن امـام جـنّ و بشـر از سـر خـلوص کاین دم به ربّ کـعبه شـدم طـرفه رسـتگار
بگرفت مُشت خاکی و بر زخم فرق ریخت یعنی که مشتِ خاکم و خاکم بـوَد بـه کـار
خـوانـد آیـهٔ شـریفهٔ «مـنها نُـعیدکم[۱]» آن صـادق صـدوق بـه تـصدیق کـردگار
آن هیکلی که بود شبیهش بـه طـاق عـرش از تـخت سـرنگون شـد و نـالید زارزار
آمـد شکـاف بـر سـر آن هـیکل مُـنیر خون زان روانـه گشت چـو سـیلاب نـوبهار
افـتاد شـور غـلغله در فـوج قـدسیان پر شد ز جوشِ خـیلِ مَـلَک، چـرخِ بـی‌قرار
نـوعی زمـین بـه لرزه درآمـد کـه آسـمان کرد این گمان کـه روز قـیامت شـد آشکـار
بـردند ابـن‌ملجم مـردود شـوم را بـا دست بسـته پـیش شـه آسـمان‌وقار
گـفتا بـه ایـن اسـیر مـدارا کـنید و رِفـق یـارب کـه دیـد ایـن کـرم از خـلقِ روزگـار؟

پس خـامهٔ بـریده‌زبان تـرکِ سـر نـمود
تـحریر ایـن قـضیّه بـه نـوع دگـر نـمود



چـون شـیرِ حـق عـلیِّ ولی وقت صـبحدم بهر سـجود دوست بـه مـحراب گشت خـم
آن روبـهی کـه داشت بـه شـیر خـدا کـمین گـردید شـیرگیر بـر آن آهـوی حـرم
آن بـی‌حیا نکـرد ز روی نـبی حـیا تـیغ سـتم نـمود بـه قـصد عـلی عَـلَم
از فـرق تـا بـه جـبههٔ نـورانیش شکـافت آن کـافر پـلید ز شـمشیر پـر ز سَـم
آمـد بـه جـای ضـربتِ عـمرو لعـین فـرود گردید چون دو نیمه سرش چـون سـر قـلم
پـی کـرد نـاقهٔ اللّـه اگـر اَشـقَی الاوّلیـن زان اَشـقَی الاخـرینِ جـدید آمـد آن سـتم
جـبریل در مـیان هـوا نـعره زد کـه وای مـقتول شـد امـیر عـرب خسـرو عـجم
از شـور آن خـروش بـه افـواج قـدسیان افتاد شور و غـلغله و خـورد صـف بـه هـم
چون آن صدا بـه گـوش حسین و حسن رسید رفـتند بـا شـتاب سـوی سـرور اُمـم
دیـدند خـون شـاه بـه مـحراب کـرده گـل نوعی که گشت قـامت مـحراب خَـم ز غـم

---

۱. اصل آیه چنین است: ﴿مِنها خَلَقناکُم و فیها نُعیدُکُم﴾ (طه: ۵۵).

گــفتند بـا خـروش کـه ای جـان مـصطفی / از خــون چــراست گـونهٔ گـلگونه‌ات بَـقَم؟
مــا را یـتیم کــردی و کـردی ز خـود جـدا / آری دُرّ یـــتیم جــــدا مـــی‌شود ز یَــم
خواهی که بی‌حسین و حسـن ای امیر کـل / زاینجا به سـوی روضـهٔ رضـوان نـهی قـدم
مـــا را روا مــــدار اســـیرِ غـــم و بــلا / مــا را ز خــود مســاز جدا ای مـلک‌خَدَم
بگشــود چشـم حـیدرِ صـفدر ز بـی‌خودی / گــفتا کــه ای دو دُرّ یـم عـصمت و کـرم
دیگـر مـرا ز مـحنت ایّــام نـیست بـاک / لیکــــن دلم بـــرای شـــما هست بس دُژم
از بـعد مـن بـه نـیم شبی ای حسن تـو را / خـــواهـــند داد ســودهٔ الـمــاس از ســتم
ای جــان مــن حسین! بـه صـحرای کـربلا / خــواهــند کـرد نـخل قَـدَت را ز کـین قـلم
ظــلمی کـنند بـر تـو کـه آن ظـلم را کسی / بر کس نکـرده است و نـخواهـد نـمود هـم
پس شـــد امــیر عــرصهٔ مــیدان لا فـتیٰ / بـــعد از دو روز در حــرم خُـلد مـحترم

حــیدر از آن نـماند در ایـن عـالم سـترگ
کاین خانه تنگ بوده و آن مرد بس بـزرگ



چون تشنه‌لب ز خواب شـهنشاه دیـن حسن / بـیدار شــد بـه وقت سـحر بـا غـم و مـحن
بـــود از قـــضا ز کــوزهٔ ســربسته بــی‌خبر / کــانجا ز کـین چـو شـعبده انگیخت اهـرمن
بـر سـر کشـید کـوزه و آهــی ز دل کشـید / گـفتا چـه آب بـود کـه آتش زده بـه مـن
دسـتی کشـید بـر دل و غـلتید بـر سـریر / از حـلق تشنه لخت جگـر ریـخت در لگـن
آگـاه شـد ز حـالت او شـاه دیـن حسین / آمــد بـه اضـطراب سـوی آن شــه زَمَـن
گــفتا بـرای چـیست کـه آمـد ز نـاله‌ات / بـر دل شکست ای پسـر شـاه صـف‌شکن
ریزی چـرا ز حـلق بـر ایـن سـان دل و جگـر / بـر رخ ز دیـده اشک چـو شـبنم بـه نسترن
دادش جـواب خسـتهٔ الـمـاس کـاین زمـان / در خــواب بـود بـا پـدر و جدّ مـرا سـخن
گشـتم ز خـواب وصـل چـو بـیدار یـا اخـاه / شـد از عـطش لبـم بـه لبِ کـوزه مُـقترن
سربسته گویمت سخن این کوزه سر بـه مُـهر / آتش مـــیان آب اجـــل داشت مســـتکن
گـویا بـه جـای آب در او زهـرِ مـرگ بـود / کـــافراخت آتشـــی بـه دلم تـا لبِ دهـن
از حـال مـن مـپرس کـه آبـم ز سـر گـذشت / امشب سـپاه ظـلم شـبیخون زده بـه مـن
آن کـوزه را گـرفت شـهنشاه دیـن حسـین / از بـــهرِ امـتحان ز بـــر شــاهِ مـمتحن
بـر ایـن اراده تـا کشـد ایـن آب را بـه سـر / گــفتش بـه نـاله آن ولی از ربّ ذوالمَـنَن

- کای جان من منوش از این آب، زینهار / زیرا که آمد از ازل این آب باب من
آبم بود به کوزه و آبت به نوک تیر / آید از این دو آب حَزَن بر سر حَزَن
خواهی تو داد سر، به سرِ آب یاحسین / نو می‌شود ز داغِ دلت هر غمِ کهن
قاسم نهالِ گلشن من جان کُند فدات / از پا فتد به پای تو آن سروِ سیم‌تن
لب‌تشنه و گرسنه کنی رو به رزمگاه / دلخسته و شکسته و مهجور از وطن
با تشنگی به زاری و خاری چو گل تو را / گردد هزار پاره ز تیر جفا بدن
گفت این و ریخت لخت جگر از گلو به تشت / چون گل به صحنِ گلشن و چون لاله در چمن
شد سبز رنگ صاحب قصر زمرّدی / گشتش به تخت قصر زمرّد پس انجمن
از بعدِ او شریعت و دین گشت بی‌نظام / آمد حرام واجب و، مکروه شد سُنَن
شد لاله را ز داغِ دلش سینه داغدار / زان غم همی به یاس قرین گشت یاسمن
در منعِ خنده زد به دهن غنچه را صبا / گل را نسیم ساخت به تن پاره‌پیرهن
الماسِ سنگدل به چه دل گشت با دلش / یارب به سان شعلهٔ آتش شرر فکن
در حیرتم که آب چرا این ستم نمود / زین کار بر رفاقت الماس داد تن
بی‌آبرویی عجبی کرده است آب / کامد ز حیله رهزن آن نابکارزن
میشومه‌ای که جفتِ چنین را ز زهر کُشت / آن زن مبر تو نام و به نامش قلم بزن
شرمی نداشت از رخ پیغمبر خدا / رحمی نکرد بر خلف الصِّدقِ بوالحسن
دل از حسن برید به دلخواهی یزید / بر ظنّ اینکه هست یزید اَحْسَن از حسن
ترجیح داد دختر اشعث ز کافری / بر ابنِ بوتراب چرا ابن بوالاَسَن؟
افغان ز جور و کینهٔ مردانِ سنگدل / فریاد از معاویه آن عابد وَثَن

شد در جهان حسین و حسن را جگرکباب
این را ز آب خوردن و آن را ز منع آب



دیدم سفیده‌دم که برآمد ز کوهسار / خور با سرِ برهنه و با چشمِ اشکبار
از بس تپانچه، صورت افلاک شد کبود / از بس سرشک، دامنِ آفاق شد نگار
لرزان به هر طرف نگران چشم آفتاب / چون اشهب رمیده ز میدان کارزار
سقف فلک چو سطح زمین مانده در سکون / سطح زمین چو سقف فلک مانده[1] بی‌قرار

---
۱. ت: گشت

بـــی‌نور گشت دیـــدهٔ اخـــتر بــه رنگِ دود پُـــر دود گشت صـــورتِ نـــیّر بـــه ســـان نـــار
کـــرد از مـــفاد حکـــم «اذا الشّـــمس کُـوّرت» هـــر کس گـمان کـه روز قـیامت شـد آشکـار
گـــفتم بـــه پـــیر عـــقل کـه امـروز از چـه راه ایـــن‌گونه گشت گـــونهٔ خـــور زرد و پُـــرغبار
امـــــروز آفـــــتاب بـــــه دلســـــوزی کـــه زد از دودِ دل بـــه خـرمنِ کـون و مکـان، شـرار؟
از خـــــون مـــــقتل کـــه سـپهر سیاه‌پوش امـــروز ســـرخ کـــرده بـــه رنگ شـفق عـذار؟
این صبح بـهر کیست گـریبان نـموده چـاک وین روز بهر چیست که آمـد چـو شـامِ تـار؟
بـــرخاست از بـرای چـه ایـن مـوج کـوه‌کـوه بگـــــریست در عـــزای کـــه ایـــن ابـــر زارزار
ایـــن روز را چـه نـام کـه در وی پـدید گشت هـــــــنگامهٔ قـــــیامت و هـــــنگام الفـــــرار
گـــــفتا کـــه روز قـــتلِ امـــامی‌ست کآمـــده جـــبریل را بـــه جـــنبش مـــهدِ وی افـــتخار
امـــروز شـــد قـــتیل جـــفا شـــاه شش‌جـهت امـــروز شـــد ذبـیح سـتم فـخر هـفت و چـار
شـــد غـــرقه‌خون روانـــه ز مـــیدان کـارزار[1] امـــروز ذوالجـــناح ســـوی خـــیمه بـــی‌سوار
امـــــروز شـــــد شـــهید جگـــرگوشهٔ رســـول امـــــروز شـــد بـــه نـــیزه ســـر شـــاه تـــاجدار
آن رهـبری کـه در ره حـق سـاخت پـا ز سـر وان سروری کـه در سـر دیـن کـرد جـان نـثار
دانـــــای چـــار دفـــتر و دیّـــان هـــفت چـــرخ دارای هشت جـــــــنّت و دوّار نُـــــه مـــــدار
بی‌سر تنی که داشت چو یحیی سری به تشت بی‌تن سـری کـه داد چـو عـیسی تـنی بـه دار

مـــــقتول تـــیغ اهـــل ســـتم شـــاه کـــم‌سپاه
ســـالار خـیل مـحنت و غـم «روحـنا فـداه»



رخشــــــنده گـــوهر صـــدف مـــصطفی، حســـین
تـــــابنده اخـــــتر فـــــلک مـــــرتضی، حســـــین
قـــــــربانی مـــــــنای تـــــمنّای وصـــــل دوست
ذبـــــح عــــظیم کــــعبهٔ کــــوی وفـــا حســـین
لنگــــــــر ز دست دادهٔ طـــــــوفانی ســــــتم
کشـتی بـــه خـــون نشستهٔ مـــوج فـــنا حسـین
ســـــلطان کشـــــور اَلَـــــم و شـــــاه مـــلک غـــم
ســــــــالار کـــــاروان دیـــــار بـــــلا حســـــین

۱. ت: رزمگاه

دلبـــــند مـــصطفیٰ و جگـــرگوشهٔ عـــلی
روح[1] روان حـــضرت خـــیرالنّســـا حســین

آن جـــنگجوی یک‌تـــنه بـــا سـی‌هزار تـن
در کـــــارزار مـــــعرکهٔ کـــربلا حســـین

کـــرده ز راه بـــذل و کَـــرَم در صـفِ قـتال
جـــان را فـدای امّت[2] خـود بـی‌فدا حسـین

صـدپاره تـن چـو غـنچه، صـدپاره بـر چـو گـل
از تـــیغ و تـــیر و نـــیزه اهـل جـفا حسـین

تـــن داده بـــر گـــذشتن جـــان از ره وفـــا
ســـر داده بـر کـمند قـضا بـا رضـا حسـین

از سـر طـمع بـریده بـه پـای نـجات خـلق
وز پـــا فـــتاده در سـر حکـم خـدا حسـین

گـــردیده اســتخوان ز سُـــم اسب کـــوفیان
چـــون دانـــه آرد از دهـــن آســـیا حســـین

گـــه ســـر نـهاد بـر سـر خـاکستر تـنور
گـاهی بـه نـیزه‌گـاه بـه تشت طـلا حسـین

ای دیـده خـون بـبار در ایـن غـم اگـر تـو راست
چشـــم طـــمع بـه شـافع روز جـزا حسـین

خار غمش به پای کسی نیست گو خس است
در خانه گر کس است همین یک سخن بس است



در حـــیرتم کـــه آب مگـر آبـرو نـداشت ‌ ‌ گـر آبـروی داشت چـرا رو بـه او نـداشت
لب تشـــنه شـاه تشـنه‌لبان در لب فـرات ‌ ‌ جـــز جـــرعه‌ای زآب دگـر آرزو نـداشت
آب از خـــجالت بـــدی خـود نگشت آب ‌ ‌ خاکش به سر که از چه سری با نکو نداشت
نی‌نی که چـون بـه کـام حسـن نـاگوار شـد ‌ ‌ زان ره به خاک پای حسین هیچ رو نداشت
شـــاهی کـه آب رفـتهٔ مـا آورد بـه جـو ‌ ‌ جـز آب دیـده آب روانـی بـه جـو نـداشت

۱. ت: روح و
۲. ت: امّت و

جـــز آه سـرد کسب هـوایـی دگـر نکـرد غیر از سرشک هیچ نَمی در گلو نـداشت
بـودش مگـر ز فـرطِ عـطش آه در جگـر دنـدان گـذار بـر جگـر ای دل، بگـو نـداشت
آگـــه نـــبود ســـاقی کـــوثر ز حـال او آنـجا مگـر نسـیم صـبا جستجو نـداشت
دلجـوییش نکـرد سرِ مویی کس چـو تـیر دلسـوز غـیر زیـنب ژولیـده‌مو نـداشت
مـهلت ز فـتنهٔ اجـل از شش جـهت نـدید فـرصت ز دشـمن دغـل از چارسو نـداشت
کسب نـــجات خـلق ز کـدّ یـمین نـمود از جبهه خون فشاند نگویی که خو[1] نداشت

بـود از قـدیم شـیوهٔ احسـان ز عـادتش
فـطرس نـجات یـافت ز یُـمن ولادتش



آن شب که گشت از صدف عصمت آشکـار رخشان دُری که عرش خـدا راست گـوشوار
از بـــرکت ولادت آن شـــاه تشـــنه‌لب آمـــد نـــدای غـــیب ز درگـاه کـردگار
کـای مـالک جـحیم تـف نـار بـر نشـان نور حسین رسید چه حاجت دگر بـه نـار[2]
بـــرگو فـــروغ نـار نشـیند فـرو ز نـور گلخن شود چـو گـلشن و آتش چـو لاله‌زار
وی خـازن بـهشت خـبر ده بـه حـوریان تـــا پُـــرشکن کـــنند سـر زلف تـابدار
ایـنک حسـین بـه عـرصهٔ دنیا قـدم نـهاد بـر خـاطرش مـباد نشـیند ز غـم غـبار
بـاید کـنند حـور جـنان گـوهر سـرشک یکـــجا بـــرای مَـقْدَم نـورانـیش نـثار
ای جـبرئیل رو بـه رسـول امـین رسـان بـــعد از درود و تـــهنیت آن بـزرگوار[3]
برگو که گـر بـه وعـده وفـا مـی‌کند حسین خُلد و جـحیم راست بـه دست وی اخـتیار
پرّان شد از فـراز فـلک سـوی سـطح خـاک روح‌الامین و[4] خیل مـلک هـمرهش هـزار
شـد از قـضا گـذار مـلایک بـه عـرصه‌ای کـــانجا فـرشته‌ای ز هـوا گشت آشکـار
پـــرسوخته ز آتش قـــهر حکـیم عـدل پـــروانـه‌وار کـز شـرر شـمع پـرشرار
بود آن فرشته فطرس و مـی‌بود سـال چـند آنـــجا مـــعلّق از مـــژهٔ چشـم اشکـبار
گفت او به جـبرئیل کـه ای وحـی را سـفیر امشب برای چیست که اینجا شـدت گـذار؟
امشب به بام چرخ عجب شور[5] غلغله‌ست آیـا قـیامت آمـد و مـحشر شـد آشکـار؟

۱. ت: خون؛ که در این صورت قافیه ایراد خواهد داشت.
۲. در نسخهٔ ت این بیت پس از بیت «برگو فروغ...» آمده است.
۳. ت: بعد از ورود تهنیت دین
۴. براساس نسخهٔ ت تصحیح شد. سایر نسخ بدون واو هستند.
۵. ت: شور و

دادش امـین وحـی از آن مـژده آگـهی — بگـریست آن فـرشته و نـالید زار زار
کای نـامور سـروش ز تـقصیر خـود چـنین — گشـتم طـرید و رانـده ز قُـرب حـریم یـار
اکـنون مـرا ز لطـف بـه هـمراه خـود بـبر — شـاید کـه مـن ز بـرکت آن دُرّ شـاهوار
از رحـمت الـه بـرآرم دوبـاره پـر — گـیرم بـه آشـیانهٔ کـرّوبیان قـرار
جـبریل بـرد هـمره خـود آن فـرشته را — بـنمود عـرض حـال بـه پـیغمبر کـبار
قـنداق شـاه تشـنه‌لبان را شـه رُسُـل — بر کـف گـرفت و گـفت بـه مـژگان اشکـبار
کـای داور کـریم، اگـر ایـن حسـین مـن — دارد بـه نـزد حـضرت تـو قـرب و اعـتبار
بـخشا گـناه فـطرس و بـال و پـرش بـده — وانگـه نـمود امـر بـه آن طـایر فگـار
کـاین دم بـمال پـیکر خـود را بـه پـیکرش — آمـاده شـو بـه رحـمت غـفّار رازدار
مـالید آن فـرشته بـه قـنداق شـه تـنش — آورده[1] پـر ز پـیش مـضاعف هـزار بـار
پـرّان بـه بـام کـنگرهٔ چـرخ رفت[2] گـفت — کامروز کیست مـثل مـن از جـاه و اعـتبار؟
آزادی از حسـینم و ایـن فـخر بس مـرا — ای آفـرین بـه مـفخر و وی نِـعْمَ الافـتخار

سـوزد زبـان ز ذکـر حـدیث ولادتش
یـارب چگـونه شـرح دهـم از شـهادتش؟!



دانی که لفـظ دمـع چـرا از دم است و عـین — یعنی که خـون ز دیـده بـبار از غـم حسـین
نگـریستن بـراش ز عـین شـقاوت است — ای نور عین گریه به عین است فـرض عـین
ایـن غـم بـه مـا ز آدم و حـوّا رسـیده است — بـاشد ادای تـعزیه از والدیـن دیـن
خـواهـی نـجات شـور نشـور از دلا بـریز — از دیده آب شـور بـه هـنگام شـور و شـین
آه از تـنی کـه چـاک زدش مـثل بـرگ گـل — خـولی ز نـوک تـیر و سـنان از دم سـنین
آه از سـری کـه شـد بـه سـر نـیزه سـربلند — بگـذاشت پـای بـر زبـر فـرق فـرقدین
ز امّت پـدید گشت عـجب کـفر بَـیِّنی — با آنکه تـا رسـول نـه چـندان گـذشت بـین
بـیرون ز تـن نـرفت چـرا جـان جـنّ و انس — چـون شـد درون خـاک تـن شـاه خـافقین
از مشـرق آفـتاب چـرا مـی‌کند طـلوع — شد مُـنکَسف چـو مـهر درخشـان مشـرقین
ماهی بـه خـون خسـوف نـمود از ره سـتم — کـز نـورش اقـتباس شـدی نـور نـیّرین

---

۱. ت: آورد
۲. ت: رفت و

بَدرش هلال گشت مگر خواست خصم دون   زو[۱] انتقام واقعهٔ بدر یا حُنین

صیت شهادتش که جهان سر به سر گرفت
باید گذشت از سر و شرحش ز سر گرفت



تا پا برون وجود ز کتمِ عدم گذاشت   همچون یزید کس نه بنای ستم گذاشت
نمرود پیش فتنهٔ آن سگ سپر فکند   شدّاد در مقابلِ آن دَدْ عَلَم گذاشت
با آنکه دین نداشت به دنیا فروخت دین   نقد حیات خویش به بیع سَلَم گذاشت
خواند آن پلید سبط نبی را به بیعتش   زان ره که نام خویش امام اُمم گذاشت
یا رب شراب‌خوار و امامت کسی شنید؟   بر طاق کعبه هیچ مسلمان صنم گذاشت؟
چون آن لعین شنید که در بیعتش امام   انگشت لا به دیدهٔ حرف نعم گذاشت
بر قتل شه ز شام به مروان رقم نوشت   یکجا به روی سطر مروّت قلم گذاشت
دانست شاه تشنه که ناچار زان حریم   باید که پا به جانب بیت‌الحَرَم گذاشت
بهر وداع روضهٔ پر نور مصطفیٰ   پا در حریم آن حرم محترم گذاشت
بعد از سلام شِکوه ز امّت نمود سر   سر بر سر ضریح شه محتشم گذاشت
گفتا که ای رسول خدا داد از یزید   کز راه جهل پنبه به گوش اَصَم گذاشت
خواهد شود حسین تو محکوم حکم او   وین حکم را به عهدهٔ ابن‌الحَکَم گذاشت
از بس نمود عرض[۲] شکایت در آن مزار   خوابش به دیده آمد و مژگان به هم گذاشت
ناگه به خواب دید که سلطان انبیا   آمد سرش به دامن خود از کرم گذاشت
گفتا به آه و ناله که ای جان من حسین!   هجرت به روی[۳] سینهٔ من داغ غم گذاشت
بشتاب از این دیار سوی دشت کربلا   خواهی از آن دیار به جنّت قدم گذاشت
گویا که هست در نظرم این‌که شمر دون   بر حنجر تو خنجر جور و ستم گذاشت
گفتا شه شهید که ای جدِّ مهربان   نتوانم این‌که پای برون زین حرم گذاشت
دورم مکن ز خویش و مرا زنده کن به گور   دیگر نخواهم این‌که به دنیا قدم گذاشت
دادش جواب فخر رُسُل کای حبیب من   باید بنای امّت بیچاره هم گذاشت
خواهم که خونبهای تو را روز رستخیز   بالای جرم امّت خود لاجرم گذاشت

---

۱. ت: زد
۲. ت: عرضه
۳. ت: هجرت برای

آن شاه دین ز خواب چو بیدار شد قدم | بیرون از آن حدیقهٔ رشک ارَم گذاشت

آمد به سوی کعبه و وز خصم تافت رو
گردید دور کعبه و کعبه به دور او



دانی که اهل کوفه چه اِفساد کرده‌اند | از کین چه‌ها به عالم ایجاد کرده‌اند
گوی سَبَق زفتنهٔ نمرود بُرده‌اند | کاری عجب چو کردهٔ شدّاد کرده‌اند
یثرب برای شام نمودند پشت و رو | کعبه خراب و بتکده آباد کرده‌اند
بهر خروج آن شه مظلوم، نامه‌ها | چندین هزار مرتبه انشاد کرده‌اند
بس وعدهٔ دروغ که دادند با امام | بس حیله‌ای که با شه اوتاد کرده‌اند
از بهر صید کردن آن آهوی حرم | بس دام‌ها پدید، چو صیّاد کرده‌اند
با مسلم عقیل پسر عمّ شاه دین | واحسرتا! چه ظلم و چه بیداد کرده‌اند
از راه مکر و حیله همان قوم بی‌وفا | اوّل دلش به بیعت خود شاد کرده‌اند
آخر غریب و بی‌کس و بی‌آشنا سرش | از تن جدا ز خنجر فولاد کرده‌اند
امداد کرده‌اند به دشمن ز قتل او | بیداد بین، چه ظلم و چه امداد کرده‌اند!
رنگین ز خون پیکر آن بی‌کس غریب | شمشیر و دست و پنجه چو جلّاد کردداند
دادند دین ز دست پی وعدهٔ دِرَم | گویا نه از وعید خدا یاد کرده‌اند

کوفی مبر تو نام و بِکش بر سرش قلم
می‌کن همی ز کوفی لایوفیش رَقَم



هنگامهٔ نوای مخالف چو گشت ساز | شد عازم عراق، حسین آن شه حجاز
آواز الرّحیل ز زنگولهٔ جرس | هر گوشه راست گشته[1] به آهنگ دلنواز
عشاق بی‌نفاق حسینی وفاق را | بر سر چو بود شور حقیقت نه از مجاز
با راستی شدند در آهنگ آن سفر | یکدل چو حاجیان به ره کعبهٔ نیاز
در آن سفر درا به نوای هُدی[2]، نداد | یک ره به سیر ناقه رهایی دل از گداز
در عرض راه کوفه به نزدیکی فرات | وارد چو گشت سرور و سردار اهل راز
جمعی که بوده‌اند ز قانون کافری | مغلوب نفس سرکش و منکوب حرص و آز

---

۱. ت: گشت
۲. ت: ... درا نوای هدای

بُــردند از ســنان و کــمان پیشکش بـر او | رفــــتند بــــر گــرفتن راهش بــه پــیشباز
گشـــتند ســـدّ راه و نکـــردند کـوتهی | کـــردند دست ظــلم بــر آل عــلی دراز
اطـــفال اهـــل بـیت نـبی روز را ز شب | از هـــول آن ســـپاه نـــدادنـــد امـتیاز
گشـــتند وقت گــرمی و هــنگام نـیم‌روز | آن نـــاکســـان مـقابل آن شــاه سـرفراز
او داد آبشــــان و بگـــفتندش از ســتم | بـاید کـنی ز آب و ز نــان هـر دو احـتراز

شاهی که داد دشـمن خـود را ز لطـف آب
ز آتش بگو چگونه کشد دوستش عـذاب؟



در عــرض راه کــوفه شـهنشاه انس و جـان | هــنگام شب گــرفت بـه یک مـنزلی مکـان
در نـیم شب بـه عـادت مـعهود، شـاه دیـن | فــرمود تـــا کــه بـار بــبندند کــاروان
از حکـــم مــــیر قـــافلهٔ غــم، دم ســحر | مــحمل بــه روی نـاقه بـبستند(۱) سـاربان
آواز الرّحـــــیل بـــرآمـد چـو از جـرس | جـــمّازها شـــدند چـو اشک روان روان
آن شب امـــیر قـــافله را رایـــض قـضا | زان راه مـــی‌کشید عــنان جـانب جـنان
ماند از سپاه خـویش شـه تشـنه‌لب عـقب | شد چون سکندروس به ظلمات شب نـهان
زیــنب چــو شــاه قـافله را در میان نـدید | آهــی ز دل کشــید و کشـید از جگـر فـغان
کای همرهان سُـرور دل مـرتضی کـجاست | کو خسرو زمین و چـه شـد سـرور زمـان؟
جان جهان کجاست که جانم بـه لب رسـید | شد تـیره پـیش دیـدهٔ مـن بـی‌رخش جـهان
نـاگــاه ذوالجــناح یکــی شـیهه‌ای کشید | چــون آفـتاب گشت امـام زمـان عـیان
لختـی نـظر فکـند بـر آن کـاروان غـم | دیگـــر اشـــاره کــرد کـه رانـدند اشـتران
گشـــتند ســـالکان ره راست رهـــنورد | آمـــد سـفیده‌دم بـه زمـینی گـذارشــان
کـز خـاک آن دیـار رسـیدی شـمیم خـون | وز صــحن آن ریـاض وزیـدی نسـیم جـان
آنـجا کشـیده اسب شـه تشـنه‌لب قـدم | آنـــجا سـتاد تـوسن آن شـاه بـی‌کسان
گفتی که خورده است مگر پای او به سنگ | گــفتی کشــیده است قـضایش مگـر عـنان
هر چـند زد رکـاب بـر آن اسب، شـاه دیـن | آن رخش تـــیز گـــام نـجنبید زان مکـــان
آن حــال را چــو دیــد شـهنشاه تشـنه‌لب | رو کــرد ســوی قـافله و خـیل هــمرهان
کاین دشت را چه نام بوَد؟ گفت یک کسـی | کای خـم بـه پـیش قـامت تـو قـدّ راسـتان

۱. «ببستند» جمع است. امّا فاعل آن «ساربان» به سبب ضرورت قافیهٔ شعر مفرد آورده شده است.

این عرصه را، فدات شوَم، نام کربلاست گفت آن شه شهید به مژگان خون‌چکان
گر نام این زمین به یقین است[1] کربلا باید گذشت از سر و نومید شد ز جان
اینجا بوَد که تیغ بر آل نبی کشند اینجا به ما، هم آب شود بسته هم امان
اینجا تنم چو سایه تپان می‌شود به خاک اینجا سرم چو مهر رود بر سر سنان
اینجا شوند کُشته جوانان هاشمی اینجا صدای ناله رود تا به آسمان
اینک رسیده بار به منزل عنان کشید یکباره بار خویش نهید ای مسافران

بر پا کنید خیمه و خرگاه و بارگاه
ای کاروان محنت و وی خیل اشک و آه



تا کلک غم به لوح مصیبت رقم کشید نقشی چو نقش محنت او خامه کم کشید
دست قضا قضیهٔ او را چو زد رقم بر لوحهٔ مصیبت یحییٰ قلم کشید
از حسرتش سپهر برین بس که خون گریست دامن به خون ناب به رنگ بَقَم کشید
هرگز به روزگار کسی این جفا ندید هرگز کسی نه این همه درد و اَلَم کشید
درد مصیبتش نتوانم به دل نهفت وز شرح محنتش نتوانم که دم کشید
آه از دمی که ابن زیاد ستم‌شعار از بصره سوی کوفه لوای ستم کشید
وز کوفه ابن سعد به صحرای کربلا بر شاه کم‌سپاه، سپاه و حَشَم کشید
در آرزوی ملکتِ ری آن سگ پلید لشکر برای قتل شه محتشم کشید
از روی کینه آب به روی امام بست وز راه ظلم تیغ به صید حرم کشید
بر جان هر آن که در ره او پشت پا نزد بی‌شبهه از طریق سعادت قدم کشید

شد بسته راه صلح چو بیعت شکسته شد
بهر شکست آن شه دین آب بسته شد



از بستن فرات شکستند پس دُرست پیمان خود ز سخت‌دلی قوم عهدسست
با آنکه خود به شاه نوشتند نامه‌ها کای خسرو زمانه بیا حکم حکم توست
آمد چو در دیار عراق آن شه حجاز از راه جور و کینه همان قوم نادرست
بستند راه صلح و ببستند هم کمر بهر شکست سرور دین استوار و چُست

---

۱. ت: هست

بـــردند از نــــفاق بــر آن تــازه مــیهمان از مــنع نــان و بســتن آب ارمـغان نـخست
جـز اشک دیـده آب در آنـجا گـذر نـداشت غـــیر از ســتم گـیاه در آن سـرزمین نـرُست
آنــها کـه بسـته بـود بـر ایشـان نـظام دیـن بــود از کــجا شکســتن دلهـــایشان درست
کس غیر ظلم و کینه بـر ایشـان نـظر نکـرد کس جز سرشک، گرد ز رخسارشان نشُست

بـودند اهــل بـیت نـبی انـدر آن زمـین
لب‌تشـنه و گـرسنه و مـحصور اهـل کـین



روز نـــــهم ز مـــاه مـــحرّم چـــوآفتاب سر زد ز شرق با دل تفتان به سـوز و تـاب[1]
از کـــــوفه آن پــــلید دغـــا، زادهٔ زیـــاد در نــامه‌ای نــمود خـطاب از سـرِ عـتاب
با ابن‌سعد نـحس کـه ایـن صبر تـا بـه کی؟ مــــهلت روا مـــدار بـــه فــرزند بــوتراب
آن نـامه وقت عــصر بـه آن سـنگدل رسـید بـا لشکـر و سپاه نـمود ایـن‌چنین خـطاب:
کـــاین دم بـــرای کُشـتن آل‌عـلی تـمام بـاید کـه پـای جـنگ گـذارید در رکـاب
از حـــرف آن پـلید هـمه لشکـر و سـپاه کـــردند رو بـــه خـیمهٔ شـاه فـلک‌قباب
غرّید نای جـنگی و بـرخاست بـانگ کـوس نـوعی کـه مـی‌شدی جگـر شیر غـاب آب
آن دم دمـــی ز کـــثرت انـدوه رفـته بـود در خـیمه‌ای شـهنشه بـیداردل بـه خـواب
نزدیک شد چو لشکـر دشـمن بـه خیمه‌گـاه زیــنب بـرون ز خیمه درآمـد بـه اضـطراب
آمــد بــه پیش آن شـه و بـا آه و نـاله گـفت کای خواب خوش نکرده در این عالم خـراب
بـردار سـر ز زانـوی غـم بین کـه دشـمنان دارنـد رو بــه خـیمهٔ مـا جـمله بـی‌حجاب
در خـواب راحـتی تـو و مـن مـی‌شوم اسیر بگشــا فـدای چشـم تـو مـن، دیـدهٔ پرآب
از اشک چشـم پـر نَـم خـود زینب فگـار بـــرمی‌فشاند بـر رخ گـلگون شــه گـلاب
زان ژاله‌ای کـــه بـــر ورق لاله‌اش چکـاند بـیدار شـد ز خـواب شـه مـالکُ‌الرّقـاب
رو کرد سوی زینب و گـفتا چـه واقـع است؟ زیـنب بـه نـاله گـفت کـه ای شـاه مستطاب
ایـنک سـپاه خـصم بـه نـزدیکی آمـدند فکـــری نـما بـه حـال غـریبان دل‌کـباب
بـــی‌پرده آمـــده‌ست مـخالف، روا مـدار کـــاین دم ز روی پـردگیانت کشـد نـقاب
گشـــتند بـــر حـقیری مـا قـوم شـیرگیر دارنـــد بـر اسـیری مـا دشـمنان شـتاب
از حـــرف او کشـــید شـه تشـنه آهِ سـرد گفتا کنون بـه واقـعه دیـدم کـه جدّ و بـاب

۱. ت: ...سوز تاب

گفتند کای حسین ستمدیدهٔ غریب فردا تو راست جانب ما مرجع و[1] مآب
خواهر رسیده وقت که بینی به چشم خویش تابان سرم به نیزهٔ اعدا چو آفتاب
زینب چو این شنید گریبان خود درید آهی کشید از دل و غلتید بر تُراب
بر دامنش نهاد[2] شه تشنه‌لب سرش وز دیده خون فشاند و فشاندش به چهره آب
گفتا ز روی لطف که خواهرا! صبور باش منما دلم ز نالهٔ سوزان خود کباب
خواهر هنوز اوّل درد است، صبر کن باشد ثواب صبر فزون از حد و حساب
اندر قضای دوست رضا شو چو مرتضیٰ منما فغان که هست جَزَع مانع ثواب
رفتند جدّ و مادر و بابم از این سرا بهتر نیم ز احمد و زهرا و بوتراب
ما راست مرگ واسطه‌ای بر لقای دوست این نکته را ز «اِنّ اِلَینا اِیابَ» یاب
در نزد حق سعادت ما از شهادت است یابد در بهشت از این باب فتحِ باب
وان گاه با برادر خود ماه هاشمی گفتا که ای ز شرم رُخت مهر در سحاب
بنگر که این سپاه ز بهر چه آمدند عبّاس رفت[3] آمد و دادش چنین جواب:
کاین قوم بهر جنگ به ما رو نموده‌اند شه گفت: با سپاه بگو ای فلک‌جناب
کامشب پیِ وداع به ما مهلتی دهند فردا ز کار جنگ برآیند کامیاب
عبّاس رفت و کرد چو مهلت طلب ز قوم جمعی که بوده‌اند بسی دور از صواب
گفتند: نیست مهلتتان یک دمی روا دارد به ما امیر در این ماجرا عتاب
بعضی نموده شرم بگفتند: ای عجب گر کافران کشور زنگ و فرنگ پاب،
مهلت طلب کنند روا باشد ای دریغ سبط نبی ز مهلت یک شب شود مُجاب!
سردار آن سپاه که شرم و حیا نداشت زین گفته شرم کرد و بگفتش چنین جواب:

کامشب گذشتم از سر پرخاش و رزم و جنگ
فردا کنم ز خون حسین دشت لاله‌رنگ



در شامگاه روز نُهم شمر بی‌حجاب آمد به پشت خیمهٔ فرزند بوتراب
گفت آن ستم‌شعار به عبّاس نام‌دار از روی مکر و حیله که ای فخر شیخ و شاب

---

۱. بر اساس نسخهٔ ت تصحیح شد. سایر نسخ واو ندارند.
۲. ت: گذاشت
۳. ت: رفت و

از بـیم تـیغ تـوست که شد زَهرهٔ نـهنگ در آبْ آب و[1] مـانده بـه نیزار شیرِ غـاب
شـیر فـلک ز تـرس تـو بـر سـرکشد تُـروس گـاوِ زمـین ز بـیم تـو پـنهان شـود در آب
بـاشد تـو را نـه فـخر عَـلَمداری حسـین زیـرا کـه بـر سـر تـو کشد چتر، آفتاب
دست از حسـین بـدار و بیا پیش ابن‌سعد تـا مـن بـه هـر دو دست بگیرم تـو را رکـاب
بـــردار طـــوق بـــندگی او ز گـــردنت هستی تـو خـود بـه رتـبه شـهِ مـالکُ‌الرِّقـاب
دارد قــرابــتی بــه مــن ای شـاه، مـادرت دارم بسـی ز روی تـو مـن شـرم و احـتجاب
ترسم شوی تو کشته در این دشت فتنه‌خیز آن روز را مـباد کـه مـن بـینمش بـه خـواب
ننگ است از حمیّت و غیرت مرا که خصم سـازد تـن شـریف تـو را طُـعمهٔ عـقاب
مـی‌گوید ابـن‌سعد کـه هسـتند در امـان عـبّاس و عـون و جـعفر و عـثمان کـامیاب
هسـتید[2] هـر چـهار بـرادر ز خـواهـرم غـم مـی‌خورم بـرای شـما بـی‌حد و حسـاب
عـبّاس شـیردل پسـر شـاه صـف‌شکن از حرف او چو آتش پُر شعله شد بـه تـاب
گـفتا ز روی خشـم کـه «اُفٍّ لک» ای پـلید دیگـر مـرا شـنیدن حـرف تـو نـیست تـاب
شـیری کـه خـورده شـیر ز پستان فـاطمه دارم نـه بـر اُخـوّت او حـدّ انـتساب
مـن کـمترین غـلام حسـینم کـه آمـده شـیر فـلک بـه درگـه او کـلبی از کـلاب
بـاشد کـنیز مـادر او مـادرم یـقین ویـن شـه بـوَد بـه خُـلدِ برین سیّدِ شباب
جـنبانده جـبرئیل امـین مـهد ایـن خـدیو فـطرس ز یُـمن او شـده آزاد از عـذاب
بـر دوش خـود سـوار نـمودش ز راه لطف آن رازدار خـلوت قـوسَین و قُـربِ قـاب
بس کن سخن که باد زبانت بریده شمر! دیگر مگو به پیش مـن ایـن حـرفِ نـاصواب
پس جـعدهٔ مـرمیّ[3] بـی‌دین بـی‌حیا آمـد بـه پـیش خـیمه آن شـاه مستطاب
گـفتا کـه ای حسین ببین کاین شط فرات غلتان همی به موج رود خوش‌تر از سراب
یک قـطره از فـرات بـه حـلقت نمی‌رسد بـاید شـوی ز آتش لب‌تشـنگی کـباب
چون این سخن شنید شه تشنه زان پلید از اشک ناب کرد دو چشمان خـود حـباب
رو کـرد سـوی چـرخ و بگـفتا مُـهَیمِنا از روی قـهر، دشـمن خـود را نـما مُـجاب
لب‌تشـنه‌اش ز قـهر[4] بـه قـعر دَرَک رسـان در دَم دعـای آن شـه دیـن گشت مُستجاب

۱. ت: در آب و آب
۲. اساس و ت: هستید؛ ذ: هستند
۳. نام این شخص در *روضة‌الشّهداء*، ص۲۶۹، «جعدهٔ قرنی» ضبط شده است.
۴. ت و ذ: دهر

رم کـرد اسب آن سگ و از زیـن نگـون فـتاد آن راکب پــلید چــنان پــای در رکـاب
مـی‌گفت: «اَلعَـطَش کـه بـمُردم ز تشـنگی» بـردند پـیش آن سگ مَـیْشوم، مَشکِ آب
خورد آن‌قَدَر که شد شکمش پاره مثل مَشک بـا کـام تشـنه سوی دَرَک رفت بـا شـتاب
شکـرِ خـدا نـمود ادا شـاهِ تشـنه‌لب گـفتا کـه ای مُـهَیمن و دادار نُـه قِـباب
مـن نـور هـر دو دیـدهٔ پـیغمبر تـوام بسـتند آب بـر رُخ مـن قـوم بـی‌حجاب
از شـه چـو ایـن سخن پسر اشعَث پلید بشـنید گـفت از سـرِ بـیغاره[۱] و عـتاب
کـای ابـن بـوتراب چـه نسبت بوَد تـو را بـا مـصطفی کـه فـخر نـمایی بـه انـتساب؟
زان کـافر بـریده‌زبان دُرشت‌گـو چون ایـن سخن شـنید برآشـفت آن جـناب
گـفتا ز روی درد کـه ای رَبِّ مُـنتَقِم مـهلت روا مـدار بـه ایـن کـافرِ از عـذاب[۲]
کـاین خـارجی نـموده مـرا خـارج از نَسَب شـرم و حـیا بـه دیـده نـدارد بـه هـیچ بـاب
در دَم گـرفت پـیچ، هـمان سـفله را شکـم از اسب سـرنگون شـد و غـلتید بـر تـراب
یک عـقربی سـیاه بـه فـرمودهٔ اِلٰـه نیشی بزد به صورت آن شـخص بـی‌حجاب
از زَهـرِ آن نـمود سـراپـای او وَرَم جـان داد و گشت جـیفهٔ او طـعمهٔ کـلاب
پس مـالک‌بن عـروه بـه پـیش آمـد و بـدید آتش مـیان خـندق آن شـه بـه الـتهاب
گـفتا کـه ای حسـین تـو پیش از سَقَر چرا کـردی بـرای سـوختن خـویشتن شـتاب؟
گـفتا شـه شـهید تـویی مُسـتحقّ نـار بـاشد تـو را بـه قـعر دَرَک منزل و ایـاب
ایـن آتش از بـرای تـو افـروختم کـنون[۳] یکسـر رَوی بـه آتش دوزخ بـه سـوز و تـاب
آن دَم نـمود مـرکب آن مـرد شـوم رَم راکب بـه سر درآمـد و یک پـاش در رکـاب
مرکب دوان بـه هـر طـرف و مـی‌زدش لگـد بُـردش کـنار آتش خـندق بـه اضـطراب
کردش نگـون بـه آتش و زان آتش ای عـجب «مـالک» سـپرد جـان بـه کـف مـالکِ عـذاب

دیـدند مـعجزات چـنین زان شـه عـرب
بـودند بـاز قـاصد جـانش، زهـی عـجب!



از سـر فکـند افسـر زرّیـن چـو شـامگاه گـردون بـه شـام قـتل شـهنشاه دیـن‌پناه
از بس سـرشک، دیـدهٔ سـیّاره شـد سفید از بس تـپانچه صـورت افـلاک شـد سـیاه

۱. ذ: بیعاری
۲. ت: عِقاب
۳. ت: کز آن

چرخ خمیده‌پشت چو یعقوب خون گریست تـا یـوسف نـهار نـهان شد بـه قعر چاه
گـردید روی مـاه در آن شبْ پُـر از کَـلَف شـد صـورت مَـجرّه در آن شب بـه رنگ کـاه
چشـم سـتاره از غـم لب‌تشـنگان گـریست آن شب هـمی ز اوّل شب تـا بـه صبحگاه
مـی‌گشت چـرخ پـیر در آن شب بـه دورشـان مـی‌کردشان ستاره بـه حسرت هـمی نگـاه
آن شب سپهر پـیر بـه خـون تـا کـمر نشست گـردون دون ز گـردش خـود گـم نـمود راه
از دیـده‌های پُـرنم و دلهـای پُـرعطش شد اشک تـا بـه مـاهی و شـد آه تـا بـه مـاه
از یک کـناره لشکـر اهـریمن پـلید وز یک طـرف سـپاه خـدیو مـلک‌سپاه
آنـها تـمام شب بـه دف و نـای و دلخـوشی و اینها تـمام شب بـه مـناجات و اشک و آه
آنـها هـمی بـه لهـو و لَـعِب از سـیه‌دلی و ایـنها هـمی بـه نـاله در آمـرزش گـناه[۱]
سـیراب دشـمنان حـق و لشکـر یـزید لب‌تشـنه دوسـتان حـق و عسکـر اله[۲]
آن شب ز روسـیاهی خـود بـود مـنفعل روی سـیاه اوست بـدین نکـته خـود گـواه

اُف بـر شـبی کـه در مـدد زادهٔ زیـاد
کـام دل یـزید ز قـتل حسـین بـداد



فریاد از آن شبی که بـه فـرداش شـد شـهید سـلطان دیـن حسـین بـه کـام دل یـزید
آه از شـبی کـه زیـنب دل‌خسـتهٔ فگـار دل در برش چو بِسْمِلِ خـون‌غرقه مـی‌تپید
آن شب ز جوش نـاله دل آسـمان شکـافت آن شب ز بـار درد قَـدِ نُـه‌فلک خـمید
آن شب گریست زُهره و شِعریٰ گشـوده مـو وز گَردِ غم به صورت مـه شـد کَـلَف پـدید
آن شـام شـد ز پـردهٔ ظـلمت سـیاه‌پوش وان صـبح از سـفیده گـریبان خـود درید
آن شـاه کـم‌سپاه در آن شب بـه لشکـرش حرفی به گریه گفت که از چرخ خون چکید
کای دوسـتان نـمانده مـرا عـمر جـز شـبی فـردا هـمین گـروه سـتمکارهٔ پـلید
از راه کـینه تـیغ بـر آل نـبی کشـند خـواهـند بـا سـتیزه سـرم را ز تـن بُـرید
گـر مـن غـریق لُـجّهٔ انـدوه[۳] غـم شـدم بـاری شـما تـمام از ایـن ورطـه پـا کشـید
مقصود این گروه بـه قـتل مـن است و بس اکنون اجازت است کـه از مـن جـدا شـوید
اینک که شب رسیده و تـاریک شـد جـهان زین دشتِ فتنه‌خیز بـه سـوی وطـن رویـد
تـابد عَـلَی‌الصّباح چـو از مشرق آفـتاب تـنها مـن و سـپاه بـه خـون تشنهٔ یـزید

۱. ت: و اینها همی در آه و ناله و آمرزش گناه؛ که وزنش نادرست است.
۲. د: این بیت را ندارد.
۳. ت: اندوه و

از شـه چـو ایـن تـرانـه شـنیدند سـروران / گـفتند کـای سـتوده تـو را ایـزد مـجید
پـروانـه دل ز شـمع نـه از سـوختن کَـنَد / بـر بُـلبلی چـه بـاک کـه خـارِ گـلش خـلید
ماییم و خاک کوی تـو تـا جـان ز تـن رَوَد / کَـندیم در هـوای تـو از جـان خـود امـید
هستی نه سَروری که ز تـو سـر شـود دریـغ / بـاشی نـه دلبـری کـه تـوان از تـو دل بـرید
فـرداست در مـنای تـمنّای تـرک سـر / بـر طـائفان کـعبهٔ کـوی تـو روز عـید
آن رو سیه که روی خود از خونِ خود نکرد / در یـاری تـو سـرخ، کـجا گشـت رو سـفید؟
عشّاق خود چـو راست‌نـوا دیـد شـه نـمود / از مـصدر کـرامت خـود مـعجزی جـدید
بـنمودشان مـیان دو انگشت خـویشتن / چیزی که چشـم هـیچ کسـی مـثل آن نـدید
آن جـمع را ز زلف پـریشان حـوریان / شد شور دل زیاده و شد شوق جـان مـزید
آن شب بُـرَیر داشت سرِ شوخی و مزاح / گـفتش یکـی ز لشکـر شـاهنشه شـهید
کاین شام محنت است نه هنگام غفلت است / حرفی به گریه گفت کـه مـی‌بایدش شـنید:
عیش مـن امشب است کـه دانـم شب دگـر / انـدر کـنار حـور هـمی خـواهـم آرمید

بـاشد سـزا کـه از غـم نـوباوهٔ نـبی
گـویند دوسـتان عـلی در چـنین شـبی:



آمـادهٔ قـیامت و بـیداد امشب است / آبسـتن سـتیزه و اِفسـاد امشب است
فـردا بـهار آل نـبی مـی‌شود خـزان / جـوش بـهار نـاله و فـریاد امشب است
آن شب که شِمر تیره‌درون زنگ مـی‌زدود / تـا صـبحدم ز خنجر فـولاد امشب است
آن شب که بست چرخ ز خون جگر خضاب / بر دست و پـای قـاسم دامـاد امشب است
آن شب که سوخت سینهٔ سلطان تشنه‌لب / از سـوز تـاب سـیّد سـجّاد امشب است
آن شب کـه شـور نـالهٔ آلِ رسـول داد / از شـور رسـتخیز هـمی یـاد امشب است
آن شب کـه بهر صید غـزال حـرم ز کـین / دامـی فکـنده‌انـد چـو صـیّاد امشب است
سـفّاک‌تـر ز دشـنهٔ ضـحّاک سـنگدل / بـی‌باک‌تـر ز فـتنهٔ شـدّاد امشب است
بـی‌رحـم‌تر ز کـافر قـتّال دل‌سـیاه / خـون‌ریزتر ز خـنجر جـلّاد امشب است
خون می‌چکد ز چشم فلک در چنین شبی / آن شب که داد ظلم و ستم داد امشب است

در بـامداد آن شب مـیشوُم پُـر ز شـرّ
از دل نـمود مـهر بـه در، چـرخ کـینه‌ور



روزی که شد دمیده به کام یزید صبح گیسو گشود شام و گریبان درید صبح
شد روز ما سیاه در آن صبح تیره‌رو هرگز مباد آنکه شود روسفید صبح
گو صبح روز حشر و مگو صبح روز قتل امیّد ما نمود همه ناامید صبح
چون آفتاب روی حسین گشت ناپدید گردد چگونه باز به دوران پدید صبح
دم می‌زند به شعلهٔ جَوّاله هر سحر یا رب مگر به سوز دل او رسید صبح!
پُر داغ شد ز سوزِ عطش چون دل حسین داغ شفق به سینهٔ گردون کشید صبح
چون از سپاه شام شه تشنه‌کام را با کام تشنه دید به کام یزید صبح
جیب اُفق ز پنجهٔ محنت درید روز گیسوی شب ز دست مصیبت بُرید صبح
روزی که شد تپیده به خون شاه روزگار در ماتمش به خون شفق در تپید صبح
شد قرص آفتاب از آن ره به سوز و تاب کان روز را به دیده ندید[1] و ندید صبح

چون صبح روز قتل برآرد سفیده را
با گریه درخور است که خواند این قصیده را:



ای صبح خون‌تپیده قیامت مکن به پا
خون حسین به جوش میار از ره وفا
منما[2] سفیده را ز افق ای شب الم
پیراهن صبوری خود را مکن قبا
اشک شفق ز دیده فرو ریز ای افق
خون بار ای سپهر ز چشم ستاره‌ها
ای دیده خون ببار به مرگ جوان که بود
آن نور دیدگان شه لافتیٰ فتا
گفتم به آسمان که «هَلِ الحَشر قَد ظَهَر؟»
گفتا که صبح قتل شه «هَل اَتیٰ» اَتیٰ
فردا بوَد که از غم فرزند فاطمه
ماهی در آب گریه کند مرغ در هوا

۱. ت: کان روز را ز دیده بدید؛ ذ: کان روز را ز دیده ندید
۲. ذ: بنما

دارد هر آنچه تیر به ترکش سپهر پیر
فردا کند ز چلّهٔ چاچی‌کمان رها
دست و کمر گشاید و بندد عَلَی‌الصّباح
بر قتل عام آل نبی، زادهٔ زنا
بس نوجوان کُشند و کَشَندش به روی خاک
فردا سپاه کوفه به میدان کربلا
فردا بوَد که روبَهِ چندی ز کوفیان
گشتند[۱] شیرگیر به نیزار نینوا
فردا پی شکست حسین قوم نادُرست
بستند[۲] آب بر رخ اولاد مصطفی
فردا ز بانگ العطش کودکان[۳] بر
بر می‌رود ز خاک به گردون دون صدا
دانی سپاه شام به عصر یزید شُوم
از صبح تا به ظُهر چه کردند از جفا؟
از بهر ناروای ستم‌پیشه داشتند
بس ظلم ناروا به شه تشنه‌لب روا
ای صبح، جامه چاک زن از ماتم حسین
کن از سفیده شال به گردن در این عزا
برگو به مِهر و ماه ایا صبح سینه‌چاک
کان «بدر و الدُّجیٰ» چه شد و «شمس و الضُّحیٰ»
روز قیامت است «اذا الشّمس کُوِّرت»
باید که آفتاب شود عاری از ضیا
ای قرص آفتاب ز مشرق مکن طلوع
کان آفتاب چرخ وفا ماند در خفا

۱. در کلیهٔ نسخ چنین است، ظاهراً از موارد کاربرد ماضی به جای مضارع است.
۲. کاربرد فعل ماضی در معنای مضارع است.
۳. ت: تشنگان

دیگــر نــه در خــور است طـلوع ای خـور مُنیر
کـامروز گشـته خـوار، خـور چـرخ مـرتضیٰ
امـــروز از تـــو هـــیچ نـدارد صـفا طـلوع
چـــون آفـــتاب روی حسـین مـاند بـی‌صفا
امـروز شـد کـه[1] بـازوی عـباس صف‌شکن
انـــدر صـــف مـــصاف ز تـیغ سـتم جـدا
از مـــرگ او بـــرادر بـــا جـــان بـــرابـرش
بگـــذاشت دست بـر کـمر و گـفت: وا اخـا!
امـــروز ســـروِ قـــامت قـــاسم ز پـا فـتاد
بـر سـر نشست و دیـد سـرش را بـه جـای پـا
زد دست و پا به خون و بسی دست و پـا نـمود
کـز خـون بـه دست[2] پـاش ببندد مگـر حـنا
امـــروز گشت اکـــبر گـلگون بـدن چـو گُـل
صـــد چـــاک خـــارِ نـــاوک بـیداد اشـقیا
گـــردید قـــامت شـــه شـــمشادقد حسـین
در زیـــر بـــار مـــحنت آن نـوجوان دو تـا
امـــروز کـــودک شـه دیـن را ز شست ظـلم
انـــدر گـلو خـدنگ فـرو رفت و خـون فـرا
پـروانـه‌های تـیر چـو پـروانـه گِـرد شـمع
گشـــتند گِـــرد قـــامت آن شـــمع اهـــتدا
امـــروز شـــد ز چـــلّهٔ کـین طـایر خـدنگ
پـــرّان بـــه آشـــیان تـــن شـــاه کـــربلا
امـــروز مِـــهر چـــرخ عـلی از سـپهر زیـن
شـد سـرنگون بـه خـاک، چـو خـورشید از سـما
شـــمر لعـــین بـــه سـینهٔ بـی‌کینه‌اش ز کـین
بـــا تـیغ کـین گـرفت بـه مـانند کـینه جـا

۱. ت: دو؛ که بر متن ترجیح دارد.
۲. ت و ذ: دست و

بوسید بوسه‌گاه نبی را چو خنجرش
دستش بُریده باد که بُرّیدش از قفا!
برخاست تیره‌گرد به روی هوا نشست
چون قلب پُر هوا و هوس تار شد هوا
از دشت، ذوالجناح به خون غرقه بی‌سوار
با شیهه و خروش روان شد به خیمه‌ها
زان خیمه‌ها گذشت ز نه خیمهٔ فلک
آن دم خروش یا اخی و بانگ یا ابا
با حال زار زینب ژولیده گیسوان
گفت از زبان حال در آن حال غم‌فزا
کای باد اگر به گلشن دشت نجف رَوی
برگو به آن مبارز میدان لافتیٰ
کای شیر حق، ز پنجهٔ خیبرگشای خود
از چنگ گرگ، یوسف خود را بکن رها[۱]
ای آنکه شد مسخّر حکم تو هر دو کون
این از سنان و آن ز سه نان درگه عطا
بنگر که از جفای لئیمان تنگ‌چشم
بر نور هر دو چشم تو چون تنگ گشته جا
بنگر که خصم گرگ‌صفت، گشته شیرگیر
بر شیردل حسین تو، ای شیر حق بیا
تن‌ها به خون و خاک نگر از تهمتنان
سرها به نوک نیزه ببین از سر جفا
از چار موج بحر حوادث «فَقَد هَلَک»
آن کشتیی که هر که نشستش «فقد نجیٰ»
بین از تپانچه صورت طفلان بنفشه‌رنگ
بنگر عِذار بی‌پدران را چو کهرُبا

۱. ت: ... را رها نما

آن نــــاتوان کــــه هست شــــه مــالک‌الرّقــاب
گــردن بــه غُــلّ و بــندِ گــرانش بــبین بــه پــا
نـــــالان بـــــه پشت نـــاقه اسـیران اهـل بـیت
نـــــــــالد شـــــتر ز نـــالهٔشان هـــمچنان دَرا
تــا صــبح روز حشـر «فـدایـی» خــورَد دریغ
کـــــــان روز را نـــــبود در آن دشت پُــــربلا

جـــــانم فـــداى پـــادشهِ تشـــنه‌لب شـــود
فـــخر عَـــجَم ز یُــمن خــدیوِ عــرب شــود



هــنگام صــبح کـز بـر ایـن پـیل مـنگلوس زد چــرخ آبــنوس ز زرّیــنه کــوس کــوس
از خـــاوران سـفیدهٔ عــاشور شــد پــدید زد جامه چاک، دست افق با غم و فسـوس
خــور بــا ســر بــرهنه بـرآمـد ز کـوهسار بـا چشم اشکـبار و بـه رخسـار سـندروس
بـرخـاست بـانگ طـبل ز خـیل مـخالفان بـر شـد غـریو کـوس بـه گـردون آبـنوس
بـا لشکـر ابــن‌سعد بــه مـیدان نـهاد رو بـر هـیأت یـهودی و بـا صـورت مـجوس
آمــــد نــــدای غـــیب ز بــطنان آسـمان بر گوش خیل شاه به تعظیم و خـاک‌بـوس
کـای لشکــرِ خـدا، شــده هـنگام کـارزار خــون شــماست غــازهٔ حـوران نـوعروس
از تشـنگی چـه بـاک کـه از آب سـلسبیل لبــریز هست بــهر شما، سـاغر و کـؤوس
دادنـــد دل ز دست از آن نــغمه اهــل دل کردند بـا نشـاط بـه زیـن‌خانه‌ها[۱] جـلوس
بــر مــیمنه ســتاده حــبیب و بــه مـیسره آمـد زهـیر قـین چــو ســدّ سکـندروس
آن جــان پــاک کـرد بــه قــلب سپاه جـا شد بدر آن کواکب و شد شمس آن شموس
عــبّاس نـامدار بــه فـرقش عَـلَم فـراشت از مـــوزه تــا بــه تــارک او آهــنین‌لبوس
مــی‌دیدش ار بــه دیــدهٔ انـصاف مـی‌نهاد رستم ز عجز سر به زمین، اسپر اشکبوس
از یک طـــرف سـپاه شـهنشاه دیـن‌پناه وَز یک کناره لشکر کفّار و زنگ[۲] و روس
در اوّل ابـــن‌سعد یکــی چـارپَر خـدنگ بــنهاد بــر کـمان و بـزد بـر جـبین عـبوس
آن تــیر را فکــند سـوی شـاه تشـنه‌لب گــفتا بــه آن جـماعت مکّـار چـاپلوس

۱. ت: ... زین‌خوانها
۲. ت: ... کفّار زنگ

کای لشکر آگهید من اوّل کسم که تیر — افکنده‌ام به جانب این[1] مفخر نفوس
اَحبابِ شاه جمله سپر کرده سینه‌ها — کندند دل ز جان و گذشتند از رؤوس

تیر از کمان کینهٔ آن قوم تیره‌بخت
بارید چون ز باد خزان، برگ از درخت



چون بسته شد صفوف مخالف ز هر طرف — برخاست بانگ کوس و برآمد غریو دف
رفت و ستاد پیش صف دشمنان دین — سالار تشنگان، خلف[2] شحنةالنَّجف
گفتا به آن سپاه که ای قوم روسیاه — دارید از برای چه برکُشتنم شَعَف
آخر نه من نبیرهٔ شاه ولایتم[3] — وان گوهرم که فاطمه باشد مرا صدف
باشد برادرم حسن و حمزه عمّ من — باب من است عارف اسرار «مَنْ عَرَف»
آن باب علم سیّد «لَولاک» مرتضیٰ — لولاهُ فی الوجود لما الحقّ انکشف
ای کوفیان که بیعت و پیمان شکسته‌اید — بر قتل من ز کینه چرا بسته‌اید صف؟
چندین هزار نامه نوشتید سوی من — از یثربم به حیله کشیدید این طرف
اکنون ز راه کینهٔ دیرین گرفته‌اید — یکسر برای کشتن من تیغ‌ها به کف
آیا مگر ز دین خدا رفته‌ام بُرون — یا کرده‌ام ز قوم شما من تنی تلف؟
باشد نزاع گر، به سر جاه و مملکت — باشد قتال گر به سر عزّت و شرف،
راهم دهید تا که رَوَم سوی زنگبار — از تیر کینه‌ام ننمایید تن هدف
سوزد مرا ز تشنه‌لبی سینه و جگر — لرزد دلم به سینهٔ پرخون ز سوز و تف
راهم دهید تا که رَوَم جانب فرات — یک دم به کام تشنه خورم آب[4] از دو کف
آخر کجا رواست که اندر لب فرات — لب‌تشنه جان دهد خَلَف مَفخر سَلَف
گفتند در جواب شه آن قوم سنگدل — کای ابن بوتراب مده نقد جان ز کف
در حکم ابن‌سعد درآی و امان بخواه — بر بیعت یزید رضا باش، لاتَخَف
دانیم از یقین که تویی سبط مصطفیٰ — باب تو بود واقف اسرار لَو کشف
بی بیعت یزید نخواهی چشید آب — باید به کام تشنه چو عثمان شوی تَلَف

---

۱. ذ: آن
۲. ذ: پسر
۳. ت و ذ: رسالتم
۴. ت: آبی

باید شوی قتیل به حکم امیر ما   از تیغ کین به وادی بی‌آب و بی‌علف

بشنید این جواب چو آن شاه زان سپاه
آمد به سوی لشکر خود روحُنا فِداه



کردند کوفیان چو بر آن شاه عرصه تنگ   بستند پای صلح و گشودند دست جنگ
از هر دو سو سپاه ستادند صف‌زنان[۱]   با یالِ ببر و چنگِ هژبر و دُم پلنگ
یک سو سپاه نُصرت اسلام و نصر دین   یک جا یهودِ خیبر و نصرانی فرنگ
در نعره شد مبارز و در شیهه بادپا   چرخ از غُبار معرکه می‌شد به رنگِ زنگ
از بانگ کوس روی یلان شد چو سندروس   زد طبلِ جنگ بر دل و بر چهره چنگ چنگ
ز آوای نای و جوش سپاه و غریو بوق   شد وحشتی که آب شدی زَهرهٔ نهنگ
شد طایر خدنگ، پیام‌آور از دو سو   شستِ جفا به ناوک، دست ستم به سنگ
قربانیان کعبهٔ کوی وفا، میان   در خدمت امام ببستند تنگ‌تنگ
شمشادقامتان ز جوانان هاشمی   جولان‌کُنان ز شوق به زین‌خانهٔ سرنگ
دلهایشان ز شوق شهادت به تاب و تب   سرهایشان به حور جنان داده هوش و هنگ
کردند سینه‌ها سپر و هم زدودشان   آن صیقل خلوص ز مرآت سینه زنگ
از چار سو ز چلّهٔ چاچی کمان زدند   ناراستان به پیکر آن راستان خدنگ
هر سروقد که از سر زین سرنگون شدی   رفتی سرش به نیزه و تن زیر سُمِّ خنگ

خوش آن کسی که در رهِ دین جان‌فشان شود
در پیش روی یار خودش مهربان[۲] شود



بستند صف به عرصهٔ میدان چو اَشقیا   غُرّید طبل جنگ و غریوید کرّنا
با ابن‌سعد گفت چنین حُرّ نامدار   خواهی نمود جنگ به فرزند مصطفیٰ
گفتا بلی که جنگ کنم آن‌چنان‌که تیغ   پَرّان کُند ز دوش یلان دست بر هوا
از حرف آن پلید بلرزید حُرّ چو بید   شد رنگ او ز هول به مانند کهرُبا
گفتا به آن دلیر کسی لرزه‌ات ز چیست؟   حُرّش جواب داد به این حرف جانفزا
کاندر میان دوزخ و جنّت ستاده‌ام   در حیرتم که بخت کشد کارِ من کجا

۱. ذ: ... سپاه مخالف ستاده‌اند
۲. ت: خون‌تپان

پس نعره‌ای کشید و به صوتِ بلند گفت — کاین دَم مرا خُلد خدا گشت رهنما
گفت این و تاخت باره سوی شاه تشنه‌لب — از اسب شد پیاده و با چشم پر بُکا
بر سُمّ ذوالجناح همی سود روی خویش — گفتا به عجز و گریه به فرزند مرتضیٰ
من آن کسم که بر تو شَها راه بسته‌ام — از بخت ناموافق و وز عقل نارسا
آنجا که از نخست سر راهت آمدم — خواهم که از نخست تو را جان کُنم[۱] فدا
نادم شدم ز فعل خود و توبه کرده‌ام — آیا قبول توبهٔ من می‌کند خدا؟
گفتا شه شهید: بوَد توبه‌ات قبول — غمگین مشو که هست خدا غافرالخطا
وانگه به اذن سَرور دین، حُرّ شیردل — انگیخت خنگ جانب میدان اشتیا
از ابن‌سعد خواست مبارز از آن سپاه — آمد یکی مقابل و از تیغ شد دوتا
آن شیردل فکند چهل تن به روی خاک — ناگه در آن میانه یکی شوم ناروا
زد نیزه‌ای به سینهٔ آن باوفا چنان — کز پشت او زبان سنان گشت برملا
آهی ز دل کشید که اَدرکنی یا حسین! — آمد به سوی مقتل او شاه کربلا
دستی به روی صورت آن غرقه خون کشید — گفتی ز روی لطف که یا حُرّ مَرحبا
وانگه بریر جانب میدان قدم نهاد — سی تن نمود بی‌سر و خود کرد سر فدا
پس سوی عرصه تاخت ز راه وفا «وَهَب» — جمعی ز قوم کُشت و شد از پشت زین رها
پس مُسلم‌بن عَوسَجه و پس سوَید عَمرو — وانگه مؤذّن شه و پس سعدِ باوفا[۲]
«ابن مطاع» و «عابس» و «شَوذَب» غلام تُرک — جمعی دگر ز یاور و احباب و اقربا

یک یک به جان‌فشانیش از جان شتافتند
گشتند جان‌فشان و به جانان شتافتند



از لشکر امام غلامی سیاه‌رنگ
خالِ سواد کشور هند و دیار زنگ
آمد به پیش آن شه و گردن نمود کج
درخواست کرد از شه لب‌تشنه اذن جنگ

---

۱. ت: ... نخست کنم جان، تو را
۲. این بیت در نسخه‌های ذ و ت به گونهٔ دیگر آمده است، همچنین در این دو نسخه پس از این بیت، دو بیت دیگر نیز آمده است:

پس مسلم بن عوسجه و پس سوید عمرو — وانگه ابوتمامه پس صیف باصفا
دیگر هلال نافع و پس نافع هلال — پس ابن‌عمر نهشلی آن فخر اتقیا
وانگاه عمرو خالد و پس خالدبن عمرو — وانگه مؤذّن شه و پس سعد باوفا...

گفتش شه شهید: مکن رو به کارزار
کانجا به کار نیست به جز ناوک[1] خدنگ
کس زین سپاه کار ندارد به تو، چرا
خواهی کُنی به خویش در این لحظه کار تنگ؟
گفتا شَوَم فداتْ به خیل فدائیان
داری مگر ز بودنِ همچون منی تو ننگ؟
روی مرا سیاه مکن بیش از این شها
خواهم که تا ز لطف تو گردم سفیدرنگ
می‌دانَمَت سیاهی لشکر ضرور نیست
لیکن مَزَن به شیشه امید من تو سنگ
از خون، رخ سیاه کنون سرخ می‌کنم
بالاتر از سیاه که گفته‌ست نیست رنگ؟
دادش اجازت آن شه و آمد به رزمگاه
جمعی ز زین فکند و نگون شد ز پشت خنگ
بر خاک و خون تپید و صدا زد به شاه دین
انگیخت شاه تشنه به قربانگهش سرنگ
از اسب شد پیاده همان معدن کَرَم
در بر کشید پیکر او را ز لطف، تنگ
رخ بر رخش نهاد و بگفتا مُهَیمِنا
بویش نما چو مُشک و رخش کن سفیدرنگ
راوی بیان نموده که ده روز بعد از این
جمعی ز اهل بادیه از راه هوش و هنگ
دیدند بوی مُشک از آن جسم ساطع است
سهل است بوی مُشک که بودش ز مُشک ننگ

خواهی که رو سفید شوی مثل آن سیاه
جان کن نثار خاک ره شاه کم‌سپاه



۱. ذ: ناوک و

با راستی حبیب مظاهر به قدِّ خَم — در نصرت امیر عرب خسرو عجم
آمد به پیش آن شه لب‌تشنه و گریست — گفتا شوم فدای تو ای شاه محتشم
فخرم بوَد ز بندگیِ بندگان تو — ما را نه حدِّ بندگی توست بلکه هم
شد بنده‌ای چو پیر بوَد مُستحَق لطف — دِه رخصتم فدای تو ای معدن کرم
تا موی خود خضاب نمایم ز خون خود — زیرا که این خضابْ خضابی‌ست مغتنم
از حرف او گریست شه تشنه‌کام و گفت: — هستی تو یادگار من از جدّ و باب و عَم
دیگر که پیر گشتی و گشتی[1] شکسته‌حال — در دَهر مو سفید عزیزند و محترم
دون مروّت است ایا پیر راستگو — با قدِّ خَم به جانب میدان نهی قدم
آن دَم حبیب اشک ز مژگان گشود و گفت: — شاها روا مدار که در سایهٔ عَلَم
گردد حبیب پیش حبیب خدا خجل — و آنجا ز راه حسرت و خُسران کَشَد نَدَم
ای شاه راستان ز قد خم مرا چه باک — کز تیغ راست تیزتر افتاد تیغ خم
پیری ضرورت است جوانان عرصه را — خود پیر آزموده بوَد از جوان نَه کم
آن پیر دلپذیر چو اینجا رساند حرف — کرد از زبان حالت او این رقم قلم:
«هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم — هرگه که یادِ روی تو کردم، جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر مُنتهای همّت خود کامران شدم»[2]
القصّه چون گرفت اجازت ز شاه دین — با خاطر شکسته و مژگان پُر ز نَم
چون حرف خود گرفت به دستی سنان راست — چون قدّ خود فکند به دوشی کمان خَم
آمد سوی مصاف، ز شمشیر آبدار — مقتول ساخت شصت و دو از فرقهٔ ظُلَم
گفتا منم حبیب و حبیبِ حبیبِ حق — ناگه در آن میانه یکی کافر دُژَم،
از نوک نیزه‌ای به زمینش تپان نمود — زد دیگری به فرقِ سرش تیغِ پر ز سَم
از تن جدا نمود سرش را ز راه کین — آویختش به گردن اسب خود از ستم
در لشکر امام از آن کار ناصواب — افتاد شور و غلغله و[3] خورد صف به هم

شد دولت خلود به پیری نصیب او
ای جان ما فدای حبیبِ[4] حبیب او



۱. ت: ... پیر گشتی، هستی
۲. «فدایی» با تضمین این دو بیت آغازین از غزل ۳۲۱ حافظ، در میان ترکیب‌بند خود که ردیف و قافیه‌ای دیگر دارد، شاید در پیِ نوعی نوآوری بوده است. شاعران دیگر نیز گاه به ضرورت بلاغی یا از سر تفنن از این کارها کرده‌اند و مثلاً در میان مثنوی، از ابیات یک غزل استفاده کرده‌اند.
۳. ت: افتاد شور و غلغله‌ای
۴. ذ: حبیب و

شد نوبت قتال چو بر آل مصطفیٰ پیراهن صبوری افلاک شد قبا
جوش وُحوش زلزله افکند بر زمین شورِ طیور غلغله انداخت بر هوا
از دیدهٔ ثوابت و سیّاره خون چکید پشتِ سپهر گشت ز بار اَلَم دو تا
از تندبادِ حادثه در گلشن بتول وز تیشهٔ ستیزه به گلزار مُرتضیٰ
سروی به سر درآمد و سر داد بر سنان نخلی ز پا فتاد و کشید از میانه پا
بس لاله‌ها که از چمن جعفر و عقیل بر باد رفت از ستم صَرصَر جفا
کردند سر به سر همه آن سروران دَهر سرها برای سرور دنیا و دین فدا
از خون سرخ تازه‌جوانان سبزخط در بوستان «ماریه» روید لاله‌ها

باشد عجب که باز برون آوَرَد گیاه
خاکی که ریختند در او خون بی‌گناه



از کینه ابن‌سعد به آن سیّدجلیل شدّادیی نمود که نمرود با خلیل
اندر لب فرات ز سیلاب خون نمود بس دجله‌ها پدید چو جیحون و رودِ نیل
آه از دَمی که در صف میدان کربلا عبداللّه آن سُرورِ دل مسلم عقیل
با خاطر شکسته و با چشم اشکبار آمد به پیش آن شه مظلوم بی‌عدیل
گفتا شَها تویی که به فرمان کردگار آمد برای جنبش مهد تو جبرئیل
من بندهٔ ضعیفِ(۱) توام خواهم از وفا گردم به خاک پای تو چون باب خود قتیل
گفتا شه شهید، که ای نور چشم من هستی تو یادگار من از مُسلم عقیل
اینک رقیّه خواهرِ من مادرت چه سان بیند تو را ز تیغ ستم کُشته و ذلیل
داغِ دگر به داغِ دلِ مادرت مَنه نَبْوَد کسی به غیرِ تو بر خواهرت کفیل
گفت آن مَهِ مُنیر به خالِ شکسته‌حال کای گشته بر تمام اُمَمْ رهبر و دلیل
دل از فراقِ باب مرا آمده به تنگ دِه رُخصتم، فدای تو خسرو نبیل
ناچار داد شاه شهیدان اجازتش آمد به سوی عرصهٔ میدان آن قبیل
اَبروش چون کمان و خَمِ گیسوش کمند با صورتی چو ماه و به رخساره‌ای جمیل
بعد از سه حمله کُشت از آن قوم، شصت و دو با صد هزار پشّه چه آید ز زنده پیل؟
دستی به روی جَبهه نهاد و دَمی ستاد کز شستِ ظلمِ «ابن صُبیح» آن سگِ بخیل،

۱. ت: ذلیل

تیری رسید و دست به پیشانیش بدوخت   شد سرنگون ز توسن و غلتید بر سبیل
از خستگی به دامنِ حوران نهاد سر   سیراب شد ز کوثر و وز آبِ سلسبیل
از عترت عقیل چو او شش تنِ دگر   کردند جان‌نثار بر آن زادهٔ خلیل
از نقدِ جان شدند خریدارش ای عجب   بوده‌ست آن متاع کثیر و بها قلیل
یوسف توان خرید بلی از کلافه‌ای   توفیق حق نه مورد بحث است و قال و قیل
این کار دولت است کنون تا که را رسد   لنگ است پای معنی و مقصد بسی طویل

چون شد زمان آل عقیل از زمانه سر
زان پس زدند عترت «طیّار» بال و پر



چون در صف مصاف ز الطافِ داوری   شد نوبت قتال به سادات جعفری
زینب دو نوجوان عزیزش به پیش خواند   گفتا که بر شماست مرا حقّ مادری
باید که رو کنید به میدان کارزار   بازید جان خویش در این بزم شِشدرَی
عون و محمّد آن دو گل گلشن وفا   با چشم اشکبار و به رخسارهٔ طری
کردند عرض حال به خالِ شکسته‌حال   کای آن که بر تمام خلایق تو رهبری
از مِهر کن قبول تو ما را به بندگی   وز لطف کن خطاب تو ما را به چاکری
دِه رُخصتی که از مدد بخت کارساز   داریم در هوای نثارت شها سری
جان باختن به پای تو خوش‌تر ز زندگی   سر دادن از برای تو بهتر ز سَروری
از حرفشان ز دیده فرو ریخت شاهِ دین   از چهره اشکِ ناب چو بارانِ آذری
گفتا که ای دو دوحهٔ گلزار هاشمی   نبوَد غمِ فراق شما کارِ سرسری
لیکن، بلاعلاج شما را اجازت است   در رزم این جماعت از دین شده بَری
آن سروران به جانب میدان شتافتند   گفتند کای سپاه ز آیین کافری
این ظلم کی رواست به اولادِ فاطمه   وین جور کی سَزاست به آل پیمبری؟
کُشتند آن دو شیر سی و یک تن از سپاه   از حمله‌های جعفری و زور حیدری
پس هر دو را ز کینه گرفتند در میان   چون حلقه آن سپاه ز راهِ ستمگری
«عبداللّه‌بن بَطّهٔ طائی» ز جاهلی   با «عامربن نهشل تیمی» ز کافری
زان ضربتی که بر سر ایشان نواختند   کردندشان چو لاله و گل پیکراحمری
از پشت زین به روی زمین سرنگون شدند   هریک به کام خشکی و با دیدهٔ تَری

هـم آشـیان شـدند بـه طـیّار در بـهشت	بـا حـوریان خُـلد نـمودند هـمسری

کـردند چـون نـبیرهٔ طـیّار جـان فـدا

شـد نـوبت قـتال بـه اولاد مـجتبیٰ



قـاسم چـو گشت عـازم مـیدان کـارزار	کـفّ‌الخضیب بست ز خـون پـنجه را نگـار

آن نـونهال گـلشن سـلطان دیـن حسـن	بـی‌کس چـو دیـد عـمّ غـریب بـزرگوار

آمد به پیش آن شـه و رخـصت طـلب نـمود	او را کشـید آن شـه مـظلوم در کـنار

بـی‌خود گـریستند چـنان آن دو تشـنه‌لب	کـز حـالشان زمـین و زمـان گشت اشکبار

گـفتا شـه شـهید بـه قـاسم ز سـوز دل	کـای مـانده از بـرادر مـظلوم یـادگار

بـرگرد سـوی خـیمه و داغـم بـه دل مَـنه	قـاسم بـه گـریه گـفت کـه ای عـمّ نـامدار

دارم امـید از کـرم تـو اجـازتی	تـا در ره تـو جـانِ گـرامـی کـنم نـثار

گـفت ایـن و بـوسه داد بـه پـای شـه شـهید	دادش اجـازت آن شـه دوران بـه اضـطرار

قـاسم بـه صـورتی چـو مَـهِ بَـدر، رخ نـمود	از خـیمه‌گـه بـه عـرصهٔ مـیدان کـارزار

بود آن مَـه دوهـفته در آن دم کـم از دو هـفت	پنهان خـطش بـه دورهٔ لب چـون خـطِ غـبار

در پیش صف سـتاده[1] صـدا زد بـه ابن‌سعد	کـای کـافر پـلید سـتمکار نـابکار

داری هـنوز دعـویِ اسـلام و وانگـهی	بـر کُشـتن حسـین کـمر بسـتی اسـتوار!

گـیرم کـه نـیست از نَسَـبَش آگـهی تـو را	او را در ایـن مـیانه یکـی از عـرب شـمار

گـر جـنگ بـاشَدَت بـه سر جـاه و مـملکت	بگـذار تـا کـه پـای گـذارد بـه زنگـبار

مـی‌باشد از تَـفِ جگـر و سـوزِ تشـنگی	دنـیا بـه پـیش دیـدهٔ آل رسـول تـار

گـفت ایـن و زد بـه قـلب سپاه مـخالفان	چون شـیر شـرزه‌ای کـه شـتابد سوی شکـار

آن شیر خُـردسال، بـه خـاک و خـون فکـند	از پـنجهٔ نگـار، سـی و پـنج نـابکار

«اَزْرَق»، اَبـا چـهار پسـر، شـیر یک‌تـنه	بـنْمودشان دو نـیمه ز شـمشیر چـون خـیار

هـمّت گـماشت سـوی عَـلَمدارِ آن سـپاه	بـرخـاست بـانگ اَلحَـذَر و صـوت الفـرار

از چـارسو چـو ابـرِ بـهاران، پـیادگان	کـردند تـیرباران بـه آن نـازنین سـوار

بـارید از کـمان مـخالف بـه پـیکرش	نـوعی خـدنگ تـیر کـه نـیسان بـه لاله‌زار

یک سـنگدل ز راهِ جـفا و سـتیزه، سـنگ	مـی‌زد هـمی بـه پـیکر آن خسـتهٔ فِگـار

---

۱. ت: ستاده و

مـی‌گفت آن پـلید کـه ایـن طـفل را کشید زیـرا کـه خـارجـی بـوَد و خـارجـی تبار
زد ضـــربتی بـــه فـرقِ شـریفش مـنافقی کـز ضـرب او نـمانده بـر او طـاقت و قـرار
زد «شـیث» نـابکار چـنان، نـیزه‌اش بـه پشت کـز سـینه‌اش زبـان سـنان گشت آشکـار
شد سرنگون به خاک و کشید از جگر خروش کـای عـمّ نـامدار بـه سـویم نـما گـذار
فـــریاد او شـــنید چــو آن شـاه تشـنه‌لب در تـاخت ذوالجـناح بـه مـیدان عـقاب‌وار
تـیغی بـه قـصد قـاتلِ آن نـوجوان کشید وز تـــن بُـــرید دست چپ آن سـتم‌شعار
یکـــجا سـپاه کـوفه بـه امـداد آن پـلید کـــردند حـــمله، بـر پسـر شـیر کـردگار
پیوست شور و فـتنه و مـغلوبه گشت جـنگ شـد عـرصه پُـر سپاه و هـوا گشت پُـر غـبار
آن خسـته‌تن بـه زیـر سُـم اسب آن سـپاه پـامال شـد چـو نـقش قَـدَم بـا تـن نـزار
چون جنگ شد شکسته و بنشست تیره‌گرد دیـد آن امـام تشـنه کـه آن صـید زخـمدار
چون بِسْمِلِ تپیده زَنَد دست و پـا بـه خـون بـا پـیکر شکسـته و بـا جسـم پـاره پـار
از پشت ذوالجـــناح فـرود آمـد و نشست در بـــرکشید آن تـــن و بگـــریست زار زار
برداشتش ز خـاک و سـوی خـیمه شـد روان پایش به روی خاک کشیدی چو گُلِ بـه خـار
بگذاشت پـیکرش بـه بـرِ کُشتگان بـه خـاک وز دیـده خـون گـریست ز درد آن شَـهِ کـبار

گـفتا بـه عـمّ تـوست گـران حـالتی چـنین
کـو بـیندَت فـتاده بـه ایـن حـال بـر زمـین



شـد کـار شـه چـو زار بـه مـیدان کـارزار مـــیدان ز خـــون آل نـــبی گشت لاله‌زار
بـر خـاک تـیره مـاند چـه تـن‌های لاله‌گـون بـر نـوک نـیزه رفت چـه سرهای تـاجدار
آن روز پـــنج گـــوهر اُمّ‌البَـــنین صـــدف وز لُـــجّهٔ مـــحیط عـــلی دُرِّ شـــاهوار
عـباس و عـون و جـعفر و عـثمان شـیردل دیگـــر مـحمّد آن ز عـلی مـانده یـادگار
در یـــاری بـــرادر خـــود سـینه را سـپر کـــردند و پـــیش روش سـتادند بـنده‌وار
عـــباس بـر فـراز سـر او عَـلَم فـراشت جـــعفر جـهانده بـاره بـه مـیدان کـارزار
بـــا قـــحطِ آب ز آتشِ تـــیغ شـررفشان از خـاکشـان چـو بـاد بـرانگیختی غـبار
ســـردار کـــوفه گـفت کـه اولاد بـوتراب هسـتند مـثل شـیر بـه هـنگام گـیر و دار
یک یک کسی حریف نـباشد بـه ایـن جـوان یکـجا کـنید حـمله بـه ایـن شـیردل سـوار
جـــمعی از آن گـروه بـه تـهدید ابـن‌سعد کـــردند تـــیرباری بـــه آن مـــیر نـامدار

ناگه ز شَست خولی نامرد یک خدنگ شد از قضا به مردمک چشم او دچار
بر چشم نور چشم علی، تیر دل‌شکاف بگرفت تا قرار، رُبود از دلش قرار
از زین فتاد قدّ برازنده‌اش به خاک غلتید روی خاک چو نَخْجیر زخمدار
عون علی به خون برادر کمر ببست صف را درید چون علی از تیغ ذوالفقار
از گردِ راه اسب به قلب سپاه راند گه تاخت بر یمین و گهی جانب یسار
از تیغ آبدار ز سرهای پُردلان می‌کاشت تخم مغز در آن طرفه کشت‌زار
«زجربن بدر» سنگدل اندر کمین او تیغی نواخت بر سر آن شاخهٔ چنار
شد سرنگون ز توسن و غلتید بر زمین آمد برادر دگرش سوی کارزار
بر قاتل برادر خود تیغ برکشید کردش دو نیمه از دَمِ شمشیر، چون خیار
بعد از قتال و جنگ ز تیغ منافقی شد سرنگون ز پشت همان رخش راهوار
عثمان ضیای چشم علی، تاخت سوی دشت چون شیر خشمناک که آید سوی شکار
سرها ز تن بُرید از آن قوم خیره‌سر تن‌ها به خون فکند از آن قوم نابکار
رفت از وفور رفتن خون، کار او ز دست ماند از هجوم تشنه‌لبی، دست او ز کار
ناگه ز شستِ خولی ملعون اصبحی تیری چنان نمود به پیشانیش گذار
کز صدر زین به روی زمین گشت سرنگون فرشش ز خاره آمد و بالین او ز خار
بنهاد رو به خاک، دریغا در آن نَفَس اُمّ‌البَنین نبود که گیرد سرش کنار
یک کافری ز نَسلِ «ابان‌بن حازمی» از تن جدا نمود سرِ آن بزرگوار

چون پا زدند بر سر جان، آن چهار تن
پنجم رسید نوبت عبّاس صف‌شکن



شد بسته و شکسته چو زان قوم ناسپاس آب فرات و لشکر از آن شاه حق‌شناس
آواز العطش ز سراپردهٔ حرم شد از حضیض خاک به اوج فلک مماس
با مَشک و نیزه جانبِ شطّ فرات راند[1] عبّاس شیرزهره چو هِرماس بی‌هراس
صف را ز هم درید ز تیغی که بود آن بَهرِ حَصادِ سنبلهٔ سر به سانِ داس
آن شیردل، چو حیدر صفدر ز حمله‌ای هشتاد تن فکند از آن قوم دون‌اساس
چون شیر خشمناک به شطّ فرات راند اسبی که بود عِقد ثریّا بر او قطاس

۱. ت: با مَشک نیزه جانب شطّ فرات تاخت

از شـــرم حــلق تشــنهٔ او، آب شــد فـرات / چون بط به شط نمود بـر آن بـاره ارتـماس
می‌خواست تا که نوش کند یک کـفی ز آب / یـــادش رســـید از عــطش شاه حـق‌شناس
از کف بریخت آب و به سر زد چو آبْ کَف / پُر آب کـرد دیـدهٔ حسـرت بـه سـان طـاس
پُر کرد مَشک و تاخت برون از شـطِ فـرات / زد بـــانگ بــر ســپاه، ســپهدارِ نــاسپاس
مــــی‌گفت: زیــنهار گــر عـبّاس شـیردل / ایــن آب را بــه خیمه بَـرَد ای گـروه نـاس
انـــدر لب فـــرات بــه فـرمان ابــن‌سعد / یکــباره آن ســپاه فـزون از حـد و قـیاس
بســــتند راه او ز دَم نــیزه و خــــدنگ / دادنـــد داد ظـلم از آن مـنع و احـتباس
وز چـار سـو ز نـاوک و سـوفار دوخـتند / بــــر قـــامت بـلند بـرازنـده‌اش لبـاس
نــاگــه در آن مــیانه ز کــین «نـوفل» پـلید / زد ضــربتی بــه شــانهٔ آن مـیر حـق‌شناس
نوعی که دستِ راست ز دوشش جدا فتاد / از چپ گــرفت تـیغ مـیان امـید و یـاس
پس کـافری کـه بـاد جـدا دست او ز تـن / از تـــن فکـــند دست چپ آن امـیر نــاس
پـا کـرد استوار و بـه دنـدان گـرفت مَشک / خــود را بــرای بــردن آن آب داشت پـاس
خـتمِ وفـا شـده‌دست بـر آن مـاه هـاشمی / این نکته را نه جـای گـمان است و التـباس
مـی‌زد رکـاب بـر فَـرَس و مـی‌چکید خـون / از بازویش چـو قـطرهٔ شـبنم ز شـاخ یـاس
تیری به مَشک آمد و آبش به خاک ریخت / زان کـــرد حـــال زار خـــود عبّاس، اقـتباس
تـیرِ دگـر بــه ســینهٔ او آن‌چــنان نشست / کـاورد بـر دمـاغ ز مـغز سرش عُـطاس
شـد سـرنگون ز تـوسن و غـلتید بـر زمـین / مــی‌دید مــرگ خــویش در آیـینهٔ حـواس
در خـــون نـمود مـاه بـنی‌هاشمی خُسـوف / بــر خـاک کـرد مـهرِ سپهرِ شـرف مـماس
در زیــر سمّ خـیلِ ستم پـیکرش شکست / نــوعی کــه دانــه آرد شــود در دهـان آس
از دل کشـید نـعره کـه «اَدرِکنی یـا اَخـاه» / آمد به گوش شـاه چـو آن عـجز و التـماس

بگذاشت با خروش و فغان دست بـر کـمر
گــفتا بــه آه و نــاله کـه «اَلانَ اِنکَسَـر[1]»

■ ■ ■

بــر مــرکب عـقاب چــو اکـبر سـوار شـد / خــورشید تـازه‌ای بــه جـهان آشکـار شـد

---

۱. چون حسین(ع) در روز عاشورا، عباس را به آن حال دید، گریست و گفته‌اند که فرمود: «الآن انکسر ظهری و قلّت حیلَتی» یعنی: «اکنون کمرم شکست و چاره‌ام از دست شد.»
(← ترجمهٔ نفس‌المهموم با عنوان درکربلا چه گذشت؟. ص ۸۸۱)

گــفتی کــه احــمد است بـه رَفْـرَف بـرآمـده　گفتی که حـیدر است بـه دُلدُل سـوار شـد[۱]
ابـروی او کـمان و خـم گـیسویش کـمند　بــر کــف سـنانش از الف قـدّ یـار شـد
بـا راکب بُـراق بـه صـورت شـبیه بـود　فـخرش ز رتـبه خـتم بـه ایـن افـتخار شـد
هـمچون نـبی بـه سـوی صـف رزم کـرد رو　هــمچون عـلی بـه مـعرکهٔ کـارزار شـد
مادر چو خنجر مژهاش خون ز دیـده ریـخت　خـواهـر چـو طـرهٔ سـیَهَش بـی‌قرار شـد
چـون ضـیغم گـرسنه بـر آن گـله حـمله کـرد　چـون شیر خشـمناک بـه سـوی شکـار شـد
از شش جـهت غـریو ز اَحْسَنت شـد بـلند　در چـارسو چـو غـلغلهٔ الفـرار شـد
از پشتِ زین فکند صد و بیست تن به خـاک　هـر سـو کـمانِ کـینه بـر او تـیربار شـد
چـون صـید تـیرخـورده ز مـیدان گـرفت رَم　بـا حـلقِ خشک سـوی شـهِ نـامدار شـد
گـفت ای پـدر ز سـوز عـطش مـاندهام زکـار　کـارم ز دست در شـد و دسـتم زکـار شـد
دادم بـرس کـه شـعلهٔ جـان سـوزِ تشـنگی　آتش فـروز بـر جگـر پـرشرار شـد
آیـا مگـر کـه رحـم و وفـا از مـیانه رفت؟　آیـا مگـر مـروّت و دیـن بـرکنار شـد؟
چـون شـاهِ دیـن شـنید ز شـهزاده ایـن سـخن　چشـمش ز جـوش گـریه چـو ابـر بـهار شـد
لب بـر لبش نـهاد و زبـانش هـمی مکـید　بـر حـالشان زمـین و زمـان سـوگوار شـد
خـاتم نـهاد در دهـنش شـاه تشـنه‌لب　زان انـدکی تـپیدن دل بـرقرار شـد
آمـد دوبـاره جـانب مـیدان و حـمله‌ور　بـر آن سـپاه چـون عـلی از ذوالفـقار شـد
از شَست و پنجه کُشت دگر بـاره شـصت تـن　لیکـن تـنش ز تـیر پـر و بـال‌دار شـد
از چـارسو شـپاشپ[۲] تـیر چـهار پَـر　بـا بـانگ گـیر و دار بـه چـرخ چـهار شـد
پـرّان ز آشـیان کـمان گشت، زاغ تـیر　نـوعی کـه روز روشـن از او شـام تـار شـد
نـاگـه نـواخت «مـنقذ» مـیشوم در کـمین　تـیغش چـنان بـه فـرق کـه بـی‌اخـتیار شـد
خم شد به روی اسب[۳] به یالش بغل گشـود　خـون از دهـان زخـم سـرش جـویبار شـد
از هـر طـرف عـقاب در آن عـرصه مـی‌دوید　نـاگـه مـیان قـلب سـپاهش گـذار شـد
هر سو که می‌گذشت هـمی تـیغ و نـیزه بـود　زان تـیغ و نـیزه پـیکر زارش نـزار شـد
تـا از صـف سـپاه بـرونش بُـرد عـقاب　چون غنچه چاک چاک و چو گل پاره پار شد
چاکش به جسـم پـاک بـرون از شـمار گشت　زخـمش بـه روی زخـم فـزون از هـزار شـد

---

۱. ت: گفتی که احمد است و به ....　　گفتی که حیدر است و به ....
۲. ت: شباشب
۳. ت: اسب و

دور از صف سپاه، نگون شد ز پشت اسب آن سرزمین ز خون تنش لاله‌زار شد
آهی کشید از دل و گفتا که ای پدر جانم به خاک پای تو اینک نثار شد
جامی چشاند ساقی کوثر کنون مرا جامی دگر برای تواش انتظار شد
بشنید شاه تشنه چو آن نالهٔ حزین بی‌اختیار سوی صف کارزار شد
هر سو نظر فکند و نشانی از او نبود گاهی سوی یمین و گهی بر یسار شد
می‌گفت با خروش کجایی تو یا بُنیّ کز سوز نالهٔ تو دلم داغدار شد
کوکوزنان چو فاخته می‌گشت هر طرف ناگه به سوی آن تن زارش گذار شد
بی‌اختیار گشت ز توسن پیاده شاه اندر برش کشید و بر او اشکبار شد

گفتا به آن شهید همین حرفِ سوزناک
بر فرق زندگی که بوَد بی‌تو، باد خاک!



چون شد بهار گلشن آل علی خزان از خون، زمین ماریه شد رشک گلستان[1]
شد لاله‌گون ز خون تن کُشتگان، زمین شد بارور ز بار سر سروران، سنان
هر سو ز باد حادثه سَروی نگون به خاک هر جا به خاک معرکه نخلی به خون‌تپان
جز یکّه سرو گلشن طه کسی نماند از بی‌کسی ز لشکر آن شاه بی‌کسان
زان تشنگان نماند مگر شاه تشنه‌لب زان کاروان نماند مگر میر کاروان
هر سو ستاده لشکر و او بی‌کس و غریب از هر کناره دشمن و او مانده در میان
نه مهلتی ز خصم که گوید غمی ز دل نه فرصتی ز جنگ که یابد دَمی امان
نه مانده سروری که کُند سر نثار او نه زنده یاوری که دهد از براش جان
احباب غرقه خون و عیالش غریب و زار اطفال بی‌سکون و زنانش به‌سرزنان
بر گِردِ او چو هاله به پیرامُنِ قمر سرگشته اهلِ بیت به مژگان خون‌چکان
خواهر به شمع قامت او سوخت بال و پر دختر به دورِ مرکَبِ او گشت نوحه‌خوان
آن یک عنانِ صبر و سکون را ز دست داد وین یک گرفت مَرکَبِ آن شاه را عنان
هم خواهران به ناله که ای شاه تشنه‌لب، هم دختران به گریه که ای بابِ مهربان،
ما را جدا مَساز ز خود در چنین دَمی ما را روا مدار اسیر مخالفان
افغان‌کُنان ز رفتنش اولاد فاطمه دامن‌کشان تمام به زاریش کودکان

---

۱. ت: بوستان

بـا حـالتی چـنین بـه سـوی عـرصه کـرد رو — رویش به سوی دشمن و دل سـوی دوسـتان
نـزدیک صف رسید که نـاگه ز خـیمه‌گاه — آمـد بـه گـوش سـرور دیـن گـریهٔ زنـان
نـوعی عـنان حـوصله رفت از کفش بـرون — کـز عـرصهٔ مـصاف سـوی خـیمه شـد روان
آمـد سِـتاد در عـقب خـیمه و گـریست — گفتا چه بـاعث است بـه ایـن شـیون و فَـغان
زیـنب بـه نـاله گـفت کـه ای شـاه تشنه‌لب — بـر لب رسـانْد اصـغر لب تشـنهٔ تـو جـان
خشکیده شـیر مـادر ایـن طـفل، مـدّتی‌ست — کـو تَـر نکـرده است دمـی از لبـن لبـان
ای یـادگار شـیر خـدا، شـیربچّه‌ات — بـی‌شیر مـانده است و بـریده ز مـا امـان
گـفتا شَـهِ شـهید کـه او را بـه مـن دهـید — تـا رو کُـنم بـه سـوی صـف ایـن مـنافقان
شـاید از ایـن گـروه سـتانم دَمـی ز آب — رحـمی مگـر کـنند بـه ایـن طـفل نـاتوان
بـردند پـیش شـاه جگـرتشنه اصـغرش — از روی لطـف بـوسه زدش بـر لب و دهـان
قُـنداق او ز لطـف بـه قَـرْبُوسِ زیـن گـرفت — آمـد سِـتاد پـیش صـف از بَـهرِ امـتحان
گـفتا کـه ای سـپاه اگـر بـاشدم گـناه — بـاری گـناه چیست بـه ایـن طـفل بی‌زبان
بـر وی نـظر کـنید کـه از سـوز تشـنگی — بـر لب رسـانده در لب آب روان، روان
گـفتند در جـواب کـه ای ابـن بـوتراب — بگـذر ز حـرف آب و مکـن دیگـر ایـن بـیان
گـر فـی‌المثل تـمام زمـین پـر شـود ز آب — بـی بـیعت یـزید نـخواهـی چشـید از آن
نـاگـه فکـند حـرمله تـیری بـه سـوی شـاه — کـرد از قـضا بـه حـلق هـمان نـازنین مکـان
پـیکان آن ز تشـنه‌گـلویش گـذر نـمود — بِـنْشَست روی بـازوی آن شـاهِ انس و جـان
حلقش به روی بازوی آن شـاه تشـنه دوخت — یک تـیر زد کـمان و دو آمـد از او نشـان
آن تـیر را کشـید شـهِ تشـنه زان گـلو — خـون زان گـلوی پـاره چـو فـوّاره شـد روان
پـر کـرد کـف ز خـون گـلویش شـه شـهید — افشانْد خون ز چشـم و فشـانْدَش بـر آسـمان
یک قطره برنگشت از آن خون به روی خـاک — پـیرامُـنِ[1] سـپهر از آن شـد چـو ارغـوان
گفت: این پسر ز نـاقهٔ صـالح نـه کـمتر است — در راه دوست سـهل بـوَد جـور دشـمنان

بردش به سوی خیمه و کردش نهان به خاک
از مِـهر او بسـوخت دل مـهر تـابناک



لب‌تشـنه‌ای، شکسـته‌دلی، خسـته‌پیکری — وامـانده‌ای، اسـیرِ غـمی، دردپـروری

۱. ذ: پیراهن

با غم سرشته‌ای، ز سر و جـان گـذشته‌ای
مظلوم سروری، شـهِ بـی‌خیل و لشکـری

از لُــجّهٔ مـــحیط نــبی بــی‌بها دُری
وز قُــلزُم مـنیع عـلی طُـرفه گـوهری

محصور اهـل کـینه و مـمنوع آب و نـان
فـرّخ‌شهی، مَـلَک‌خَدَمی، چـرخ‌چاکـری

تــنها چـو مـانده در صـف مـیدان کـربلا
با حـلق خشک و چشـم تـر و گـونهٔ زری

گفتا دگر کی است که یـاری کُـند بـه مـا؟
از هــیچ ســو جـواب نـیامد ز یـاوری

نـه لشکـر و سـپاه نـه یـار و نـه دادخـواه
نه قاسم و نه عون و نـه عـباس و اکـبری

بـارِ دگـر بـه صـوت حـزین کـرد آن نـدا
آواز او شـــنید عـــلیلی بـــه بســتری

خوکرده‌ای بـه تـاب دل و سـوزش جگـر
تـن‌داده‌ای بـه آتش تب چـون سـمندری

زیـــن‌العــباد آن خـلف مـفخر سـلف
بـر سـروران دهـر پس از بـاب سـروری

بــا پـیکر نـزار روان شـد بـه کـارزار
بودش تـن از حـرارت تب مـثل اخگـری

چون آفتاب پُر تَف و چون مـاه پُـر کَـلَف
همچون هـلال یکشبه بـاریک و لاغـری

خوردی سکندری ز تف قلب و ضعف تن
ای بنده‌اش هزار چـو خـضر و سکـندری

گـفتا شــه شــهید کـه هـیهات ای پسـر
امـروز بـر تـمام خـلایق تـو رهـبری

برگرد سوی بستر خـود مـن فـدای تـو
از بـــعد مـــن تـو وارث آل پـیمبری

ظلمی کنند بر تـو پس از قـتلم ای عـلیل
کـان ظـلم را نـداشت روا کس بـه کـافری

گردن بـه غُـلّ و بـند گـرانت بـه روی پـا
گـردی اسـیروار بـه هـر بـوم و هـر بَـری

در روزهـا بـه نـاقهٔ عـریان شـوی سـوار
شبها بـه روی خشت مـذلّت نـهی سـری

با این بـلیّه صـبر نـما پـیشه، جـان مـن
کامد به سر ز گردش گـردون زمـان مـن



بــــا زیـــنب شکســـته‌دل گـــریه در گـــلو
مـــی‌کرد شـــاه تشـــنه بـدین نـوع گـفتگو

کـای خـواهـر حـمیده پس از مـن مـزن بـه سـر
نـــاخن مـــزن ز غـــصّه بـه رخسـارهٔ نکـو

از خـون چـو ارغـوان تـن مـن سرخ بـنگری
مـــنْمای چـــون بـنفشه بـنفش از تـپانچه رو

افشان شود چو گیسوی من بر سر سنان
خواهر صبور باش و پریشان مساز مو
ناخن مکش به صورت و افغان مکش ز دل
بینی چو شمر می‌کَشدم تیغ بر گلو
لیکن تو را ز گریه نمودن اجازت است
زیرا که کرده‌ای به من ای نیکخو تو خو
زینب چو این شنید کشید آه سوزناک
اشکش ز دیده گشت روان بر مثال جو
گفتا: شوم فدات، به حال سکینه‌ات
فکری نما برادر و رحمی نما به او
یک ساعتی عنان کش و یک لحظه‌ای بایست
دیدار آخرین تو را دارم آرزو
برگرد، من فدای لب تشنه‌ات شَوَم
دیگر[1] کشم ز غنچهٔ گلگون لب تو بو
خواهی رسی به مطلب خود این شتاب چیست؟
داری چرا شتاب به کام دل عدو؟
گیرم سراغ وصل تو را از که یا حسین
جویم وصال روی تو را از چه جستجو؟
گفتا شه شهید که خواهر، گذشت وقت
این نیست وقت فرصت و هنگام گفتگو
پیمان شکست دشمن و پیمانه گشت پر
ساغر لبالب آمد و لبریز شد سبو
من بیکس و غریب ندارم کس دگر
خواهر کسی که رحم کند بر غریب کو؟
مهلت کجا دهند به من خیل کوفیان؟
فرصت کجا دهند به من قوم فتنه‌جو؟

۱. ت: تا بر؛ که بر متن ترجیح دارد.

از شش جهت امان من اینک بُریده شد
شد بسته راه مهلت من از چهارسو
خم می‌شود به صورت چوگان قدت ز غم
بینی سرم فتاده به میدان چو مثل گو
گردد سرم به نیزه به هر شهر و هر دیار
خواهی تو هم به همرهیش رفت کو به کو
خواهر تو کودکان مرا مادری نما
جان تو و سکینه به او حرف بد مگو

گفت این و شد روانه به میدان کارزار
بر وی گریست زینب مظلومه زار زار



آه از دَمی که با تن تنها شه بشر
سلطان دهر و خسرو بحر و خدیو بر
آمد به سوی عرصهٔ میدان کارزار
با سینهٔ کباب و لب خشک و چشم تر
در بر زره ز جَدّ [و] حمایل ز ذوالفقار
بر کف سنان ز جعفر و ز حمزه‌اش سپر
گفتا منم به نام و نَسَب افتخار خلق
جدّم رسول و فاطمه مادر، علی پدر
هر سو ز کُشته پشته همی ساختی پدید
هر جا ز برق تیغ برافروختی شَرَر
گر مانعش نبود در آن دم رضای دوست
یک تن از آن گروه نمی‌بُرد جان بِدَر
لیک از پی رضای الهی ز جان گذشت
تن داد بر قضا و رضا داد بر قدر
تن را نشان ناوک تیر بلا نمود
داد از پی شفاعت امّت ز دست سر
بر جانبش پرنده نپرّید غیر تیر
بر پهلویش نکرد کسی جز سنان گذر
آبش کسی نداد مگر تیغ آبدار
کارش کسی نرفت مگر زخم کارگر
از روی او نَشُست کسی جز سرشک گَرد
بر سوی او نکرد کسی جز ستم نظر
دلسوز او نبود کسی غیر تشنگی
دلجوی او نبود کسی غیر تیر و پر
کس همدمش نبود به غیر از دَم خدنگ
کس در غمش نسوخت مگر آه شعله‌ور

بر تشنگیش تیغ نکرد آب خود دریغ
کس مهربان نبود بر آن تشنه‌لب چو تیغ



آن شـــاه کـــم‌سپاه بـــه مـــیدان کـارزار   مـی‌کرد جـنگ یک تـنه در قـلب سی‌هزار
از هـر طـرف بـدید و نـدید آنکـه آیـدش   جـز زخـم‌های کـاری تـیغ و سـنان بـه کـار
بـر قـصد جـان آن شـه دیـن، قـوم خیره‌سر   کـــردند پـــا بـه مـعرکهٔ جـنگ اسـتوار
یک تـن بـه سی‌هزار نـفر کـی نـمود جـنگ   ایـن جـنگ را بـه خـواب کـجا دیـد روزگـار؟
هـر تـیر کـینه‌ای کـه بـه تـرکش سپهر داشت   آن روز بـــر کـــمان ســتم کـرد آشـکـار
در کـــارگاه پـــیکر آن شـــاه خســته‌تن   پـیکان مـثال پـود و زره بـود مـثال تـار
آن دم فـــتاد غـــلغله در فـــوج قـــدسیان   کـردند عـرض حـال بـه خـلّاق نُـه مـدار
کـــای داور کـــریم تـــو را هست آگـهی   از کـــار ایـــن گـــروه پـــلید سـتم‌شعار
دانـــی کـه مـی‌کُشند کسـی را ز راهِ ظـلم   کـز مـصطفی و فـاطمه مـانده‌ست یـادگار
آمـد نـدا ز عـرش بـرین کـای فـرشتگان   ایـن تشـنه‌کـام عـرش مـرا هست گـوشوار
در نُـصرتش ز چـرخ بـه روی زمـین رَویـد   لیکـــن در ایـــن مـقدّمه او راست اخـتیار
گـــر او قـــبول کـرد بـه فـرمان او بـرید   آن قـــوم را ز حـــربهٔ آتش بـــه قـعر نـار
آن دم چـــهل هـــزار مـــلایک ز آسـمان   نـــازل شـــدند در مـــدد آن بـــزرگوار
پـروانـه‌وار گِـرد سـرش بـال و پـر زدنـد   گـــفتند کـــای ســتودهٔ دادار رازدار
مـا را بـرای نـصرت تـو حـق روانـه کـرد   ده رُخـــصتی کـه در صـف مـیدان کـارزار
شـمشیر انـتقام بـر ایـن نـاکسـان نـهیم   از جـــان ایـــن سـپاه بـرآریـم مـا دمـار
آن تشـنه‌کـام آب شـهادت بـه نـاله گـفت   کـای واقـفان مـحفل قـدس حـضور یـار
دیدم رسول حضرت حق را شبی بـه خـواب   بـا مـن ز روی لطـف بگـفت آن شـه کـبار
کای نوردیده، خواست خدایت شهید خویش   بـــهر رفـــاه امّت مـــن در صـف شـمار
در راه حـق بـه وعـده وفـا مـی‌کنم کـنون   هســـتم نـجات شـیعهٔ خـود را امـیدوار
من خـود بـه اختیار چـنین خـواستم ز حـق   تـــا جـان کـنم بـه راه رضـاجوییش نـثار
اینک سـر مـن است و کـمند رضـای دوست   جان را به پیش یـار چـه قـدر و چـه اعـتبار؟
گفت این کلام و خواست که تا حمله‌ور شود   بـر آن سـپاه چـون عـلی از تـیغ ذوالفـقار
نـاگـه ز روی دشت یـکی تـیره‌گـرد خـاست   نوعی که روز روشن از آن شد چـو شـام تـار
انـــدر مـــیان گـرد یکـی هـیکل مـهیب   بـر مـرکب عـجیب شـفق‌گون شـده سـوار
فرقش چو فرق فیل و دو پایش چو پای اسب   چشمش به سان مشعل و تـن مـثل کـوهسار
بسـته نـقاب بـر رُخ و تـرکش بـه پشت سـر   بـر کـف سـنان و تـیغ بـه بـرکرده اسـتوار

گفتا که السّلامُ علیک ای امام دین جانم نثار باد به پایت هزار بار
من پادشاه جنّم و «زَعْفَر» مراست نام آورده‌ام به نصرت تو فوج بی‌شمار
ده رخصتی که از مدد همّتت شها این قوم را چو پشّه نماییم تار و مار
گفتا شه شهید به زَعْفَر که ای جوان چون نیستید در نظر خلق آشکار
دون مروّت است به دشمن چنین قتال زَعْفَر به گریه گفت که ای شاه نامدار
ما می‌شویم شکل بشر ظاهر و پدید امروز پیش دیدهٔ این قوم نابکار
از لشکرم هر آنچه شود کشته در قتال گردد به خاکپای تو فیروز و رستگار
گفت آن خدیو تشنه «جزاک‌اللّه» ای جوان دیگر به تنگ آمده‌ام من ز روزگار
بهر لقای دوست در این دشت کین بوَد امروز وعده‌گاه من و پاک‌کردگار
بس تشنه‌ام ز[1] وصل ، ز جان سیر آمدم دارم دلی ز شوق چو سیماب بی‌قرار
گفت این و تاخت یک تنه بر قلب آن سپاه چون ضَیغَمِ گرسنه که آید سوی شکار

با آن گلوی تشنه چنان دادِ جنگ داد
کز آن بِبُرد صفدری حیدری ز یاد



کرد آن خدیو تشنه به میدان کارزار با آن وُفور تشنه‌لبی کار خصم زار
یک حمله‌ای نمود بر آن لشکر از غضب کان فوج را چو مور و ملخ ساخت تار و مار
آن حمله کس نکرد مگر شاهِ لافتیٰ وان قوّه کس نداشت مگر شیر کردگار
هر کس که دید ضربت آن دست و تیغ او یادش رسید دست یداللّه و ذوالفقار
دیدی نشان دوست چو در صلب دشمنان می‌کُشتی از هزار یکی آن بزرگوار
لیک از هجوم تشنه‌لبی بود آن زمان دل در بَرَش چو لُجّهٔ سیماب بی‌قرار
بی‌اختیار تاخت به سوی فرات اسب برخاست بانگ الحذر و صوت الفرار
آن لحظه ابن‌سعد به لشکر بلند گفت کاین شیردل ز شیر خدا مانده یادگار
با تشنگی حریف نباشد کسی به او[2] با جُرعه‌ای ز آب برآرد ز ما دمار
حایل شوید جمله میان وی و فرات گر یک کفی ز آب خورَد اَلْف زینهار
از حرف او سپاه میان شه و فرات حایل شدند و روی هوا گشت پُرغبار
صف را ز هم دید چو کرباس، شاه دین خود را رساند بر لب آن آب خوشگوار

---

۱. ت: به
۲. ت: ... نباشد به او کسی

آبی ز کف گرفت به نزدیک لب رساند ناگه ز راه حیله لعینی ستم‌شعار
گفتا که ای حسین تو می‌نوشی آب سرد لشکر به غارتِ حرمت گرم گیر و دار
چون این سخن شنید ز غیرت نخورد آب شد آب خوشگوار بر او زهر ناگوار
آمد به سوی خیمه سراسیمه و ندید آنجا کسی به غیر غریبان دل‌فگار
یک ساعتی ستاد و بر احوالشان گریست آمد دوباره در صف میدان کارزار
بر هر کسی که تیغ زدی بر بَر و کمر کردی دو نیمه‌اش ز دَمِ تیغ، چون خیار
دیگر پی مبارزتش کس قدم نزد زد بانگ بر سپاه، سپهدار نابکار
کای لشکر ار حسین بوَد شیر، یک تن است از یک تنی فرار بسی هست ننگ و عار
یک یک کسی حریف به این شیر تشنه نیست یکجا کنید حمله که شاید کنید کار
یکباره از شماتت او سر به سر سپاه کردند حمله بر خَلَفِ شیر کردگار
برخاست بانگ نای و برآمد غریو کوس از بس که گرد خاست هوا شد چو شام تار
آواز گیر و دار به ماه و ستاره رفت بر شد صفیر تیر سه پَر تا به چرخ چار
خاک وجود دشمن دین را به باد داد آن تشنه‌لب ز آتش آن تیغ آبدار

شد از عطش دوباره بر آن شاه، عرصه تنگ
راند از صف قتال به سوی فرات، خنگ



چون تشنگی ربود ز میدان کارزار
از دست شه عنان شکیبایی و قرار
شد جانب فرات چو سیل دمان روان
صف را ز هم شکافت ز شمشیر آبدار
آن شاهباز اوج سعادت گشوده پَر
چون بَط به شَط براند همان رخش راهوار
از شرم حلق تشنهٔ او آب شد فرات
شد خون‌فشان ز خجلت او مثل آبشار
با ذوالجناح کرد خطاب آن شه شهید
کاوّل تو آب نوش، که وامانده‌ای ز کار
لب تر نکرد مرکب و بالا کشید سر
یعنی برای راکب خود داشت انتظار

چـون ایـن وفـا بدید از آن اسب، شاه دین
آبـی ز کـف گـرفت بـه مـژگان اشکبار
مـی‌خواست تـا بـر آتش سوزان فشاند آب
ای خاک بر سرم که یکی خصم بادهسار[۱]
تیری بـه قصد غـنچهٔ پـژمرده‌اش گشود
کـرد آن خـدنگ بـر دهـن خشک او گـذار
تـا پَـر فـرو نشست بر آن غـنچه آن خدنگ
آری کـه هست رابـطه [ای] غـنچه را بـه خار
آن تـیر را کشـید شـه تشـنه‌لب ز لب
خـون زان دهـان تشنه فـرو ریخت بر کنار
آبـی نـخورده خون بـه گـلویش چکاند تیر
ایـن ظـلم را کـه دیـد سـپهرا بـه روزگـار؟
رانـد از شـط فـرات شـه تشـنه، تشنه‌لب
آن بـاره را دوبـاره بـه مـیدان کـارزار
سـبط رسـول تشـنه و سـیراب دیـو و دد
نـقد بـتول یک تـنه و خـصم سـی‌هزار
دل در بـرش ز فـرط عـطش در غش و تپش
جـان در تـنش ز سـوز جگـر، خسته و فگـار
نـوعی هـوا ز تـابش خـورشید گـرم گشت
کـامد زره بـه پـیکر نـورانـیش چـو نـار
تـابید خـور بـه خـانهٔ سـرطان چـنانکه حـوت
بـریان شـدی بـه تـابهٔ گـردون از آن شـرار
هـم مـهر را ز مـهر بـر آن تشنه سوخت دل
هـم مـاه را ز گـرد کَـلَف تـیره شـد عِـذار

مرآت پیکرش چو ز خور گشت عکس مرگ[۲]
تُـرک فـلک بـه تـارک گـردون شکست تـرگ



---

۱. ت: بادسار
۲. هدف شاعر از «عکس مرگ»، «گرم» است، چون اگر واژهٔ «مرگ» را بازگونه بنویسیم، «گرم» به دست می‌آید.

آه از دَمی که در صف میدان کارزار　　بر نور چشم شیر خدا گشت کار زار
از بس نشست بر تن آن تشنه‌لب خدنگ　　گفتی گشوده بال و پر آن شه عقاب‌وار
آن دم میان خیمه و آن شاه تشنه‌لب　　حایل شدند از ستم آن قوم نابکار
جمعی در آن میانه ز بی‌شرمی و نفاق　　کردند رو به خیمهٔ آن شاه تاجدار
گفتا شه شهید گر از دین گذاشته‌اید　　باری کجاست غیرت ناموس و ننگ و عار
مقصودتان تمام به قتل من است و بس　　اینک منم ستاده در این دشت کارزار
دارم توقّعی ز شما تا که زنده‌ام　　کس سوی خیمه‌ام نکند زان میان گذار
شمر پلید گفت که حقّ است این سخن　　ما را به خیمه‌گاه و به آن کودکان چه کار؟
کاری کنید تا که شود کار او تمام　　زین کار خود نظام پذیرد[1] تمام کار
از حرف آن پلید برآمد غریوِ کوس　　پیوست شور و فتنه و برخاست گیر و دار
گشتند شیرگیر در آن دم سگان چند　　کردند حمله بر پسر شیر کردگار
زد نعره شمر شوم که یکسر پیادگان　　کردند تیربار به آن نازنین‌سوار
گفتی که ریخت باد خزان برگ از درخت　　گفتی که بارد ابر بهاری به لاله‌زار
بر روی هم نشست به هر حلقهٔ زره　　پیکان و پَر به پیکر او مثل پود و تار
از بس که خسته گشت تن نازنین او　　لختی عنان کشید که گیرد دمی قرار
سنگی فکند سنگدلی ناگهان بر او　　کز ضرب آن شکست سر آن بزرگوار
ناگه «ابوالحنوق[2]» ز شست و کمان فکند　　تیری به روی جبهۀ آن خستهٔ فگار
آن تیر را کشید ز پیشانی آن جناب　　خون از دهان زخم فرو ریخت بر عِذار
بگْرفت شاه تشنه‌لبان دامن ردا　　کان خون ز چهره پاک نماید به حال زار
ناگه به روی سینهٔ او تا به پَر نشست　　تیرِ دگر که داشت سه پیکانِ زهردار
آن تیر را ز سینهٔ بی‌کینه‌اش کشید　　از درد شکوه کرد به دادار راز دار
زخمش هزار و نهصد و مقتول تیغ او　　آمد هزار و نهصد و پنجاه در شمار
آن زخم‌ها تمام زدندش به پیش رو　　زیرا که رخ نتافت از آن قوم هیچ بار
چندان ز زخم بی‌حدِ او خون به خاک ریخت　　کان دشت را ز خون تنش سرخ شد کنار

می‌ریخت خون ز پیکر خونین او به خاک
می‌کرد خون چهره ز دامان پاک پاک



۱. این واژه در نسخهٔ اساس به صورت «پژیرد» و در نسخه‌های ت و ذ «پزیرد» ضبط شده بود.
۲. این اسم در صفحهٔ ۲۷ کتاب *نفس‌المهموم*، «ابوالحتوف» است.

چون شاه دین به عرصهٔ میدان کارزار   از پشت زین گرفت به روی زمین قرار
آمد زمین به زلزله و آسمان تپید   گفتی مگر که روز قیامت شد آشکار
آن لحظه ابن‌سعد صدا زد به لشکرش   کای قوم از حسین به آخر رسید کار
هر کس که سر ز پیکر زارش جدا کُند   بستاند از امیر زر و مال بی‌شمار
جمعی از آن گروه به تکلیف ابن‌سعد   کردند قصد کشتن آن خسته‌جان زار
زد «مالک بن بشر» همان لحظه بر سرش   یک ضربتی که تارک شه شد از آن دو پار
عمّامه پر ز خون شد و بشکافت فرق سر   خون زان روانه گشت چو سیلاب نوبهار
«ابن‌وهب» به پهلوی آن سیّد عرب   زد نیزه‌ای که گشت دل مصطفی فگار
زان رُمحِ دل‌شکاف به پهلو فتاد شاه   زینب میان خیمه چو آگاه شد ز کار
آمد برون ز خیمه و فریاد برکشید   گفتا به ابن‌سعد که ای شُوم نابکار
تو حاضر و ستاده حسین را ز تیغ ظلم   این لحظه می‌کُشند به این نوعِ زار زار
دینت اگرچه نیست چه شد غیرت عرب   رحمت اگرچه نیست کجا رفت ننگ و عار؟
از چشم آن پلید ز سوز کلام او   اشکی چکید و تافت عنان را ز کارزار
از دست چپ رسید در آن لحظه شمر شُوم   گفتا که ای سپاه چه دارید انتظار؟
باشید حمله‌ور به همین صید نیم‌کُش   سازید پاره‌اش ز دَمِ تیغ آبدار
از حرف آن پلید حسودانِ تنگ‌چشم   بر نور چشم فاطمه کردند تنگ کار
«ابن نمیر» شوم به سویش فکند تیر   آن تیر کرد بر دهن تشنه‌اش گذار
زد نیزه‌ای به حلق شریفش منافقی   کز آن طرف زبان سنان گشت آشکار
تیغی بزد به دست چپش «زرعهٔ شریک»   تیغی دگر فکند به دوش شه کبار
از کینه زد «سنان انس» نیزه‌ای[1] به پشت   بر رو فتاد آن شه و رفت از دلش قرار
طفلی ز خیمه از حسن مجتبیٰ چو دید   کان شاه را زمانه به اینجا رساند کار
آمد دوان دوان به سوی شاه تشنه‌لب   افتاد روی سینهٔ عمّ بزرگوار
آن دم حواله کرد به شه تیغ، کافری   گفت آن یتیم زار به آن شوم بدشعار،
اوّل بکُش مرا که ز جان سیر آمدم   اینک به پای اوست سرم را سر نثار
گفت این و داد بازوی خود را به راه تیغ   شد تیغ را به شانهٔ آن نازنین گذار
دستش بُریده گشت ز شمشیر آن پلید   زد دست و پا به خون خود آن صید زخمدار

جان را نثار کرد به سلطان کربلا
چون جان گرفت جای در آغوش مجتبیٰ



۱. ت: نیزه‌اش

بـا خـنجر بـرهنه بـه کـف شـمر بـی‌ادب بـنشست روی سـینهٔ آن خسـرو عـرب
بگشـود دیـده شاه شـهیدان ز بـی‌خودی گفتا تویی کـه آمـده «ذی‌الجـوشنت» لقب؟
گـفتا بـلی، بگـفت شـه تشـنه‌لب بـه او: آیـا نـه آگـهی کـه مـرا کـیست جدّ و اَب؟
گفتا که جدّ تـوست رسـول خـدا کـه بـود در رتـبه آفـرینش افـلاک را سـبب
مادر تو راست فاطمه و بابِ تـو عـلی‌ست داری تو بهترین نسب و خوش‌ترین حسب
با ایـن کـمال و رتـبه تـو را مـی‌کُشم کـنون از مـن وفـا و رحـم و مـروّت بُـوَد عَـجَب
آن پـادشاه تشـنه‌جگر بـهر امـتحان در زیـر تـیغ گـفت بـه آن شـوم بـی‌ادب
کای سنگدل کنون که مرا می‌کُشی نـخست آبم بده کـه سـوخت دل مـن ز تـاب و تب
رحمت اگرچه نیست، مـرا تشـنه‌لب مَکُش قـصّاب گـوسفند نکُشـته‌ست تشـنه‌لب
چون شمر این شنید دو ابرو بـه هـم کشید گـفتا ز راه طـعنه کـه ای هـاشمی نسب،
باب تو بوتراب چـو سـاقی بـه کـوثر است رو سـاغری ز سـاقی کـوثر نـما طـلب
از تـیغ آبـدار تـو را آب مـی‌دهم سـازم ز کـینه روز تـو را تـیره‌تر ز شب
ای شـمر رو سـیاه سـتمکاره، از تـو داد دسـتت بُـریده بـاد چـو دست ابـولهب
خون مـی‌خورد ز کـار تـو ای نـابکار شـوم مـیشومهٔ خـبیثهٔ حـمّالة الحَـطَب

کـاری کـه شـرح آن نـتوانـد زبـان کـند
یـا رب کـسی چگـونه تـوانـد کـه آن کـند



از کین کشید شـمر چـو خـنجر بـه حـنجرش رفت از زمـین بـه عـرش بـرین آه خـواهـرش
از یکـدگر دو تشـنه چشـیدند خـون و آب خـنجر ز حـنجر شـه و حـنجر ز خـنجرش
آن داد کـام دشـمن و ویـن داد کـام دوست آن خواست سر بریدن و بخشید[1] این سرش
آن لحـظه‌ای کـه شـمر لعـین بـی‌خبر رسید یـا رب خـبر نـداشت مگـر بـاب صـفدرش
بـی‌تن بـه نـوک نـیزه سـرش گشت جـلوه‌گر بـی‌سر بـه روی خـاک بـلا مـانده پـیکرش
هـرگز نـدید کس نـیِ تَـر آورد ثَـمَر گـردیده بـارور نـی خشکـیده از سـرش
نـازک‌تنی کـه گُـل بـه بـرش خـار مـی‌نمود فَـرشش ز خـار آمـد و شـد خـاک بسـترش
بسـتند پـر بـه روی تـنش طـایران قُـدس شـد سـایبان ز بـال هـمای و کـبوترش
آغُشت پَـر ز خـون گـلویش کـبوتری می‌ریخت خون تـازه بـه هـر جـایی از پَـرش

۱. ذ: بخشیدن

از کـــربلا بـــه شـــهر مـــدینه گـذار کـرد شـــد رهگـــذر بـه بـام سـرای پـیمبرش
آنـــــجا نشست یک دم و نـــــالید زار زار خــون مــی‌چکید از پَـر و وز دیـدهٔ تـرش
آن روز دخـــتر شـه دیـن آگـهی نـداشت از حـال زار بـاب کـه آمـد چـه بـر سـرش
گـــفتا بـه آه و نـاله کـه ای هـدهد سـبا بـــابم بـــوَد حسـین و مـنم زار دخـترش
این خون تـازه چیست کـه مـی‌ریزد از پَـرَت آیـا تـو آگـهی ز شـه دیـن و لشکـرش؟
گـفتا بـه نـاله طـایر آغشـته پـر ز خـون کـاین خـون بُـوَد ز زخـم تـن پـاک انـوَرش
از پـــا فـــتاد قـامت شـمشاد قـاسمش وز دست رفت کـــــار دو دست بــرادرش
از نـوک رُمـح و ضـربت تـیغ و دم خـدنگ صد پـاره گشت اکـبر و شـد کُشـته اصـغرش
پـــامال شـــد ز ســـمّ خـیول مـخالفان آن تـن کـه پـرورید بـه صـد نـاز مـادرش
باشد چو غـنچه چـاک ز تـیغ و سـنان تـنش دارد هـــزار زخـــم ز پـیکان و پَـر بَـرش
بَـهرش کسـی نسـوخت مگـر سـوز سـینه‌اش آبش کســی نــداد مگــر دیــدهٔ تـرش
خــونش ز تـن نشُست مگـر اشک دیـده‌اش خـاک از بـدن نَـرُفت مگر بـاد صَـرصَرش
جز شـمر بـرنداشت سـرش را کسـی ز خـاک جـز خـاک کس بـه بـر نگـرفته‌ست پـیکرش
جــز نـیزه کس نـبود بـه او یکـزبان و راست جــز تـیر کس نگشت بـه گـرد قـد و بـرش

کـارش کسـی نـرفت مگـر زخـم کـاریش
غُسـلش کسـی نـداد مگـر خـون جـاریش



چـون شـد ز تـن بـریده سـر آن بـزرگوار
سـر کـرد زُهـره نـوحه و زهـرا گـریست زار
آمـد زمـین بـه جـنبش و لرزیـد آسـمان
آمـد هـوا بـه بـارش و غـلتید کـوهسار
دَر شُد ز فوق چرخ بـه تـحت‌الثَّری سـرشک
بـر شـد ز تـحت ارض بـه فـوق‌السّما غـبار
بـادی وزیـد تـند و بـه پـا خـاست تـیره‌گـرد
نـوعی کـه روز گشت چـو شـام سـیاه تـار
آه بشـــر نـــمود ز هشـــتم‌فلک گـــذر
اشک مـــلک نـــمود ز هـــفتم‌زمین گـــذار

از بس که گشت غلغله در آسمان پدید
از بس که خاست ولوله از خلق روزگار،

گفتی دمید صور و به پاخاست رستخیز
گفتی قیامت آمد و محشر شد آشکار

از بس که خون گریست بر آن غرقه‌خون، سپهر
آفاق را چو مقتل او سرخ شد کنار

گلگون تنش ز جور خَسان، روی خار و خس
عریان فتاده بود در آن دشت، خوار و زار

می‌خورد خون ز تشنه‌لبی غنچهٔ لبش
وز خونش آب خورد خس و خوار آن دیار

آن تشنه را که تشنهٔ او بود آب خضر
سیراب کرد شمر ز شمشیر آبدار

آن لحظه جبرئیل در آن عرصه شد پدید
دیوانه‌وار با دل مجروح داغدار

گفتی همی به نعره ز سوز جگر که وای
بر این گروه، از غضب پاک‌کردگار!

گفتش یکی ز لشکر کوفی ز راه جهل
کای مرد از برای چه‌ای زار و بی‌قرار؟

گفتا برای آنکه رسول خدا کنون
بینم ستاده است به میدان کارزار

ژولیده‌مو ز فرط غضب می‌کند نگاه
گه بر زمین و گاه سوی چرخ بی‌مدار

انگشت خود ز فکر به دندان همی گزد
از کار اُمّتان جفاکار نابکار

یعنی مگر رسیده به اُمّت بدی ز من
کز کین کشیده‌اند ز اولاد من دمار

گر لب در این قضیّه به نفرین گشاید او
ترسم زند به خرمن کون و مکان شرار

جمعی از این مقدّمه گشتند زان سپاه
نادم ز کار خویش چو از دست رفت کار

آری چه سود داشت پشیمانی آن زمان؟
قتل حسین و رحمت حق را امیدوار

کشتند از ستیزه کسی را که جبرئیل
دارد همی ز جنبش مهد وی افتخار

پای وجود حضرت سجّاد در میان
آن روز گر نبود، جهان سوختی ز نار

آن دم ز گرد تیره سیه بود روی دشت
بعد از دمی که گشت هوا روشن از غبار

از یک کنار معرکه با زین واژگون
غرّید ذوالجناح چنان رعد نوبهار

بگسسته تنگ و داده به دست اجل عنان
زین بر شکم نگون شده و مانده بی‌قرار

خوردی سکندری همه جا بس که مانده بود
از زخم‌های کاری تیغ و سنان ز کار[۱]

از بس که تیر بر تن او جا نموده بود
آن باره پر گشود در آن بر عقاب‌وار

از ضرب سُمّ و ضربت دندان، چهل نفر
بر خاک و خون فکند از آن قوم خاکسار

هر سو پی تفحُّصِ نعش شه شهید
می‌رفت با خروش و به مژگان اشکبار

در عرصهٔ قتال به هر کشته کاو رسید
بو می‌کشید آه از آن جسم پاره پار

۱. این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ اساسِ نادُرست و مصراع‌ها جا به جا ضبط شده بود که بر پایهٔ نسخه‌های ت و ذ تصحیح شد.

ناگه به این ترانه فتاد اندر آن میان
چشمش، به خون‌تپیده تن شاه تاجدار
در پای او ز پای فتاد و به پای خاست
آهی کشید از دل و نالید زارزار
گه می‌کشید تیر ز دندان از آن بدن
گه می‌فشاند اشک بر آن پیکر نزار
می‌داد گاه بوسه به پای شه شهید
می‌کرد گاه ناله ز سوز دل فگار
می‌ریخت گه ز کاسهٔ سُم خاک بر سرش
می‌گشت گه به دور تن آن شه کبار
آن مرکب خجسته ز حلقوم شاه دین
بنمود بال و کاکل خود را ز خون نگار
با شیهه و خروش سوی خیمه شد روان
چون مرغ پرشکسته و چون صید زخمدار

با چشم اشکبار همی داشتی نگاه
گاهی به سوی مقتل و گاهی به خیمه‌گاه



آمد چو ذوالجناح سوی خیمه غرقه خون
بگسسته تنگ و، زین به شکم گشته واژگون
آلوده یال و کاکُلش از خون شاه دین
زخم از ستاره بر تن آن برق‌تگ، فزون
در پُشت خیمه‌گاه چنان شیهه‌ای کشید
کز آن صدا فتاد به گردون نیلگون
اهل حرم ز شیههٔ او در گمان شدند
کامد ز رزمگاه مگر شاه دین، کنون
با قلب پرامید غریبان بی‌نوا
رفتند از درون سراپرده‌ها بُرون
دیدند مرکبی که شد از خون و از خروش
همرنگ ارغوان و همآواز ارغنون
صاحب به خون تپیده و بی‌صاحب آمده
راکب ز زین فتاده و زین بر شکم نگون
شد آن زمان ز آل نبی شورشی پدید
کز شرح آن زبان قلم می‌شود زبون
در حیرتم که دیدهٔ گردون به ذوالجناح
زین را نگون بدید و نگردید سرنگون
شد بی‌سکون سکینه و حرکت کُنَد فلک؟!
افلاک با سکون و زمین باد بی‌سکون

پس بـا دل کـباب بگـفتند اهـل بـیت　　کای اسب بی‌سوار چرایی تو غـرقه خـون؟

زیـنب در آن مـیانه پـریشان نـمود مـو
بـا ذوالجـناح کـرد بـدین نـوع گـفتگو:



کای ذوالجناح، خسرو ارض و سما کجاست　　گـلگون‌سوار مـعرکهٔ کـربلا کـجاست
از پشت زین به خاک نگونش بگو کـه کـرد　　مَسْـنَدنشین بـارگه اِنّـما کـجاست
بـرگو بـه زیـر تـیغ، تـمنّای او چـه بـود　　قـربانی مـنای خـلوص و صـفا کـجاست
راهـم نـما بـه مـقتل آن رهـنمای دیـن　　ای رخش راهـوار بگـو رهـنما کـجاست
بـردی بـه رزمگـاه و نـیاوردیش چـرا　　ای بـی‌وفا، ذبـیح حـریم وفـا کـجاست
رخشنده‌بدرِ خسرو بـدر و حُـنین چـه شـد　　تـابان‌ستارهٔ فـلک مـرتضیٰ کـجاست
بـرگو کـجاست یـوسف کـنعان مـصطفی　　بـرگو عـزیز مـصر شـه اولیـا کـجاست
تـن داده بـر قـضای خـدا از سـر رضـا　　جان کـرده بـر شـفاعت امّت فـدا کـجاست
مـهر کسـوف‌کردهٔ بُـرج کـرم چـه شـد　　مـاه خُسـوف‌کردهٔ چـرخ عـطا کـجاست
غـلتان کـجا فـتاده تـن پـاره‌پاره‌اش　　بـرگو کـه پـارهٔ تـن خـیرُالوَریٰ کـجاست
نـخل ز پـا فـتادهٔ بـاغ بـتول کـو　　سرو بـه سـر نشستهٔ شـیر خـدا کـجاست؟

زیـن نـظم از زبـان قـلم مـو پـدید گشت
واحسـرتا کـه چـرخ بـه کـام یـزید گشت



مـی‌بود بـوسه‌گـاه نـبی حـنجر حسـین　　خنجر چـه سـان بـرید خـدایـا سـر حسـین؟
مـه روی کَـند و خـور کُـلَه افکـند بـر زمـین　　کـندند چـون لبـاس، ز خـونین بـر حسـین
آن یک کشـید جـوشن پُـر خـون او ز تـن　　وین یک گذاشت بر سـر خـود افسر حسـین
انگشت او نـمود لعـینی جـدا ز تـیغ　　چشـم طـمع چـو داشت بـه انگشـتر حسـین
مـی‌خواسـتند خـیل مـخالف ز راه کـین　　تـازند اسب، بـر تـن جـان‌پرور حسـین
زیـن کـار زشت بـر هـمه لشکـر صـلا زدنـد　　آگـاه زان[1] مـقدّمه شـد خـواهـر حسـین
رو کـرد سـوی «فـضّه» و گـفتا بـه چشـم تـر　　کـای در شـرف، تـو خـادمهٔ مـادر حسـین
رو سوی نیستان [و] بـه آن شـیر خـوش‌کُنام　　پـیغام مـن رسـان و بـیارش بـر حسـین

۱. ت: از آن

آمد چو فضّه جانب نیزار و خُفته[۱] دید
شیری، مگو تو شیر، بگو چاکر حسین
گفتا به شیر، فضّه، که بیدار شو ز خواب
برخیز و بین به خاک تپان پیکر حسین
کُشتند[۲] از ستیزه و خواهند کوفیان
تا زَنَد اسب بر بدن انور حسین
فرمود حکم دختر شیر خدا تو را
کاین دَم شوی ز راه وفا یاور حسین
پس شیر شد روانه و آمد به قتلگاه
در خاک و خون بدید تن بی‌سر حسین
آهی کشید و آن تن در خون تپیده[۳] را
در برکشید چون پدر صفدر حسین
گه می‌کشید تیر ز دندان، از آن بدن
گه می‌نهاد لب به بر حنجر حسین
می‌گشت شیر شَرزه، چو پروانه گرد شمع
تا صبحدم به گرد تن اطهر حسین

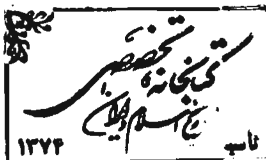
هر کس که شد گدای دَرَش، بی‌سخن شه است
زان شیر هر که پند نگیرد چو رُوبه است



بر نیزه دید چون سر آن سرور آفتاب
یارب چرا طلوع کُند دیگر آفتاب؟
باشد روا که ماه کشد آه بر فلک
باشد سزا که خاک کند بر سر آفتاب
تا بی‌عمامه رفت سرش بر سر سنان
زد با سر برهنه سر از خاور آفتاب[۴]
بی‌تاج شد چو افسر نوک سنان سرش
در شامگه فکند ز سر افسر آفتاب
تا چهره‌اش ز تشنه‌لبی شد به رنگ کاه
بر کهکشان فکند ز درد[۵] اخگر آفتاب
تا شد کشیده خنجر عُدوان به حنجرش
بر سینه از هلال کشد خنجر آفتاب
تا سوخت حلق شافع محشر ز تشنگی
سوزد از این مقدّمه تا محشر آفتاب
تا روز حشر سوزد و سوزاند از غمش
مانند عود اختر و چون مجمر آفتاب
تا شد به پیش تیر بلا سینه‌اش سپر
افکند بر زمین ز فلک مغفر آفتاب
خونین سرش به تشت زر آمد چو جلوه‌گر
خوناب دیده ریخت به تشت زر آفتاب
بر خیمه‌اش چو آتش جور و ستم زدند
بر خیمهٔ سپهر فکند آذر آفتاب

سوزد ز شرح سوختن خیمه‌ها زبان
می‌سوزد آفتاب هنوز از شرار آن





۱. ت: ... نیزار خفته
۲. ت: کُشتندش
۳. ذ: کشیده
۴. این بیت در نسخهٔ اساس نیامده، از روی نسخه‌های ت و ذ ضبط شد.
۵. ت و ذ: بر کهکشان ز درد فکند

آتش چو بر سُرادق سلطان دین زدند | آتش ز تاب آن به سپهر برین زدند
اهل حرم به سان نگین حلقه آن زمان | از چارسو به دور شَه چارُمین زدند
کردند تیره روی هوا را ز دود آه | آتش به خشک و تر ز خروش و انین زدند
بر یکدگر ز راه ستم کوفیان صلا | بر غارت حریم امام مُبین زدند
گه بهر گوشواره دریدند گوش آن | گه چاک بهر گویه گریبان این زدند
کردند از تپانچه رُخ کودکان، کبود | نقش بنفشه بر ورق یاسمین زدند
گاهی ز کینه بر سر آن نیزه کوفتند | گاهی تپانچه بر رُخ این نازنین زدند
زنجیر و تازیانه به سجّاد ناتوان | بر پا همان و بر تن زارش همین زدند
سیلی زدند بر رُخ طفلان بی‌پدر | زان غم تپانچه حور جنان بر جبین زدند
بر نوبت یزید همی طبل کوفتند | کوس و دُهُل به قتل شهنشاه دین زدند
زنجیر آهنین ز ستم آهنین‌دلان | بر دست و پای آل رسول امین زدند
بر جای پارهٔ[1] زر و خلخال و سیم‌شان | بند گران سخت و غُل آهنین زدند
بستندشان به سلسلهٔ آهنین تمام | یکجا نظام سلسله‌شان بر زمین زدند

پس جمله را به چشم پُر آب و دل فگار
کردند اسیروار به جمّازه‌ها سوار



چون شد ورود قافلهٔ غم به قتلگاه | شد اشکشان به ماهی و شد آهشان به ماه
از آهشان بسوخت در آن دشت، خشک و تر | وز اشکشان نرُست در آن بر دگر گیاه
هم قرص مهر مُنکسف آمد ز گرد غم | هم روی ماه پر کَلَف آمد ز دود آه
نُه گنبد سپهر برین گشت پُر خروش | از نالههای «وا ابی» و بانگ «وا اخاه»
شوری به پای خاست در آن دم ز اهل بیت | کز شورشان به شور و نشور آمد اشتباه
هر کس به سوی کُشتهٔ خود ساخت سر، قدم | بی‌کوششی چو از کشش کهرُبا و کاه
هر تن به پای یک تن بی‌سر، به سر فتاد | در آن میانه خواهر آن شاه دین‌پناه
در جستجوی پیکر سلطان دین نمود | با چشم اشکبار، به هر جانبی نگاه
ناگه فتاد دیدهٔ آن بِضْعهٔ بتول | بر جسم خون‌تپیدهٔ آن حُجّت اِلٰه
صدپاره پارهٔ تن خَیرُالْبَشَر چو دید | رو در مدینه گفت: ببین یا مُحَمّداه!

۱. گمان می‌کنم «یاره» باشد.

اینک حسین توست که افتاد بر زمین　با پیکر برهنه و با حالت تباه
این یوسف عزیز تو افتاده بی‌خبر　از ریسمان حیلهٔ این کوفیان به چاه
گردیده میهمان به دیاری کز او بدید　نه غیر کرب آب و نه غیر بلا گیاه
ممنوع آب گشته در این عرصه بی‌سبب　مقتول ظلم مانده در این ورطه بی‌گناه
آن تن که روی نقش نبوّت قدم نهاد　اکنون به سان نقش قدم گشته فرش راه
بنگر که ابن‌سعد ستم‌پیشهٔ پلید　بر ذلّت حسین تو می‌خواهد عزّ و جاه
هرگز فلک ندید که این‌گونه بی‌حجاب　تیغ جفا کشند رعیّت به روی شاه
پس با دل کباب به زهرا خطاب کرد　کای بانوی مُخدّرهٔ عرش بارگاه
ما را نگر اسیر لئیمان فتنه‌جو　ما را نگر ذلیل لعینان کینه‌خواه
آرام جان توست که بی‌جان تنش شده　پامال سُمّ مرکب این قوم روسیاه
تاراج داده مال و به یغما سپرده جان　این پادشاه بی‌حَشَم و لشکر و سپاه
دارد زبان نیزه ز حلقوم او خبر　باشد دم خدنگ به سوز دلش گواه

این‌گونه با بتول بسی کرد گفتگو
و آن گه به پیکر شه لب‌تشنه کرد رو:



کای دل ز جان بریده، که حلقت بریده آه
عریان چراست، این تن در خون تپیده آه
عریان فتادن تو به میدان معرکه
بس جامهٔ شکیب که بر ما دریده آه
داغ دلت ز آتش جان‌سوز تشنگی
بس داغ‌ها که بر جگر ما کشیده آه
آرام ما رمیده ز دل در فراق تو
تو در فراغ دل به جنان آرمیده آه
سیراب خون توست در این دشت، خار و خس
گلگون‌لبت ز تشنه‌لبی پژمُریده آه
ای گوهر یگانه، چو رفتی تو از میان
پر شد کنار ما ز دُرِ اشکِ دیده آه

ای شـاهباز اوج شـهادت کـه شـد تـو را
مـرغ حـیات از قـفس تـن پـریده آه
رفـتی و رفت از دل مـا طـاقت و قـرار
آرام مـا تـمام ز دلهـا رمـیده آه
گُـل مـی‌نمود بـر بـدن نـازک تـو خـار
خـارش چـرا بـه خـواری و زاری خـلیده آه
تـو سـرخ‌رو ز خـون و بـوَد روز مـا سـیاه
تـا صـبح روز حشـر بـرآرد سـفیده آه
شـیر خـدا کـجاست کـه گـرگ اجـل چنین
از چـنگ ظـلم، یـوسف او را دریـده آه
حـاضر نـبود فـاطمه در دشت کـربلا
ظـلمی کـه هـیچ دیـده نـبیند، نـدیده آه
بـرخـیز مـن فـدای تـن پـاره‌پاره‌ات
بـنگر بـه مـا چـه جـور و جـفاها رسـیده آه
زیـن‌العـباد تـو الف قـامتش چـو نـون
در زیـر بـار مـحنت دوران خـمیده آه
عـباس سَـروقدِّ تـو دسـتش ز کـار مـاند
دسـتش بـریده بـاد کـه دسـتش بـریده آه
اکـبر خَـطّش دَمـیده نشـد بـر کـنار لب
خـونش بـه سـان لاله بـه صـحرا دمـیده آه
قـاسم گـل ریـاض حسـن پـاره شـد چـو گُـل
یک گُـل ز بـاغ عشـرت دوران نـچیده آه
بـی‌شیر کـودک تـو ز سـوفار تـیر، شـیر
انـدر کـنار دایـهٔ مـحنت چشـیده آه

بـنگر دمـی بـه حـال اسـیران در بـه در
فکـری نـما بـه کـار یـتیمان بـی‌پدر

▣ ▣ ▣

ای دل بنال در غم آل عبا همی / وی دیده خون ببار در این ماجرا همی
آه از دمی که آل نبی را اسیروار / بُردند سوی کوفه ز دشت بلا همی
کردند از وفاق به ایشان موافقت / جمّازه در بُکاء و جَرَس در نوا همی
زینب چو بی‌کجاوه به پُشت شتر نشست / زهرا کشید نعرهٔ «یا وَیلَتی» همی
رفتی سرِ سران به سنان گرچه پیش پیش / می‌بودشان ولیک نظر بر قفا همی
از تاب درد آل علی پیچ و تاب خورد / بند گران به گردن زین‌العبا همی
در پُشت‌بام کوفه ستادند مرد و زن / قطع نظر نموده ز شرم و حیا همی
دادند نان و میوه به اطفال شاه دین / افغان کشید دختر خیرالنّسا همی
گفتا تصدّق است به آل نبی حرام / نَبْوَد زکات لایق آل عبا همی
جا داشت «زید اَرْقَم» کوفی به غرفه‌ای / می‌خواند سوره‌ای ز کلام خدا همی
ناگه عیان بدید سری بر سر سنان / کان سر شبیه بود به «خیرالوریٰ» همی
رنگ خضاب وسْمه، عیان از مَحاسنش / خونش به روی وَسمه به جای حَنا همی
چون چشم میم بِسْمله لب را ز هم گشود / یا چون گُل شکفته ز باد صبا همی
می‌خواند آیه‌ای[1] به فصاحت روان ز کهف / آنجا که حق بگفت: «مِن آیاتِنا» همی
آن هم اثر نکرد بر آن آهنین‌دلان / آهن نشد ربوده ز آهنربا همی
بگذاشتند پس، سر سردار دهر را / مانند آفتاب به تشت طلا همی
کردند زیب مجلس «ابن زیاد» شُوم / وز چوب کین به سرزنش، آن بی‌حیا همی
کردی اشاره کاین لب و دندان چه باصفاست / کردی به طعنه خندهٔ دندان‌نما همی
شخصی به گریه گفت که من دیده‌ام رسول / می‌داد بوسه بر لب او بارها همی
بردار چوب ظلم، که دستت بُریده باد! / این ظلم کی رواست، ایا ناروا همی؟
آمد به خشم آن سگ و گفتا ز راه جهل / بس ناسزا، که بود خود آن را سزا همی
وز تشت برگرفت سرِ شه به هر دو دست / می‌کرد سیر صورت «شمس الضُّحیٰ» همی
دستش به لرزه آمد و بر دامنش گذاشت / آن سر که بود اَفسر او «هَلْ اَتیٰ» همی
آن سر که داشت جای در آغوش فاطمه / گشتش کنارِ زادهٔ مرجانه، جا همی
بنهاد سر به دامنش از دوش مصطفی / بنگر که کرده جا ز کجا بر کجا همی
شد نافهٔ غزال خُتَن چین گیسویش / بر روی ران آن سر اهل خطا همی

۱. اساس و ت: آیه؛ که با توجه به اشکال وزنی، ضبط نسخهٔ ذ را برگزیدم.

پیچید بـوی مُشک در آن مـجلس ای دریـغ
زان گـیسوان خَـم بـه خَـم مُشک‌سـا هـمی

یک قـطره خـون چکـید ز حـلق بُـریده‌اش
بـــر ران او رســـید ز رَخْت و ردا هــمی

وز ران او گــذشت و ز تـختش گـذر نـمود
آمد به روی خـاک و شـد انـدر خـفا هـمی

زخـمی بـه ران آن سگ مـیشوم شـد پـدید
کامد چو زخم صاحب خـون بـی‌دوا هـمی

آن خــون چــنان گــرفت گـریبان خـونیش
کـــامد گـــرفته تـا دم روز جــزا هــمی

پس زادهٔ زیــــاد بـــه ســـجّاد نـــاتوان
گـــفتا شـــنیده‌ام کـــه در کـربلا هـمی

ابن‌الحسین به عرصهٔ کین کُشـته شـد ز تـیغ
گـفت آن عـلیل زار بـه غـم مـبتلا هـمی:

آن کُشـــتهٔ جـــفای تـــو بـاشد بـرادرم
اکـبر، کـه بـود شِـبْه شَـهِ انـبیا هـمی

بـاشد بـه روز حشـر طـلبکار خـون او
شـاهی کـه هست شـافع روز جـزا هـمی

شد آن لعـین بـه خشـم و بـه جـلّاد نـابکار
زد بَـهرِ قـتل آن شـه دوران صـدا هـمی

جـــلّاد بـا بَـلارَکِ هـندی ز در رسـید
سـجّاد را نشـانْد بـه خـوف و رَجـا هـمی

زیــنب سِـپَندوار ز جـا جست بـا خـروش
گفتا: بس است ظلم، چه خواهی ز ما همی؟

آن دَم اَدا نـــمود کــلامی چــنان فـصیح
گـفتی کـه گـوید از دهـن مـرتضیٰ هـمی

مـبهوت شـد ز حـیرتِ گـفتارش آن پـلید
گُم کرد گُـمرَهِ دو جـهان، دست و پـا هـمی

گفتا که کیست این زن غمدیده، کـو سخن
مـــانند بـــوتراب نـــماید اَدا هـــمی؟

گـفتند: هست خـواهـر سـلطانِ کم‌سپاه
گـفتند: هست دخـتر شـیر خـدا هـمی

گـفتا ز راه طـعنه کـه دیـدی خـدا نـمود
در کشـــتن بـــرادر زارت چـه‌ها هـمی؟

زیـــنب بـلند گـفت کـه بـاشد بـرادرم
حـق را ذبـیح و حکـم قـضا را رضـا هـمی

رویت ســیاه بــاد کـه در روز رسـتخیز
گویی چه در جواب، تو با مصطفیٰ هـمی؟

شد زان سخن، لعـین سـتم‌پیشه در غـضب
بِـــنْمود قـصد کشـتن آن بـی‌نوا هـمی

«عَـمرو حُـریث» گـفت کـه بـر گـفتهٔ زنـان
نـبْوَد چـنین مـؤاخـذه کـردن سـزا هـمی

چـون ایــن سـخن شـنید از او زادهٔ زیـاد
پـیچیده شـد ز خشـم، چـنان اژدهـا هـمی

از قـتل آن اسـیر ستم درگـذشت و گـفت:
ایـن سَـر کـه هست زیب دهِ بَـزم مـا هـمی

گیسوی او به شاخهٔ نـخلی بـه پـیش قـصر
بَندید تا چـو مـیوه شـود خـوش‌نما هـمی

هـرکس بـر ایـن درخت ببیند سرِ حسین
نـنهد بـرون ز مـرتبهٔ خـویش پـا هـمی

چون این سخن ز روی غضب گفت آن پلید
جـــمعی در آن مـــیانه ز راه جـفا هـمی

از تشت زر به پای درخـتی بـه پـیش قـصر
بُـــردند ســـر ز ســرور اهـل‌وفا هــمی

بستند گیسوان سَمَن‌سای پر خَمَش چون نسترن به شاخ درخت از جفا همی
آویختند از سر ظلم و جفا ز سر زان سر، تن مسیح به دار فنا همی
بنمود همسری به سر دوش مصطفیٰ نخل بلندرتبه ز بخت رسا همی
هرگز نداد شاخ درختی چنان ثمر جز آن درخت و نیزهٔ شمر دَغا همی
می‌خوانْد آیهٔ «ظلموا ایّ منقلب» آن سر بر آن درخت به شور و نوا همی
آری به شاخ سرو نشیند چو بلبلی، سر می‌کند ز جور خزان شِکوه‌ها همی
سر بر سر درخت و تَنش مانده بر زمین یا رب مگر نداشت خبر مرتضیٰ همی،
کان سر ز نخل بر سر دوشش نهد ز لطف وان تن به خاک دفن کند از وفا همی؟
آن سر به شاخ نخل و اسیران بی‌سرش منزل‌گُزین چو گنج به ویرانه‌ها همی

یک چندشان به کوفه بر این‌گونه داشتند
وانگه سوی دمشق عَلَم برفراشتند



چون شد ورود قافلهٔ ناله و فغان در عرض راه شام به نزدیک عسقلان[1]
آمد ز ابن سعد ستم‌پیشهٔ پلید بر اهل آن دیار خبر از ورودشان
گشتند آن گروه ز آیین و دین بَری آیین به سور شهر ببستند آن زمان
در پشت بام و غُرفه نشستند مرد و زن مردان، شراب‌نوش، زنان، جمله کف‌زنان
برخاست بانگ کوس و برآمد نوای چنگ آمد به سان صور دم کَرّنا دمان
آن روز شد «ضریر خزاعی» ز گرد راه وارد برای شغل تجارت در آن مکان
آن حال را بدید و بپرسید ز اهل شهر کاین شادی و نشاط برای چه شد عیان؟
گفتند: آن حسین که بزرگ حجاز بود شد کُشته در عراق ز شور مخالفان
کوس و دهل به ماتم او سینه می‌زنند نقّاره در مصیبت او می‌کشد فغان
امروز کاروان اسیران کربلا وارد در این دیار شود با سَرِ سران
شادی برای قتل حسین است گو چرا سرکش شده ز حکم امام جهانیان
آمد ضریر بیخود و مدهوش، زان خبر زد جامه چاک بر تن و بر خاک شد تپان
از هوش رفته بود و پس از دیر مدّتی آمد به هوش و دید در آن عرصه ناگهان،
جمعی سوار ناقه به فریاد یا حسین افغان‌کُنان و موی پریشان و نوحه‌خوان
از گریه‌های عترت طه گشوده شد از مرد و زن ز خندهٔ بیجا لب و دهان

۱. این واژه در تمام نسخه‌ها با الف (اسقلان) آمده که مسلماً غلط است.

می‌رفت بر سنان، سرِ سردار دین ز پیش — سرهای سروران ز ادب از عقب روان
از هرچه غیر دوست سرش بسته داشت چشم — بر ذکر حق گشود به نوک سنان زبان
رَه را ز راه دوست به سر می‌نمود طی — آری که پا ز سر نشناسند عاشقان
آن دم به پشت‌بام ز سنگین‌دلی شدند — بر اهل‌بیت، سنگ‌زنان از ستم، زنان
نوعی ز کینه سنگ بر آن بی‌کسان زدند — کز درد آن خروش برآمد ز کودکان
باشد به سان شیشه دل نازک یتیم — تابش بوَد به سنگ جفا ای فلک چه سان؟
سنگین‌دلی ز چرخ نگر، سنگ زن به سر، — کز دست یک خبیثهٔ میشوم زان میان،
سنگی چنان به فرق سرِ شاه دین رسید — کز درد آن شکست فلک، فرق فرقدان
بر سینه کوفت باید از این غصّه سنگ غم — کان دَم چگونه سنگ نبارید آسمان؟
وانگه ضریر با غُل و زنجیر آهنین — سجّاد را به پشت شتر دید ناتوان
فرسوده بود گردن مجروحش از کمند — خم گشته بود قامت رعناش چون کمان
پر ژاله بود نسترن عارضش ز اشک — گردیده بود لالهٔ رویش چو زعفران
غلتان به پای ناقهٔ سجّاد شد ضریر — گفتا که السّلام علیک ای شَهِ جهان
از دیدنت ز گریه شود کور دیده‌ام — وز حسرت تو باد روان از تنم روان
من بندهٔ شما و ضریر خزاعی‌ام — هستم کمین‌غلام شما را ز دوستان
گر خدمتی است حکم بفرما به بنده‌ات — با گریه گفت سیّد سجّاد کای جوان
برگو به نیزه‌دار که از ما شوند دور — تا سوی سر نظاره نمایند مردمان
کمتر مگر کنند نظر سوی اهل بیت — نبوَد حیا به دیدهٔ این قوم تیره‌جان
دینار چند داد به آن ناکسان، ضریر — نوعی که گفت آن شه دین، کرد آن‌چنان
ناگه بدید شمر جفاکار شوم را — کاید سواره، وز عقب او مُلازمان
شادی‌کُنان و خوشدل و مست شراب جهل — بر کف‌زنان و عربده‌جوی و فسانه‌خوان
دود از سر ضریر ز غیرت بلند شد — رفت و گرفت آن سگ میشوم را عنان
گفتا که ای پلید ستمکار روسیاه — دانی چه کرده‌ای به رسول و به خاندان؟
این اهل بیت کیست که کردی اسیر و خوار — این سر بگو ز کیست که شد بر سرِ سنان؟

بر بُت‌پرست هند، وجود تو گشت ننگ
شرمت به دیده نیست چو اسلام در فرنگ[1]



۱. این بیت در نسخهٔ ذ نیامده است.

درآمدن موسی(ع) به خواب عزیز یهودی

آمد مُقام قافلهٔ غم به راه شام / یک شب به قرب دیر یهودی «عزیز» نام
آن شب به خواب رفت عزیز خجسته‌بخت / بیدار یافت طالع خود را در آن منام
آمد پدید حضرت موسی به خواب او / با صورتی ز خون جگر گشته لعل‌فام
در همرهش به ناله گروهی ز انبیا / ژولیده‌موی و چاک‌گریبان و بی‌نظام
آن دم عزیز گفت به موسی ز راه عجز / کای آن که با تو گفت خدای جهان، کلام
برگو برای چیست شدیدالغضب شدی / خواهی مگر ز فتنهٔ فرعونی انتقام؟
اندر[۱] عزای کیست گریبان دریده‌ای / ز این آه و ناله چیست تو را مقصد و مرام؟
گفتش به ناله حضرت موسی که ای عزیز / آیا نه آگهی که فلک با که گشت رام؟
کام یزید داد و حسین را به کام خشک / از آب تیغ و زهر اجل ساخت تلخ‌کام
عرش خدا به ناله درآمد ز ماتمش / وز رشتهٔ نظام فلک ریخت انتظام
از دین تمام امّت احمد برون شدند / افتاد تشت کوفی و شامی ز روی بام
کاری نموده‌اند که فرعون نمود شرم / شدّاد را بنای ستم یافت انهدام
هرگز جهان نداشت چنین فتنه‌ای به یاد / هرگز فلک نریخت چنین باده‌ای به جام
کُشتند اهل کوفه کسی را که مصطفی / جا داده بود بر سر دوشش به احترام
بَر شد به روی دوش سنان بَر سنان سری / کو جای داشت بر سر دوش نبی مُدام
آن بانویی که آسیه باشد کنیز او / اینک اسیروار بَرندَش به شهر شام
شاهی که بود در حرمِ قرب محترم / آب حلال گشت بر او از ستم حرام
بر دارِ نیزه کرد چو عیسی سرش عروج / بر خاک تیره ساخت چو یحیی تنش مُقام
چندین[۲] هزار یوسف کنعان، ایاعزیز / او را غلام آمده در مصر احتشام
دارد به عرش و فرش همی جاه و برتری / باشد به جنّ و انس همه رهبر و امام
امشب برون دیر تو منزل گرفته‌اند / با حال زار، عترت آن سیّد اَنام
آید عَلَی الصّباح از ایشان به دیر تو / چون ماه، یک کنیز که «شیرین» وراست نام
شیرین که ای عزیز، زلیخا کنیز اوست / آید که از تو بیع کند، کسوت و طعام

۱. ت: آن دم
۲. ت: چندان

همراه او به خدمت زین‌العباد رو
اسلام کن قبول و رسانش ز من سلام
بیدار شد عزیز و کشید انتظار صبح
نوعی که روزه‌دار کشد انتظار شام
شد صبحدم چو از بَرِ این کوهِ بیستون
شیرین روز راکب شبدیز[۱] خوش‌خرام
در پیش در به مَقدم شیرین چو کوهکن
آمد عزیز و دیده به ره داشت مُستدام
ناگاه زد به پشت در دیر او قَدَم
شیرین، که بهر خسرو خود بود تلخ‌کام
در پُشتِ در، چو حلقه به در زد، عزیز گفت:
شیرین! تویی کنیز حسین، من تو را غلام
گفتا تو را ز نامِ من آگه بگو که ساخت؟
گفتش هر آنچه دید به خوابِ خود، او تمام
با وی به نزد سیّد سجّاد رفت و گفت
کای شه، رسانده است کلیم‌اللّهَتْ سلام
زین‌العباد گفت که بر حضرت کلیم
بادا سلام تا به صف عرصهٔ قیام

با جمعی از قبیله، مسلمان شد آن یهود
از کفر خود به خاتمهٔ کار، کرد سود



خون شد دلم، ز حسرت خونین‌دلان چند
دارم نهان به این دل پُر خون، فغان چند
آه از دمی که آل نبی را اسیروار
بردند سوی شام به خواری خَسانِ چند
بر ناقه هر اسیر گشودی چو دیده را
دیدی سرانِ چند به نوک سنانِ چند
افتادشان گذار به دیری که اندر آن
بودند ز اهل ملّت عیسی، کسانِ چند
آن دم[۲] به پیر دیر سپردند ظالمان
آن شب سر امام اُمم با سرانِ چند
راهب سرِ امام به یک خانه‌ای گذاشت
آمد بُرون ز خانه و بعد از زمانِ چند
زان خانه آه و ناله و شور و فغان شنید
چون بنگریست دید که آنجا زنانِ چند
افغان‌کُنان و موی پریشان نشسته‌اند
یکجا به ناله همنَفَس و همزبانِ چند
یک زن از آن میانه کشیدی به حالِ زار
از دل فغانِ چند ز سوز نهانِ چند
گفتی به ناله کای شه خوبان بگو به من
این بَد، که با تو کرد؟ بگفتا: بدانِ چند
گفتا که داد تختِ سلیمانیت به باد؟
گفتا که دیوِ چند، به حُکمِ دَدانِ چند
گفتا که با تو راست که بود و که کج کشید؟
گفتا که تیرِ چند و پس آنگه کمانِ چند
گفتا ز حالت حَرَمت دِه خبر به من
گفتا مپرس حالتِ بی‌خانمانِ چند
گفتا چه کرد خواهرِ تو زینبِ فگار؟
گفتا که پیر گشت ز داغِ جوانِ چند

---
۱. یادآور می‌شوم که نام اسب خسروپرویز، شبدیز و نام اسب شیرین گلگون بوده است.
۲. ت: آنجا

راهب ز هوش رفت و به هوش آمد و ندید دیگر اثر به خانه، از آن نوحه‌خوانِ چند
آمد به پیشِ آن سر و با آه و ناله گفت کای بر درِ تو خیلِ مَلَک خادمانِ چند
هستی اگر نه عیسیِ مریم بگو که‌ای؟ من دیده‌ام ز معجزه‌ات فضل و شانِ چند
کاندر صُحُف به شأنِ مسیحا ندیده‌ام بَرگو که بوده‌اند همان بانوانِ چند؟
بگشود لب چو غنچه، سر شاه تشنه‌لب کرد از برای راهب تَرسا بیانِ چند
گفتا که سبطِ احمد مُرسَل منم حسین باشد مرا ز دست ستم داستان چند
امّت به روی طاعت من پشت پا زدند گشتند شیرگیر به من روبهان چند
در راه دوست تشنه‌لب از راه دشمنی کُشتند دوستان مرا دشمنان چند
بَهر یزید از سر من هدیه می‌بَرَند از کوفه سوی شام، کنون کوفیان چند
در پای دین نموده‌ام این راه طی ز سر بودم همیشه پیشرو کاروان چند
اینجا پی زیارت من امشب آمدند با مادرم ز خُلدِ برین حوریان چند
امشب برون دیرِ تو منزل گرفته‌اند فرزند ناتوان من و ناتوان چند
چون راهب این شنید، مسلمان شد از یقین آورد پیش ز ین عباد ارمغان چند
دیوانه‌وار روی به ویرانه‌ها نهاد در ناله گشت همنَفَس وحشیانِ چند

دیوانه‌سان به قید غَمَش عقل کُن رها
گر عاقلی به صورت دیوانگان درآ[1]



شد از ورود قافله محنت و فُسوس
یکباره شهر شام پر از بانگ نای و کوس
نقّاره در خروش شد و ناله کرد نای
بَربَط به زاری آمد و دف زد کفِ فسوس
می‌زد به سینه طبل و به رخساره چنگ، چنگ
شیون ز کوس رفت به گردون آبنوس
در ناله چون درا و درخشان چو آفتاب
بر ناقه اهل بیت و به نوک سنان رؤوس

---

۱. در نسخهٔ اساس این مصراع این‌گونه هم ضبط شده است: گر عاقلی به حلقهٔ دیوانگان درآی

در رهگذر ستاد ز بی‌رحمی[1] اهل شام
مخمور خمر غفلت و مستِ می کؤوس
گاه آن به گریه‌شان ز جفا خنده‌ها زدی
گاه این ز کینه‌شان به جبین داشتی عبوس
گفتی به طعنه آن که مرا بنده این جوان
کردی اشاره این که مرا برده آن عروس
آراست بزم عیش یزید ستم‌شعار
با تاج زر نمود به تخت زَرَش جُلوس
در مجلس شراب، بساط قمار چید
آن ننگ صد یهودی و نصرانی و مَجوس
در پیش او به تشت زری مثل آفتاب
بود آن سری که تافتی از پرتوش شموس
چوبی به دست داشت که دستش بریده باد
می‌زد بر آن لبی که نبی می‌زدیش بوس
یک سرخ‌موی چشم‌کبود سیاه‌دل
در آن میان گشود زبان را به چاپلوس
از کین طمع به دختر شاه شهید کرد
کردش گمان ز خیل اسیران زنگ و روس
گفتا که ای امیر مرا بخش این کنیز
شد رنگ آن صغیره در آن دم چو سندروس

حرفِ بَدی که کس نتواند از آن شِنُفت
یا رب بُریده باد زبانی که آن بگفت



در حیرتم که چرخ برین، آل بوتراب / اندر خرابه دید و نگردید خود خراب
در آن خرابه جای نمودند مثل گنج / آری که گنج راست به ویرانه‌ها مآب
بودی جفای خصم پرستارشان به روز / بودی چراغ محفل‌شان شب ز ماهتاب

---

۱. ت: بی‌شرمی

نگــرفت نـبض خسـتهٔ بـیمارشان کسـی　جــز حـلقهٔ سـلاسل و زنـجیر پُـر ز تـاب
بالین ز خشت و فرش ز خـاک آمـد آن کـه را　طُــوبیٰ لَـهُمْ وَ حُسْـنُ مآبش بـوَد ایـاب
بـندِ گـران بـه پـای هـمان فـخر بـندگان　زنـجیر و غُـل بـه گـردن آن مـالکُ‌الرّقاب
بـــودی دوای درد دل او ز خـــون دل　گشـتی غـذای روز و شب او ز اشک نـاب
نـنهاد غـیر خشت سـرش را کسـی بـه بر　نـفشاند غـیر اشک بـه رویش کسـی گـلاب
بــهرِ رفـاه خـلق و رضـای خـدا کشـید　ایـن ظـلم بـی‌حساب شه عـرصهٔ حساب
طــفلِ صـغیره‌ای ز شـهنشاه دیـن شـبی　در آن خرابه رفت چو بخت خودش به خواب
در خـواب دیـد بـاب و بـه دامـان او نشست　گـفتا ز راه شِکـوه کـه ای شـاه مُسـتطاب
تـا رفـته‌ای تـو سـوی سـفر مـن شـدم اسیر　بــا سـینهٔ کـباب و دل بـی‌قرار و تـاب
بـین صـورتم ز سـیلی عُـدوان بـنفشه‌رنگ　بــنگر دلم ز آتش هــجران خـود کـباب
در روزهـا اسـیر و سـوار جـمازه‌ام　شب‌هـا مُـقام مـاست بـه سر مـنزلی خـراب
بـیدار شـد ز خـواب چـو آن طـفل بی‌پدر　هـر سـو نـظاره کـرد در آنـجا نـدید بـاب
نـوعی نـمود نـاله کـه از سـوز نـاله‌اش　بـیدار شـد یـزید و بـرآشفت چـون کـلاب
گـفتا چـه شـیون است؟ بگـفتندش آن خـبر،　گـفت آن لعـین شـوم پـلید از سر عـتاب
کـایٖن دم بَـرید پـیش هـمان طـفلِ بی‌قرار　بــر تشت زر نـهاده سـر ابـن بـوتراب
شـاید ز دیـدن سـر بـابش شـود صـبور　گـردد مگـر ز وصـل سـرش شـاد و کـامیاب
سـوی خـرابـه بُـرد هـمان تشت را کسی　بـنهاد پـیش بِـضعهٔ شـاهِ فـلک‌جناب
پـنداشـتش طـعام و بگـفتا کـه زاریـم　بـاشد بـرای بـاب نـه بـهر طـعام و آب
گـفتند آنـچه هست تـو را درنـظر کـنون　باشد به زیـر پـرده چـو خـورشید در سـحاب
از روی کـار تشت چـو بـرداشت پـرده را　گــفتی ز زیـر ابـر عـیان گشت آفـتاب
دیـد آن یـتیم زار سر بـاب خـود بـه تشت　کز خون شـده مـحاسن مشکین او خـضاب
سر کرد شِکـوه بـا سـر و غـلتان بـه سر فـتاد　بر سـرزنان بـه پـای سر شـاه شـیخ و شـاب
لب را نـهاد بـر لب آن تشـنه‌لب، نـمود　جـان را نـثار آن سـر خـونین بـه اضـطراب

اینگونه داد در سرِ آن سـر هـر آن کـه جـان
یکسر بتاخت رخشِ سـعادت سـوی جـنان



اسلام آوردن ترسا و شهید شدن او

روزی یـزید شـوم بسـاط قمار چید
در پیش خـود نـهاد سـر آن شـهِ شـهید
بر نَرد بُرد کفر همی باخت دین خویش
گفتی که بهر ماست چنین روز روزِ عید
زیـرا کـه مـات آمـده شاهِ حجازیان
فَرزین چرخ خال رُخش را به خون کشید
هرگه که بر حریف همی غالب آمدی
مست شراب جهل چشیدی همی نبید
مـی‌ریخت دُرد بـاده بـه پیش سرِ امام
یک ساغری به تازه از آن خَمر می‌چشید
گفتی ز راه طعنه کـه ای سـر تـو بـارها
می‌گفته‌ای به خَلق که مـن بـهتر از یـزید
آری که جدّ توست بِه از جدّم ای حسین
کاو را ستوده است ز لطف ایـزدِ مـجید
هـم مـادر تـو فـاطمه بـهتر ز مـادرم
لیکن نداشت باب تو بر باب مـن مَزید
بـاب تـو شاه کوفه و بـابم امیر شام
وین هر دو را ز رتبه بِه از هم کسی ندید
یک اِلْچی از فرنگ در آنجا نشسته بـود
این گفتگوی زشت چو زان سنگدل شنید،
لختی نظر به سوی سرِ شاه دیـن فکند
رنگش پرید از رخ و اشکش بر آن چکید
گفتا به آن پلید که این سر بگو ز کیست
کز هیبتش به لرزه درآمد تـنم چـو بید؟
مـی‌خوانـد از کتاب شـما آیـه‌ای کـنون
بـر هـیأتی کـه دل بـه درونـم از آن تـپید
گـویا کـه روی مـاه ز دود دلش گرفت
گویا که پشت چرخ ز بار غـمش خـمید
سرو کـدام گـلشن و مـهر سـپهر کیست
برگو چه کار کرد که بر وی چنین رسید؟
گفتش یزید سفله به این سر تو را چه کار
اِلچی به طعنه گفت که ای خسرو جدید،
خواهم برم به شاه فرنگ هدیه ایـن خـبر
گـفتش یـزید شـوم کـه ای نـامور بـرید
این سر ز سبط احمد مُرسل بوَد که هست
هم در نَسَب یگانه و هم در حَسَب وحید
بابش علیّ و مادر او دُخت مصطفاست
با من نـمود هـمسری و ایـن سـزا بـدید
چون اِلْچی فرنگ شنید این سـخن از او
پشتش به لرزه آمـد و رنگش از او پَـرید
زُنّـار پـاره کـرد وز گـردن گـرفت خـاج
بُرنُس ز سر فکند و گـریبان خـود دریـد
گفتا که مانده از خر عیسی سُمی بـه مـا
تعظیم آن شده‌ست به ما واجب ای پلید
گویی که هست او پسرِ حضرت رسول
داری شـــفاعت گـنه از جَـدّ او امـید
بی‌تن سرش به پیش تو در تشت کرده جا
بی‌سر تنش به خـاک ز ظـلمِ تـو آرمـید
فـــرزند «ایـلیا» و «ابـوشنطیا»ست او
هم جدّ اوست «فـارقلیطا» و امـید امـید

لعـنت کـنند راهب و قسّیس و بَرْهَمَن در دیـر و در مُـغان و کـلیساتْ ای یـزید
شد در غضب یزید و به قتلش اشاره کرد گـفتا ز راه صـدق هـمان اِلْـچیِ سعید
کانْدَر شبِ گذشته بـه خـواب آمـده مـرا پـیغمبر شـما و بـه مـن داد ایـن نـوید
کای اِلْچی فرنگ تو را جا به جنّت است بـر مـن از آن تـعجّب بسیار شد پـدید
ایـنک درست آمـده تـعبیرِ خـوابِ مـن گفت این و بـرگرفت سـرِ آن شَـهِ شـهید
گفتا به آه و ناله که ای سر سـرم فـدات در روز رسـتخیز مـرا سـاز رو سـفید
مـن «ثـالث ثـلاثه» نگـویم مـوحّدم سـوگند بـر مسیح، تـویی مـایهٔ امـید
می‌داد بوسه بر سر و رو سوی قبله داشت جـلّاد نـابکار سـرش را ز تـن بُـرید[1]

غـیرت اثـر نـمود بـر آن کـافر فـرنگ
کمتر از او مباش که اسلام راست نـنگ



همراه شدن یزید با سجاد(ع) وگفتگوی میان آن دو

روزی یـزید آن سگ مـیشوم ابـتری هـمراه خـود بِـبُرد ز بـیداد و کـافری
سجّاد را بـه مسجد جـامع بـه وقت ظـهر بـهر ظـهور شـوکت و اظـهار مـهتری
از بـعد ازدحـام خـلایق اشـاره کـرد بـر شـخص کـافری ز نـفاق و ستمگری
کز بهر خطبه خاست ز جای خود و نشست آن خـارجـی چـو سکّهٔ خـارج بـه مـنبری
بگشـود لب بـه مـدح یـزید آن سگ پـلید دادی یـزید را بـه شـه تشـنه بـرتری
زیـن‌العـباد چـون سـخن آن لعـین شـنید گـردید مـوی بـر تـنش از خشـم نِشْـتَری
با آن خطیب شوم نـمود از غـضب خـطاب کـای آن کـه بـدتری ز یـهودان خـیبری
خورشید را به شب‌پره برگو چه نسبت است خَر مُهره را چـه حـد کـه زَنَـد لاف گـوهری
تـرجـیح مـی‌دهی بـه حَـرَم، دَیـر را چـرا از جهل خـود مگـیر تـو ایـن کـار سرسری
ای ابـله پـلید نکـردی مگـر تـو فَـرق ابـلیس را ز آدم و مـوسی ز سـامری
گـویی امـام عـادل و بـاذل بـوَد یـزید شـدّاد و عـدل و داد، ابـوجهل و بـوذری؟
هـرگز کسـی شـنید امـام و شـراب‌خـوار هـرگز کسـی بـدید زگـمراه رهـبری؟

۱. پیش از این بیت، فقط نسخهٔ ت، این بیت را هم دارد:
اسلام را گرفته‌ام از سر من از سرت گشتم بری ز دین «سه اُقنومی» پلید

گیرم که روی مَسْنَدِ عیسی خری نشست   امّا کجا مسیح و کجا رتبهٔ خری
پس گفت با یزید پلید آن امام دین   کای آن که از یهود و نصاریٰ تو کمتری
با من گذار خطبه و بر وعده کن وفا   ای بی‌وفا اگرچه وفا را نه درخَوری
ناچار شد یزید به مسؤل شه، رضا   چون بسته دید راه تخلّف ز هر دری
آن نور ذوالجلال به منبر عروج کرد   رخشان رُخش به شعشعه چون مهر خاوری
با شوکت و وقار به منبر گرفت جا   چون حق به مرکزی و چنان سکّه بر زری
بر حمد حق نمود چنان خطبه‌ای ادا   گفتی که گوید از لب دُرریزِ حیدری
بعد از سپاس ذات خداوند بی‌همال   گفتا که ای جماعت از دین شده بری
هستم ز نسل پادشه مکّه و مِنیٰ   کامد صفای مروه و میقات و مشعری
جدّ من آن کس است که ناموس وحی حق   یعنی که جبرئیل مر او راست چاکری
جدّ دگر علیّ ولی شاه حیّه در   کز صفدران دهر علم شد به صفدری
آن گوهرم که فاطمه باشد مرا صدف   باشد سزا چنان صدفی را چنین دُری
پس با دل کباب کشید از جگر خروش   وز دیده اشک ریخت چو سیلاب آذری
گفتا به آه و ناله که باب من آن کس است   کاندر ازل به نوک سنان داشت او سری
اینک به روزگار مَثَل مانْد تا به حَشر   از شمر، خنجریّ وز آن شاه، حَنجری
آمد تَنَش نشانه و شد سینه‌اش سِپَر   در پیش تیر و نیزه و شمشیر لشکری
خون می‌خورد ز قصّهٔ خاتم مکیدنش   فرمانروای دیو و دد و جنّی و پری
جسمی که پرورید بتولش به عزّ و ناز   از خاک دید بالش و وز خار بستری
جز نیزه کس ز سوز دل او خبر نداشت   جز تیر، یک پرنده به سویش نزَد پَری
یاقوتِ تر چکاند ز حلق بلوریش   آهن‌دلی ز ضربت فولاد خنجری
پامال شد به زیر سُم اسب کوفیان   چون نقش پا به خاک از آن تشنه پیکری
آن تن که شد به دوش رسول خدا سوار   و آن سر که بود بر سر او تاج سروری،
افتاده است غرقه به خون روی ریگ گرم   بر نوک نیزه گشت به هر بوم و هر بری
یعقوب اهل بیت چو اینجا رساند حرف   برخاست ز اهل شام عیان شور محشری
شوری به پای خاست که ترسید زان یزید   لرزید مثل بید که از باد صَرصَری
زد بانگ از برای اذان بر مؤذّنش   برخاست از مؤذّنش اللّهُ اکبری
اندر جواب گفت شه ناتوان که هست   حق را به هر چه هست بلارَیْب برتری

وان گـه چـو ذکـر «اَشـهَدُ اَن لا اِلـه» گـفت
گفتا که شـاهدم کـه جـز او نـیست دیگـری

چون گفت با دُرود مؤذّن به صـوت خـوش
کـز حـق مـحمّد است سـزای پـیمبری،

سـجّاد را نـماند دگـر طـاقتی بـه دل
عـمّامه را فکـند و بگـفتا بـه داوری

کـای سنگدل یـزید بـه انـصاف پـا گـذار
بـرگو مـحمّدی کـه چـنین نـام او بـری،

جدّ مـن است یـا کـه بـوَد جـدّت ای یـزید
جدّ مـن است و مُـنکرِ ایـن نـیست کـافری

دانـی چـه کـار کـرده‌ای، ای کـافر پـلید
ایـن بَـد کسـی نکـرد اگـر نـیک بـنگری

رو آوری بـه قـبله و کـعبه کُـنی خـراب
آیـد تـو را چـه کـار نـماز، ای ز دیـن بَـری

گـویی مـحمّد است رسـول و بـه عـترتش
این‌گونه ظلم می‌کنی از جهل و خـودسری؟

چـون بـردگان، چـو پـردگیان کـرده‌ای اسـیر
بـی‌پَرده تـا کـه پـردهٔ اسـلام بَـر دَری

زان خـون نـاحقی کـه بـه گـردن گـرفته‌ای
باید که تا به دامن مـحشر، تـو خـون گِـری

اقـرار دیـن احـمدی و شـرک بـولهب
اظـهار کـیش مـوسوی و کـفر سـامری؟

یک دل کجا ز آتش ظلمت کباب نیست
گردیده سنگ آب و به چشم تو آب نیست



آمدن حضرت رسول(ص) به بالین سر بریدهٔ امام حسین (ع)

آمـد شـبی ز خُـلد بـرین خـتم انـبیا
از بـهر دیـدن سـر سـلطان کـربلا

در پـیش روُش خـیل مـلک «طرّقوا» کُـنان
پـیغمبران ز راهِ ادب جـمله در قـفا

آن شب بـه پـیش قـصر یـزید سـتم‌شعار
بـر نـیزه نـصب بـود سـر سبط مـصطفی

آمـد بـه پـای نـیزه چـو شـاهنشه رُسُـل
آهـی کشـید از دل و بگـریست هـای هـا[1]

---

۱. نسخ: های؛ که با توجه به قافیه تصحیح شد.

از ضعف دل به خاک نشست و به پای خاست
بـر سـرزنان فـتاد بـه پـای سـرش ز پـا

یـعنی کـه پـا فـتاده‌ام و مـقصدم بـعید
خـرما بـه شـاخ نـخل‌بُن و دست نـارسا

سـر زد چـو ایـن تـرانـه ز خـتم پـیمبران
شـد آن سـرِ بُـریده ز نـوک سـنان رهـا

بـر دامـنش فـتاد و فـتاد آن زمـان خـروش
در حـلقهٔ مـلایک و در خـیل انـبیا

آن سر گرفت شاه رسولان بـه هـر دو دست
بـر لب نـهاد و بـر لب او داد بـوس‌ها

گـفتا کـه ای ضـیاء دل و دیـده‌ام حسـین
مـن آمـدم بـه دیـدن تـو، دیـده‌ات گشـا

جـا بـر سـر سـنان سـتم کـرد از چـه راه
ایـن سـر کـه روی نـقش نـبوّت نـهاد پـا

بگشـا لب شـریف، بـه مـن یک سـخن بگـو
از این دو لب که جان بـه لب آمـد ز غـم مـرا

بگشـود لب چـو غـنچه سـر شـاه تشـنه‌لب
هـمچون گُـلی کـه بشکُفد از جـنبش صـبا

گـفت از زبـان حـال کـه ای جـدّ مـهربان
ایـن سـر کـه بـود بـر سـر دوش تـو بـارها

گـاهی بـه نـیزه، گـاه بـه خـاکستر تـنور
گـاهی مـیان تشت زرش داده‌انـد جـا

چـوب سـتم زده‌ست بـه دنـدان مـن یـزید
از روی تـو نکـرد هـمان بـی‌حیا، حـیا

ظـلمی کـه کس بـه کـافر حـربی روا نـداشت
بـر مـن ز کـینه داشت هـمان نـاروا، روا

گفتند ناسزا به من و اهل بیت من
آنها که بوده‌اند به آن ناسزا، سزا
پوشی ز کار امّت خود چشم تا به کی
داری ز ظلم بی‌حدشان صبر تا کجا؟
آن دم فتاد غلغله در فوج قدسیان
آمد به جوشْ قُلزُم قهّاری خدا
نازل شدند خیل ملک بر شَهِ اُمَم
کردند عَرض، کای شه دین گر شوی رضا،
زیر و زبر کنیم زمین را چو شهر لوط
کاین دم ز جنّ و انس نماند تنی به جا
آن رحمت الٰه بفرمود از کرم
کاین داوری گذاشته‌ام در صف جزا
لیکن چهل نفر که بر این سر مُوَکّل‌اند
سوزیدشان ز آتش سوزنده حربه‌ها
بر هرکسی که حربهٔ آتش حواله شد
خاکش به باد رفت چنان دود بر هوا
یک تن از آن میانه صدا زد که الامٰان
ای رحمتِ اِلٰه خطا کرده‌ام خطا
دادش نبی امان و بگفتش که ای لعین
رویت سیاه باد نبخشد خدا تو را

در ذیل این حدیث بوَد کان شه عرب
همراه خود ببرد سر شاه تشنه‌لب



در شهر شام با لبِ خشک و دلِ کباب
یک شب سکینه رفت چو بخت خودش به خواب
باغی به خواب دید که می‌بود لاله‌اش
پُرداغ‌تر ز زخم تن شاه مستطاب

از فـــرط ژاله دیـدهٔ گـل‌های نـرگسش
مـانند چشـم زینب خـونین جگـر پُـرآب
سـروش سـهی چـو قـامت رعـنای اکـبری
نـخلش بـلند چـون قـد عـباس کـامیاب
هـم سُـنبلش بـه سـان یـتیمان گشـوده مـو
هـم بـلبلش چـو قـلب اسـیران در اضـطراب
آنـجا سکـینه، خـتم رُسُـل را سـتاده دیـد
جـمعی رُسُـل بـه هـمرَهِ آن شـاه شـیخ و شـاب
بـر کـف گـرفته تـیغ، سـواری بـه پـیش رو
تـیغی چـو ذوالفـقار و سـواری چـو بـوتراب
در آن چـمن بـدید یکـی قـصر زرنگـار
چـون قُـبّهٔ رفـیعهٔ شـاه فـلک‌قباب
زهـرا نشسـته بـود در آن قـصر ازهـری
بـا چشـم اشکـبار و بـه مـژگان پـرحـباب
بـودش بـه دست، پـیرهن پـاره‌پاره‌ای
از نـیزه و خـدنگ ز خـون سر بـه سر خـضاب
آمـد سکـینه شِکـوه‌کُـنان پـیش فـاطمه
وز خـون دل فشـاند بـه گـلگونه‌اش گُـلاب
گـفتا مگـر کـه نـیست تـو را آگـهی بـه خُـلد
زیـن ظـلم بـی‌حساب ایـا مـادر حسـاب
نشـنیده‌ای کـه کشـته شـده نـور عـین تـو
بـا حـلق خشک و چشـم تـر و سـینهٔ کـباب
نگـرفت نـور عـین تـو را وقت بـی‌کسی
غـیر از دو چشـم حـلقه نـمودن کسی رکـاب
بـر سـوز سـینه‌اش نـرسیده‌ست کس بـه دهـر
غـیر از دم سـنان و بـجز نـاوک شـهاب

اینک سر حسین تو آمد به شهر شام
تابان چو آفتاب، کجا شام و آفتاب؟
بر تشت زر نهاد سرش را یزید شُوم
چوبش زند به لعل لب و می‌خورد شراب
با کفر خویش دعوی اسلام می‌کند
چشم صواب[1] دارد از این کار ناصواب
در شهر شام پردگیان حسین ببین
بی‌پرده و حجاب، نگر شرم و بین حجاب
نوعی غبار فتنه به پاخاست در جهان
کز روی ما نماند بجز گردِ غم نقاب
سیراب بین ز چشم تر ما گلوی خشک
پرآب بین ز آبلهٔ پای ما حباب
زهرا به ناله گفت که ای طفل بی‌پدر
دیگر مرا شنیدن حرف تو نیست تاب
برگو کجاست منزل و مأوایتان به شام؟
گفتا: به خانه‌ای چو دل بی‌کسانْ خراب
گفتا: غذای روز شما؟ گفت: خون دل
گفتا: چراغ شام شما؟ گفت: ماهتاب
گفتا: چه بالشِ سرتان؟ گفت: خشت و سنگ
گفتا: چه فرش منزلتان؟ گفت: از تراب
گفتا: ز کیست شِکوهٔ تو؟ گفت: از یزید
گفتا: ز چیست نالهٔ تو؟ گفت: بهر باب
گفتا: که شانه زد به سرت؟ گفت: گرد غم
گفتا: که شُست گرد رخت؟ گفت: اشک ناب
گفتا: کنی تو صبر؟ بگفتا که صبر کو؟
گفتا: روی به خواب؟ بگفتا: کجاست خواب؟

---

۱. «چشم ثواب» به صواب نزدیک‌تر می‌نماید.

گـــفتا: کِـــه دســتگیر شــما گشت، ای اســیر؟
گـــفتا کـــه بـند آهـن و زنـجیر پُـر ز تـاب
گـــفتا: کـبودی رخ تـو چـیست، ای یـتیم؟
گـفتا: ز ضـرب سـیلی شـمر، ای فـلک‌جناب
گـــفتا: بـــرای آب ز کس کـــرده‌ای ســؤال؟
گـــفتا: بســـی نــمودم و نشــنیده‌ام جـواب

پس آن یـــتیم بـــا هـــمه درد نگـــفته‌اش
بیدار شـد ز خـواب خـوش از بـخت خـفته‌اش



روان شدن آل نبی(ص) از شام سوی مدینه

بـی‌جُرم پس یـزید گـذشت از گـناهشان
هم از گذشته شد به زبان عـذرخـواهشـان

از شامشان به سوی مدینه روانه سـاخت
در کـــربلا فـــتاد دگـر بـاره راهشــان

پُر شد هـوا ز غـلغله و نـوحه و خـروش
از نـــاله‌های وا اَبـــی و وا اَخـــاه‌شان

گشت آسـمان ز سـیلی غـمشان کـبودرو
شد کهکشان چو عارض همرنگ کاهشان

بـر کُشـتگان آل نـبی خـون گـریستند
دیدند لاله‌گـون چـو ز خـون قـتلگاهشان

بستند صف به صورت مژگان، سپاه غـم
از حسـرت شکست صـفوف سپاهشان

دیـدند مِـهرِ بُـرج عـلی را چـو مُـنکسف
شد پُر کَلَف ز سـیلی غـم، روی مـاهشان

بـــا کشـــتی تـــباهی طـوفان کـربلا
کـــردند عـرض‌حال ز حـــال تـباهشان

گـفتند بـی‌کسان تـو را کس بِـجُز ستم
ای شـــاه دیـــن‌پناه، نـــیاید پـناهشان

گشـــتند دادخـــواه ز بـیداد کـوفیان
کـردند شِکْـوه‌ها ز رعـیّت بـه شـاهشان

دادنـــد عـــرضه پـیکر از تـازیانه‌اش
بـا سـر گـذشت شـام بـه روز سیاهشان

گفتند: شامیی ز حـریمت کـنیز خـواست
ای قدسیان غـلام تـو بـا عـزّ و جـاهشان

گـفتند: کس بـه شـام نـپرسید حـال مـا
گـفتند: کس نگـفت چـه بـاشد گـناهشان

کـــردند شِکـــوه از زدن سـیلی سـتم
آمـــد کـبودی رخ گـلگون گـواهشـــان

سودند بس که جبهه در آن لاله‌گون زمین
دادی نشـــان ز داغِ جگـرها، جـباهشان

رفت از دو چشم پُر نَم و وز سینهٔ فگار تا ماهی، آبِ دیده و تا ماه آهشان
رفتند رو به یثرب و دلهایشان ولی بودی سوی قفا نگران با نگاهشان
اندر جهان ز اهل جهان کس خبر نداشت از دردشان بجز دلشان و اِلٰه‌شان
شد روزشان سیاه چو بنمودشان سواد شهر مدینه و حرم و بارگاهشان

زین‌العباد خون دل از دیدگان گشود
وانگه «بَشیر» را به مدینه روان نمود



شد وارد مدینه چو پیک عزایشان یعنی بشیر قافلهٔ کربلایشان
گفتا به چشم پُر نَم و با صوت غم‌فزا از شرح‌حال محنتِ محنت فزایشان
کای ساکنان کشور غم، کشته شد حسین از تیغ ظلم کوفی و جور و جفایشان
در خون نشست کشتی اولاد مرتضی وز سر گذشت مَوْجهٔ بحر فنایشان
از چارموج بحر حوادث به سر نشست در پای دین به حکم خدا ناخدایشان
بی‌دست رفت کار علمدارشان ز دست وز پا فتاد قاسم پا در حنایشان
از تیغ کین به خواری و زاری به سان گل صدپاره گشت اکبر گلگون قبایشان
شد از خم کمان ستم، تیر کینه راست بر حلق خشک اصغر شیرین لقایشان
با خیل غم رسیده به نزدیکی شما از شهر شام حضرت زین‌العبایشان
از آن خبر ز اهل مدینه خروش خاست بر چرخ رفت ناله و صوت بُکایشان
رفتند سوی قافلهٔ غم برون ز شهر آن دم تمام مرد و زن از اقربایشان
چون چشمشان فتاد به اولاد مصطفیٰ شور نشور خاست ز شور نوایشان
سجّاد مثل عرش به کُرسی مقام کرد وانگه نمود شرح، غم دل برایشان
کای دوستان، ز جور گروهی فغان که بود نه شرمی از رسول و نه ترس از خدایشان
بستند بر شکست حسین آب بر رخش این بود لاف مهر و طریق وفایشان
آن حنجری که بوسه بر آن داد مصطفیٰ آمد جدا ز خنجر شمر دغایشان
تن‌های کشتگان همه پامالشان به خاک سرهای سروران همه بر نیزه‌هایشان
دردا و حسرتا ز جوانان هاشمی کز خون گریست چرخ برین در عزایشان
آن کُشتگان که چرخ بر احوالشان گریست یاران! چگونه شرح دهم ماجرایشان؟
روی زمین شده‌ست ز خونْشان چو لاله سرخ با آن که نیست روی زمین خونبهایشان

تا پَر نشست بر دل پُر سوزشان، خدنگ　تا جان ستاد تشنه‌لبی‌ها به پایشان
کس راستی نداشت به ایشان، مگر سنان　کس بال و پَر چو تیر نزد در هوایشان
از پا فتاد قامت شمشادشان به خاک　بر سر نشست سرو بلندِ رسایشان
بر هر طرف کبوترِ خونین رسانده است　با هُدهُدِ صبا خبری از سبایشان
از قتلشان یزید نکرد اکتفا و کرد　بس ظلم و جور با سر از تن جدایشان
دستش بُریده باد که زد چوب خیزران　از راه گمرهی به سر رهنمایشان
سوزم ز سوز تشنه‌لبانی که می‌رسد　از العطش هنوز به گوشم صدایشان
آن کاروان که آمده سالارشان قتیل　جمّازه خون گریست ز بانگ دَرایشان

پس سرزنان، شدند روان عترت بتول
پا را ز سر نموده سوی مرقد رسول



آن کاروان چو وارد یثرب زمین شدند　همچون دَرا قرین نوا و اَنین شدند
از ناله‌های حسرت وز گریه‌هایشان　در گریه ساکنان سپهر برین شدند
از گرد راه جمله به حالی چنان تباه　در روضهٔ جناب رسول امین شدند
از پا فتاده، بر سر و بر سینه می‌زدند　چون نقش پا به خاک‌تپان بر جبین شدند
بهر نثار روضهٔ پر نور مصطفی　غلتان به خاک با دُر اشک ثمین شدند
در ناله گه ز کوفی لایوفی آمدند　در گریه گه ز شامی دل پُر ز کین شدند
گه عرضه داشتند ستم‌های ابن‌سعد　گه شِکوه‌گر ز جور یزید لعین شدند
از ناله‌ها به گوش حقیقت‌نیوش عقل　با ناله‌های زار پیمبر قرین شدند
گفتند پس ز سوز درون، یا محمّدا　یکباره اُمّتان تو بیرون ز دین شدند
رُوبه‌وَشانِ کوفه به نیزار نینوا　بر شیردل حسین تو اندر کمین شدند
بستند آب بر رُخ فرزندت از نخست　خاطرنوازِ حرمت مهمان چنین شدند
اهریمنان به دور سلیمان عهد تو　با تیغ کین چو حلقه به دور نگین شدند

کُشتند نور عین تو را یا مُحمّدا
سلطان دین حسین تو را یا مُحمّدا



شاها فلک ز بار عزایت خمیده باد　انجم به سان اشک ز چشمش چکیده باد

ماهی که بی‌رُخ تو درآید ز زیر ابر — از ظلمت خسوف به دوران ندیده باد
سروی که بی قَدِ تو بِرُوید به جویبار — در خاکِ غم چو نخلِ بلندت خمیده باد
گر گُل به ماتمت نَزَنَد چاکْ پیرهن — پیراهن صبوریش از تن دریده باد
گر بلبل از غم تو ننالد به شاخ گُل — چون سوسنش زبان به قفا درکشیده باد
گر سُنبل از تپانچه نگردد کبودرنگ — چون لالهٔ عذار تو رنگش پریده باد
گر نرگس از غم تو نشد دیده‌اش سفید — چون چشم ما ز هجر تو، خوابش رمیده باد
گر از غم تو غنچه نه خون جگر خورد — چون غنچهٔ دهان تو، او پَژمُریده باد
آن کس که او به سرو روانت خدنگ زد — همچون کمان ابروی تو، قدخمیده باد
آن کس که از نفاق ندادَت دمی امان — یا رب، به هر دو کون، امانش بریده باد
آن اهرمن که خاتم از انگشت تو کشید — انگشت او[۱]، همیشه به دندان گزیده باد
چون جان خود نکرد «فدایی» فدای تو — مرغ حیاتش از قفس تن پریده باد

یا رب! مرا ز آتش دوزخ عتیق ساز
این بنده را ز لطف به «فطرس» رفیق ساز



---

۱. نسخهٔ اساس: تو؛ که با توجّه به سیاق عبارت و مفهوم آن، ضبط نسخه‌های ت و ذ در متن آورده شد.

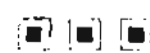
نظام دوم

(که شامل چهل و سه بند است)

نظام دوم

از تـوسن سـپهر دُژم، شـاه اختران
گـردید شـامگاه، بـه خـونین‌شفق تـپان
مـخروط گشت سـایه بـه تـمثال رایتی
کـافتد بـه روز جـنگ ز چـنگ مـبارزان
اخـتر پـدید شـد ز سـر نـیزهٔ شـعاع
هـمچون سـر بـریدهٔ[1] جـاکرده بـر سـنان
از هر طرف ز چرخ مُقَوَّس شهاب ریخت
چـون در صـف قـتال، خـدنگ از زهِ کـمان
چرخ خمیده پُشت، به خون تا کمر نشست
بست از مَـجَرّه بـاز بـه سرگشتگی، مـیان
گیسو گشـوده بـر سـرِ نَـعْش جُـدَی، بَـنات
چـندان گـریستند کـه شـد مـوجِ غـم عـیان
بـر فـرق، فَـرقَدَین زد و شِـعرا گشـود مـو
شب شـد سـیاهتر ز دل شُـوم شـامیان
شد از قطاس سنبله ز این خـنگ نـیله رنگ
خـون بـر کـنار غـاشیهٔ نـیلگون روان
از بس که تاخت یک‌تنه این اشهب شموس
افکـند نـعل سـوده بـه مـیدان آسـمان
دیـدم هـلال را بـه شـفق لاغـر و ضـعیف
دیـدم سـتاره را بـه فـلک زار و نـاتوان
گفتم به عقل، کاین مه نو چیست در شفق؟
آهـی کشـید و گـفت کـه ای هـمدم فـغان،
نَبْوَد هلال و نـیست شـفق، چـرخ نـیلپوش
بر دل کشیده تیغ و روان گشت خـون از آن
گـفتم ز مـحنتِ کـه فـلک تـیغ زد بـه دل؟
گـفتا: بـه مـاتم سـر و سـردار انس و جـان

رخشـنده بـدر بـرج سـپهر شـه حُنَین
تـابان سـتارهٔ فـلک مـرتضی، حسـین



در خـون تـپیده صـید بـیابان کـربلا
وز پـا فـتاده سـرو خـیابان کـربلا
دانـی کـه اهـل شـام چـه کـردند روز جـنگ
از صـبح تـا بـه ظـهر، بـه مـیدان کـربلا ؟
فـریاد از آن زمـان کـه گشـودند دست ظـلم
بسـتند آب بـر رُخ مـهمان کـربلا
گر می روی به هوش، همی آیدت بـه گـوش
فـریاد اَلْـعَطش ز بـیابانِ کـربلا
آه از دمـی کـه تـازه نـهال عـلی فـتاد
چـون نـخل ارغـوان بـه گـلستان کـربلا
صدپاره شد چو غنچه و صد چاک شد چو گل
گـلگون تـنش ز خـار مـغیلان کـربلا
گرد از زمین به عرش برین خاست، تا نشست
شـمر لعـین بـه سـینهٔ سـلطان کـربلا
خـاتم قـرار یـافت بـه انگشت اهـرمن
بـر بـاد رفت تـخت سـلیمان کـربلا

---

۱. ت: بریده و

شد پرچم سنان سنانِ گیسوی حسین وز خون شکفت لاله به بستان کربلا
هر لاله‌ای که روید از آن سرزمین ز خاک دارد به سینه داغ شهیدان کربلا
ترسم که بر صحیفهٔ رحمت کشد قلم دادار دادخواه، ز دیوان کربلا

آه از دمی که سرور بی‌سر به ناله سر
از اهل ظلم، شِکوه سراسر کند ز سر



واحسرتا که از ستم چرخ چَنبری آمد چه ظلم بر سر آل‌پیمبری
چون آفتاب چرخ نبوّت غروب کرد بداختران قوم ز راه ستمگری،
از دین حق به طاعت گوساله آمدند تفویض یافت منصب هارون به سامری
بستند از جفا و شکستند از ستم دست علیّ عالی و زهرای ازهری
وانگه ز جوش ناله، دل آسمان شکافت از آن شکاف کامده بر فرق حیدری
پس مجتبیٰ ز کاوش الماس‌ریزه ریخت لخت جگر، چنان‌که گُل از باد صَرصَری
کردند پس به نیزه سری را به کربلا کان سر به سروران جهان داشت سروری
بر سر بزن برای سرِ آن سرِ سران زیرا که این قضیّه نه کاری‌ست سرسری
ای نفس، واجب است که زین غم شوی هلاک وی دیده، لازم است که تا حشر خون گری
هرگز به روزگار نکردند این عمل نصرانیان رُوم و یهودان خیبری

این ظلم کس چگونه به خاصان دین کند؟
کس، کافرم اگر به حق کافر این کند



رمزی است از رموز محبّت بلای او
شرطی است از شروط ولا، ابتلای او
این شرط[1] ظاهر است و به تصدیق این سخن
برهان قاطعی است «بَلا لِلْوَلای» او
نمرود را حواله نکردند[2]، دردسر
زیرا که او نداشت سری در هوای او
پروانه‌سان، خلیل در آتش فکند تن
پروا نه‌اش ز ذبح پسر در منای او

۱. ت: این نکته؛ ذ: آن شرط
۲. سردرد نمرود مشهور است، لذا «بکردند» صحیح‌تر به نظر می‌آید.

احـمد شـنیده‌ای کـه بـه دشت اُحـد نـمود
دنـدان بـه پـیش سـنگ سپر، در رضـای او
سر مـرتضیٰ بـه پـای سر سجده‌اش گـذاشت
بـر سـر گـذاشت جـام بـلا، مـجتبای او
پس خسـرو دیـار بـلا، شـاه دیـن حسـین
آمـد قـتیل مـعرکهٔ کـربلای او
تـا تشـنگان ز چشـمهٔ کـوثر چشـانَد آب
لب‌تشـنه جـان سـپرد بـه راه وفـای او
ایـن فـخر بس بـه آن شَـهِ لب‌تشنه کز وفـا
او کُشـتهٔ خـداست، خـدا خـونبهای او
او کشـتی نـجات و جـهانْ بـحرِ پـر ز شـور
تـوفیق بـادِ شُـرطه، خـدا نـاخدای او
از تـرک سـر شـفاعت امّت بـه پـا گـرفت
سـرهای سـروران جـهان زیـر پـای او
مـردانـه دست از پـی آن کـارزار بـرد[1]
عـبّاس آن بـرادر صـاحب لوای او
انـدر مـنای کـعبهٔ کـوی وفـای یـار
آمـد ذبـیح، اکـبر گـلگون قـبای او
نـاشسته لب ز شـیر، ز تـیر بـلا چـو شـیر
پـروا نکـرد اصـغر شـیرین لقـای او
اسـتادگی نـموده بـه پـای رضـای دوست
از پـا فـتاد قـاسمِ پـا در حـنای او
طـوقِ رضـا و رشـتهٔ تسـلیم شـد هـمی
بـند گـران بـه گـردنِ زیـن‌العـبای او

هـر کس کـه در دیـار مـحبّت گـذر کـند
بـاید نـخست تـرکِ دل و جـان و سـر کـند



۱. ذ: داد

این شعله چیست کز تَفِ او سینه مِجمَر است
مانند عود سوزد و سوزان چو اخگر است

عین سرشک و آبروی عین و عین خون
یَنبوعِ اشک و ماهی در خون شناور است

سوزد همی ز یک سر و از یک سرِ دیگر
خونابه‌ریز بر صفت هیزم تر است

غم در بَرَش چو صورت قایم به معنی است
غمخانه‌ای‌ست کز عَرَضِ درد جوهر است

باشد به سان کعبه مرا[1] خانهٔ خدا
وز کعبه پیشِ اهل دل این خانه بهتر است

سوزد گهی ز آتش پنهان چناروار
وین طُرفه کاین چنار به شکل صنوبر است

خوانندش ار چه قلب، ولی صاف و بی‌غش است
گویندش ار چه سنگ، ولی لعل و گوهر است

نی‌نی که لختِ خون بوَد و نامِ او دل است
هی‌هی که خون ز حسرتِ فرزند حیدر است

آن پادشاه کشور محنت که نام او
با اشک غم سرشته و با خون مُخمَّر است

آن سَروری که سروِ برومند مصطفاست
وان صفدری که نور دل میر صفدر است

تن داده بر قضا و جهان راست جان از او
سر داده از رضا و سران را همه سر است

از دود آه اوست که افلاک شد سیاه
وز عکس خونِ اوست که آفاق اَحمر است

هم پیکرش فتاده به صحرای کربلاست
هم حنجرش بُریده ز فولاد خنجر است

---

۱. در نسخ «مراد» آمده است که با توجه به وزن و معنی نادرست می‌نماید و مضمون مصراع اشاره است به: «القلب بیت‌الرحمان».

او بـــاعث نــجات تــمام خــلایق است
او ضــامن شــفاعت صحرای محشر است
دانی کـه چیست ای دل غـافل بـه صبح و شام
این سرخی شفق که بر ایـن چرخ اخضر است؟
از نــاخن هــلال، رخ چــرخ زال، آل
در مــاتم خــلاصهٔ آل پــیمبر است
گــر زیــن حدیثِ راست همی آیدت شگفت
ور ایــن تـرانـه از مَنَت ای دل نـه بـاور است،

بشــنو کــه از جــفای لئــیمان بــی‌وفا
آمـد چـه ظـلم بـر سـر آن سـبط مصطفیٰ

■ ■ ■

مــردود حق یـزید چوآهنگ شر نـمود
در پـرده ساز قـتل شـه بـحر و بـر نـمود
هنگامه‌ای ز شـور شـقاوت نـمود راست
کز آن نوای فتنه ز هـر گـوشه سر نـمود
از شور او حسین حـجازی سـوی عـراق
با کـوچک و بـزرگ ز یـثرب سـفر نـمود
برگ و نوای آن سفر از تـرک سر گـرفت
عشّـاق را نـهفته ز قـصدش خـبر نـمود
هرکس که بـود بر سر او شـور عشق او
پا را نـمود از سر و هـم تَـرکِ سر نـمود
آری مـقرّر است کـه سـالک ز تـرک سر
یکسر به کـوی عشق تـوانـد گـذر نـمود
شــد وارد عــراق چــو شــاه حـجازیان
در مــاوراء نــهر مـقام و مـقر نـمود
وانــجا چــو راست دیـد نـوای مـخالفت
ســاز غــزا بـه حُکـم قـضا و قـدر نـمود
بــا خســرو زمـانه ستم، زادهٔ زیـاد
گویم هـر آنـچه بیش از آن بیشتر نـمود
مـالش ز فـتنه‌های پـیاپی هـبا گـرفت
خـونش ز کـینه‌های نـهانی هـدر نـمود
روباه ماده گشت چو بـر شیر نـر حـریف
مـانند بـوم، فتنه در آن بـوم و بَـر نـمود
بر اهلِ حق به هر سرِ مو موی[1] در بـدن
تــیزی نـمود و کـارِ دَمِ نـیشتر نـمود
شه را همین نه مـرگ بـرادر کـمر شکست
قـطع نـظر ز نــور بـصر از پسر نـمود
جز نـیزه و خـدنگ، ز کس راستی نـدید
سامان حلق خشک، ز مـژگان تـر نـمود
با او کـمان ز کـج‌کَشی خـود هـمی ز تـیر
یکـباره حـرف راستی از دل بـدَر نـمود
هـر طـایر خـدنگ کـه از چلّه پَـر گـرفت
جـا در بَـرِ حَـمامِ حَـرَم تـا بـه پَـر نـمود

هر کس که بود با شَهِ دین یکزبان چو تیر در پیش تیر سینهٔ خود را سپر نمود

هر سروقدّ سینه‌سپر کو به سر فتاد

بر روی خاک بی‌سپر و پی‌سپر فتاد



چون از سپاه شام به میدان کارزار شد کار زار بر پسر شیر کردگار
مهلت طلب نمود ز لشکر امام عصر بهر نماز ظهر به هنگام گیر و دار
آن قوم نابکار ندادند مهلتش کردند پا به معرکهٔ جنگ استوار
«ابن‌نمیر» گفت که نبوَد نمازِ تو مقبول پیش حضرت دادار رازدار
زیرا که کرده‌ای به امام زمان خروج گشتی ز اهل بَغی و شدی خارجی‌شعار
با آن لعین، حبیب مظاهر به طعنه گفت کامد همین نماز تو مقبول ای حمار!
خوانی یزید را تو امامِ زمان ز جهل خواهد حرام‌زاده، امامِ حرام‌خوار
گفت این کلام و تیغ بر آن سگ حواله کرد بر سر سپر کشید ستمکار نابکار
تیغش خطا نمود ز راکب به مَرْکَبَش آری خطا نکرد حبیب صوابکار
مَرکَب به سر درآمد و راکب ز زین فتاد کرد از حبیب آن سگ روبه‌صفت فرار
سردار کوفه گفت که بر آل بوتراب یکجا کنید ای سپه کوفه تیربار
کردند هر طرف ز خم خمّ خام در تیر سه پر که رفت صفیرش به چرخ چار
گفتی که ریخت بادِ خزان برگ از درخت گفتی که بارد ابر بهاری به لاله‌زار
از بس خدنگِ ظلم که کرد از کمان گذر در آن میان نبود کسی را رهِ گذار
رو کرد سوی قبله در آن وقت پُر ز شور بَهرِ ادای فرض، شهنشاه نامدار
در پیش روی شاه دو تن سینه را سپر کردند بر نشانهٔ سوفار آبدار
بود آن «زُهیر» نامور و دیگری «سعید» کان نام نیک ماند از آن هر دو یادگار
بر سینه‌شان نشست ز بس ناوک خدنگ آمد به زخم کاریشان بخیه روی کار
شه ظهر و عصر خواند به عنوان قصر خوف در حالت مُطارده و وقت اضطرار
وان هر دو را نه باک ز سوفار آهنین گفتی که بود پیکرشان آهنین حصار
پیکان زهر داده بُوَد بِه ز نیشکر در کام عاشقی که ز کارش برد خُمار
خوش آن کسی که سینه سپر سازد از خلوص در پیش روی دلبر خود با دلِ فگار
شد سینه‌شان به صورت قُربانِ پُر ز تیر قُربان شدند در رَهِ قُربان کردگار
دادند دل به خواهش دلدار خود ز کف کردند کف نگار ز خون، در ره نگار
از بخت خوش سعید ز پا درفتاد و گفت خوشبخت من که کُشته شدم در حضور یار

تن بر زمین کشید و سرش را به پای شه / بنهاد و گفت کای سرِ من پات را نثار
برگو ز من رضا شده‌ای یا نه، کاشکی / من می‌شدم فدای تو شاها هزار بار
گفتش شَهِ شهید که من از تو راضیم / کردی رضای من به رضای خود اختیار
در پیش روی من چو شدی کشته از وفا / باشی به پیش روی من اندر صف شمار
جان از تن سعید به پای شه شهید / بیرون شد و گرفت به خُلد برین قرار
لاف وفا نمودن و آیین عاشقی / باشد سزا بر آن که چنین گشت بختیار
باشد نشان عاشق صادق‌یقین همین / از چشم دل بگیر از این کار اعتبار
در دام عشق گرنه چنین پا نهی دلا / بردار دام و دانه، که عنقا نشد شکار
گویی دلا، نداشته‌ام آن زمان حضور / تا جان کنم فداش به میدان کارزار
ارزانی تو باد سر و جان ولی اگر / باشی به صدق، خون دل از دیدگان بار
بر غبن فاحشی که نشد جان فدای او / با حسرت و دریغ بباید گریست زار

خوش آن که جان نمود نثارش به خاک ره
گوییم با دریغ که «یٰا لَیْتَنٰا مَعَه»



آنان که در طریق وفایش قدم زدند / پا بر سر کلاه کَی و جام جم زدند
مردان حق که فانی مطلق به حق شدند / از عرصهٔ حدوثْ قَدم تا قِدم زدند
عشاق را ز شور مخالف چه ترس و بیم؟ / کاندر ره حسینِ حجازی قدم زدند
خوشبخت آن گروه که در دشت کربلا / پا در ره سلوک شه محتشم زدند
بگذشت از سُرادق افلاک نامشان / تا در جوار خیمهٔ آن شه خِیَم زدند
در زیر سایهٔ عَلَمِ او ز روی عِلْم / یکسر عَلَم به عرصهٔ مُلکِ عَدَم زدند
اندر وفای وعده قالوا بَلیٰ، قَلَم / بر حرف لا ز گفتن حرف نَعَم زدند
فریاد از آن گروه که بر شاهِ راستان / از کج‌رَوی، خدنگ جفا و ستم زدند
بس سَروقد که از رَهِ بیدادی و جفا / از تیغ کین نهالِ قدش را قَلَم زدند
ننگ عرب شدند که آن قوم، کوس جنگ / در جنگ سیّد آلعربِ و آلعَجَم زدند
تخم حرامِ چند که اندر مَهِ حرام / از روی عمد تیغ به صیدِ حَرَم زدند
اِحرام بسته‌اند از آن پس برای حج / پا در طریق کعبه ز بیت‌آلصَّنَم زدند

کفری چنین و دعوی دین، باشد این عجب!
کفّار زنگ و خُلدِ برین، باشد این عجب!



بر دهر دل مبند که کس اندرش نماند
گر خضر ماند تا به صف محشرش نماند
کاخ بلند بر سر کسریٰ شکست طاق
دارا گذشت، صولت اسکندرش نماند
گر چین به جاست حشمت خاقان او کجاست؟
ور رُوم ماند قیصری قیصرش نماند
دنیا از آن دَنی‌ست که در وی به حکمِ حق
ذات شریف کاملِ پیغمبرش نماند
شاهی که داشت پنجهٔ خیبرگشا به دهر
جز پنج روز پنجهٔ اژدر دَرَش نماند
بر سر کشید سودهٔ الماس تا حسن
دیگر به دهر چون پدر صفدرش نماند
آه از دمی که سُرور لب‌تشنگان حسین
تنها ستاده بود و کس از لشکرش نماند
بَدْرش هلال گشت و هلالش رکابدار
کاو را رکابدار کس از چاکرش نماند(۱)
از پا فتاد قامت شمشاد قاسمش
عونش به سر درآمد و هم جعفرش نماند
گشتش عَلَم نگون و علمدار غرقه خون
عبّاس با دو بازوی زورآورش نماند
در جویبار گلشن آن دشت فتنه‌خیز
سروی به غیر سرو قَدِ اکبرش نماند
آن شه چو دید باب جگرتشنه را وحید
صبر و قرار در دل غم‌پرورش نماند
بر کف گرفت چون الفِ آه، نیزه‌ای
نوعی که آه در جگر مادرش نماند

---

۱. ذ: این بیت را ندارد.

از خیمه‌گه روانه چنان شد به رزمگاه
کز درد، ناله هم به دل خواهرش نماند
رفت آن چنان ز پیش پدر نور دیده‌اش
کز فرط گریه نور به چشم ترش نماند
آمد به کام تشنه چو در عرصهٔ نبرد
از تشنگی قرار به دل اندرش نماند
از شصت[1] ظلم و چلّهٔ چاچی کمان همی
تیری رها نگشت که اندر برش نماند
هر طایر خدنگ که سویش کشید پر
نوعی بر او نشست که غیر از پرش نماند
از نوک تیر و ضربت تیغ و دم خدنگ
یک جا درستیی به همه پیکرش نماند
از کینه دوختند زِره بر تنش ز تیر
وز صدمهٔ عمود به سر مِغفرش نماند
از بس که خون چکید ز اعضاش بر زمین
در دل قرار و هوش و توان بر سرش نماند
از پشت زین شبیه رسول خدا فتاد
در حالتی که جز نفس آخرش نماند
بابش به مَقتَل آمد [او] چون دید پیکرش
از جان خود گذشت پس از جان اکبرش

[■] [■] [■]

تنها چو ماند زادهٔ پیغمبر آه آه
آهی کشید از دل غم‌پرور آه آه
از هر طرف بدید و علمدار خود ندید
او را شکست بازوی زورآور آه آه
نورش ز دیده بُرد غم نور دیده‌اش
یعنی شبیه ختم رُسُل اکبر آه آه

---

۱. ت و ذ: شست

در خـون تـپیده دیـد تـن قـاسم ای دریـغ
وز پـا فـتاده یـافت قـد جـعفر آه آه
نـه لشکـر و سـپاه، نـه یـار و نـه دادخـواه
نـه مـونس و نـه غـمخور و نـی یـاور آه آه
از پشت سـر خروش جگـرتشنگان بـه گـوش
وز پـیش روشْ طـعنه‌زنان لشکـر آه آه
گـاهی بـه نـاله گـفت کـه ای خـواهـر الوداع
گـاهی بـه گـریه دیـد رخ دخـتر آه آه
مـی‌داشت انـتظار قـدومش ز کـینه شـمر
در قـتلگاه گـرفته بـه کـف خـنجر آه آه
یـا رب مسـافتی ز نـجف تـا بـه کـربلا
انـدر مـیان نـبود مگـر حـیدر آه آه
از حـال زار نـور دو چشـمش خـبر نـداشت
او را مگـر نکـرد کسـی مـخبر آه آه
کـاید بـه دشت مـاریه تـیغ دو سـر بـه کـف
وز دشـمنان دمـار کشـد یکسـر آه آه
سـازد خـلاص یـوسف خـود را ز چـنگ گـرگ
وان مـاه را ز چـاه غـم آرد در آه آه
وز نـیش تـیر کـینهٔ عـقرب طـبیعتان
بـرهاندش ز پـنجهٔ اژدر در آه آه
آمـد بـه رزمگـاه چـو آن شـاهِ بـی‌سپاه
تـنها، بـه کـام خشک و دو چشم تـر آه آه[1]
آن دم ز خـیمه‌گـاه خـروش و فـغان شـنید
آهـی کشـید از دل چـون اخگـر آه آه
بـرگشت از مـصاف و بـه نـزدیک خـیمه رفت
گـفتا ز روی درد کـه ای خـواهـر آه آه

۱. ت: این بیت را ندارد.

بـرگو چـه روی داد شـما را در ایـن زمـان؟
زیـنب بـه نـاله گـفت کـه ای سـرور آه آه
جـانم بـه لب رسـید کـه از شـدّت عـطش
ایــن دم رسـیده جـان بـه لب اصـغر آه آه
از بـهر شـیر اصـغر شـیرین‌لقای تـو
بـنموده تـلخ زنـدگی مـادر آه آه
ای شـیرزاده، شـیر بـه پستان مـادرش
گـردیده خشک و مـانده بـه چشم تـر آه آه
آبـی بـیار و آبـروی مـادرش بـخواه
دادش بـرس بـه داوری داور آه آه
آن طـفل را گـرفت ز زیـنب، شـه شـهید
بـردش بـه پـیش روی صـف لشکـر آه آه
گـفتا کـه ای سـپاه اگـر بـاشدم گـناه
او را گـناه چـیست کـه در ایـن بـرّ، آه آه
از تشـنگی کشـیده چـو سـوسن زبـان بـه کـام
شـد غـنچه‌اش کـبود چـو نـیلوفر آه آه
یک جـرعه‌ای ز آب بـه ایـن بـی‌زبان دهـید
یـاد آوریـد از عـطش مـحشر آه آه
نـاگـه ز شستِ ظـلم خـدنگی کـه نـاوکش
بـوده‌ست تـیز بـر صـفت نشـتر آه آه
بـر حـلق خشک تشـنهٔ آن نـازنین رسـید
جـاگـیر گشت بـر گـلویش تـا پَـر آه آه
از حـلق او گـذشت و بـه بـازوی شـه نشست
یک تـیر را نشـانه دو آمـد بـر آه آه
خـم شـد ز بـار درد، قـدِ شـاه چـون کـمان
کـان تـیر را کشـید از آن خـنجر آه آه
از کـف فشـاند خـون گـلویش بـه سـوی چـرخ
یک قـطره بـرنگشت از آن دیگـر آه آه

این نکته راست‌دان که بر این مدّعا گواه
باشد حدیث معتبر از باقر آه آه
رنگ شفق به دامن گردون نیلگون
زان خون نشانه دان و نما باور آه آه
آن دم کشید اصغر لب‌تشنه از جگر
آهی که سوخت از تف آن اختر آه آه
لختی نظر گشود سوی باب مهربان
رفت از کنار او به لب کوثر آه آه
طفل حسین ز ناقهٔ صالح به نزد حق
نَبْوَد ز روی مرتبه خود کمتر آه آه
از بهر کُشتن شتری کرد حق غضب
بر قتل شیرخوارهٔ شیر نر آه آه
خواهد غضب نمود به خون‌خواهیش که هست
خونخواه شیر صف‌شکن صفدر آه آه

آخر گر انتقام کشد اوّل است آن
سرّ حدیثِ «یُمهِل ولایُهمَل» است آن[1]



در بزم غم بنال دلا بر نوای نی
وز اشک ناب کن قدح دیده پر ز می
از چشمه‌سار چشم، دل مرده زنده‌ساز
ز ان ره که زنده‌اند «مِن الماءِ کُلّ شَی»
خفتن به بستر اَمَل و ناز تا به چند؟
مستی ز بادهٔ هوس و آز تا به کی؟
بیدار شو که خواب عدم در پی است هان
هشیار شو که سُکر اجل در قفاست هی[2]
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
باشد اگرچه جام‌جم و تاجِ فرق کی
مفروش دین به دهر به مانند ابن‌سعد
کو بیع کرد مایهٔ دین را به ملک ری
گفتا که نار نسیه و ری دولتی‌ست نقد
هرگز بساط نقد نسازم ز نسیه طی

---

۱. صورت کامل این حدیث در روضةالشهدا هم آمده است: «انّ اللّه یُمهِل و لایُهمِل».
(← روضةالشهداء، ص ۲۷۶)

۲. فدایی این بیت را با اندکی دگرگونی از حافظ به وام گرفته است:
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
(دیوان حافظ. قزوینی - غنی. غزل ۴۲۹)

بـــر قـــتل‌عام آل پـیمبر صـلای داد / با بانگ کوس و نغمهٔ چنگ و نوای نی
بس سـروها فکـند ز گـلزار دیـن ز پـا / بس نـخل‌ها نـمود ز بُستان شرع پی
کـرد از سَـموم حـادثه و صَرصَرِ عناد / بـاغ بـهار گـلشن دیـن را بـه سان دی
جایی رساند کار کـه از شـه دیـن نـماند / یک یـاور از قـبیله و یک زنـده‌ای ز حَـی
بر توسنش گرفته عنان خـواهـران ز پیش / وز رفتنش چو سایه روان[1] دختران ز پی
با ناله آن نهاد بـه پـایش رخـی چـو مـهر / وز مهر این فکند به راهش تنی چـو فَـی
آن ناتوان بسته بـه زنـجیر تب کـه داشت / از حـلقه‌های دیـدهٔ پُـر خـون رکـابِ وی،
او را بـه بـرکشید و کشـید آهِ سـوزنـاک / گـفتا ز سـوز سینهٔ بریان کـه یـا بُـنیّ،
من می‌روم ولیک مخور غـم کـه از وفـا / «قـلبی لـدَیْک یـا وَلَـدی، قَـلْبُک لَـدَیّ»
بـر تـن هـزار زخـم مـرا مـی‌زنند بیش / ز ان می‌نهند بر تو «عَلَی القلب الْفُ کَی»
گفت آن علیل با دل پُرخـون کـه یـا اَبـاه / دِه رُخـصتم بـه مـعرکهٔ اهـل بَـغی و غَـی
با تب رَوم به جنگ که بحران کنم ز خون / جان، بی‌تو خلطِ فاسد و آن را ضرور، قَی
بـهتر نـی‌ام ز اکـبرت آن کـاو ز تـیغ او / می‌گفت خـصم، سیف عـلیّ عَـلیّ عَـلیّ
گفتش شه شـهید کـه ای نـور چشم مـن / گـل مـی‌کند ز شـرم تب پـیکر تـو خَـی
تـــو یـادگار بـاب و وصـیّ مـحمّدی / از حق ضرورت است نبی را وصـیّ حَـی
رفتی چـو در مـدینه، سـرور دلم! رسـان / پـیغام خـود بـه هـمره بـادِ صـبا الیّ

برگو به دوستان من این حرف پـر ز درد
یـادم کـنند چـون کـه بـنوشند آب سـرد



لب‌تشنه‌ای که آب جز از چشم تَـر نـداشت / آه از دمی که چاره بـجز تـرک سـر نـداشت
دسـتش ز پـا فـتادن یـاران ز کـار مـاند / نورش ز دیده رفت که یـعنی پسـر نـداشت
بگشود خون ز چشم و کمر بست بهر جنگ / بـا آنکـه از فـراق بـرادر کـمر نـداشت
غـیر از ستم بـه جـانب او کس نـظر نکـرد / جز تیر، یک پرنده به سویش گـذر نـداشت
بـی‌آب و رنگ بـود گـلِ بـاغ مـصطفیٰ / نـخلِ ریـاض حـیدر و زهـرا ثـمر نـداشت
هـر لحـظه مـی‌کشید ز دل آه سـوزنـاک / با اینکه آه هـم ز عـطش در جگـر نـداشت
دشمن به پیش روی و غـم بـی‌کسان ز پس / آن بـی‌کس غـریب دریـغا پـدر نـداشت
کـردند قـصد کشـتن او سـی هـزار تـن / یک تن از آن میانه به حـالش نـظر نـداشت

۱. ت: دوان

مـانند آن کسـی کـه ز جـان بـر کـنَد امـید پروا ز تـیغ و نـیزه و پـیکان و پَـر نـداشت
بـــنْمود پـیش تـیر بـلا سـینه را سـپر زیـرا کـه غـیر سینهٔ سـوزان سپر نـداشت
از بـی‌کسی بـه هـر طـرفی داشـتی نگـاه واحسـرتا کـه حیدرِ صـفدر خبر نـداشت

دیـدی هـر آنکـه بـی‌کسی آن بـزرگوار
گـفتی: دریـغ، کـو عـلی و تـیغ ذوالفـقار؟



از بـی‌کسی چـو کـار بـر آن شـاه گشت تـنگ
از دیـده خـون گشـود و کـمر بست بـهر جـنگ
بـر کـف گـرفت نـیزه‌ای از آه اهـل بـیت
از خـیمه‌گـاه رانـد بـه سـوی سـپاه، خـنگ
چـون شـیر خشـمناک ز سـوز جگـر کشـید
یک نـعره‌ای کـه آب شـدی زَهـرهٔ نـهنگ
گـفتا بـه ابـن‌سعد کـه ای شـوم سـنگدل
دیـنت اگـرچـه نـیست کـجا رفت عـار و نـنگ؟
خـون مـرا مگـیر بـه گـردن، و زان مـنه
بـر گـردنت ز سـلسلهٔ نـار پـالهنگ
بـاشد نـزاع گـر بـه سـر مـلک و مـملکت
بگـذار تـا کـه پـای گـذارم سـوی فـرنگ
از حـرف شـه چـو مـار بـپیچید، آن پـلید
انگـیخت سـوی لشکـر اهـریمنان سـرنگ
گـفتا کـه ای سـپاه، ز راه سـتم کـنید
از تـیغ کـین ز خـون حسـین، دشت لاله‌رنگ
از حـرف او غـریو بـرآمـد از آن سـپاه
غُـرّید طـبل جـنگ و بـرآمـد نـوای چـنگ
دست سـتم گشـوده لئـیمان تـنگ‌چشم
بـر نـور چشـم فـاطمه کـردند کـار، تـنگ
کـردند هـر طـرف ز کـمان سـتم رهـا
نـاراسـتان بـه سـوی شـه راسـتان خـدنگ

آن مـی‌شکافت پـهلوی پـاکش ز نـوک رُمـح
وین مـی‌شکست فـرق مـنیرش ز ضـرب سـنگ
کـاری نـموده‌انـد کـه از شـرح آن سـتم
از خود رَوَد، هر آن که مر او راست هوش و هنگ
هـرگز نـدیده و نشـنیده کس ایـن جـفا
از کـافران کشـور روس و دیـار زنگ

بـر پـیکرش نشست بـه هـر حـلقهٔ زره
چـندان خـدنگ و تـیر کـه واشد از آن گـره



چـون تـیر کـین بـه پـیکر او کـوفیان زدنـد
از غصّه چـاک، جـامه بـه تـن قُـدسیان زدنـد
آن تن کـه بـرگ گـل بـه بَـرَش خـار مـی‌نمود
چاکش چو گل به زاری و خواری خسان زدند
از راه ظـلم چـون خـط پـرگار، حـلقه‌ها
بـر مـرکز وجـود امـام زمـان زدنـد
از هـر طـرف ز نـاوک بـیداد و تـیغ کـین
زخـمی بـه نـازنین‌تن جـان جـهان زدنـد
نـاکـرده یـاد ز آیـهٔ «لاتـقتلوا» هـمی
تـیغ سـتم بـه صـید حـرم‌آشـیان زدنـد
ناوک به روی نـاوک و زخـمی بـه روی زخـم
تیغی بـه روی تـیغ و سـنان بـر سـنان زدنـد
بـر سـینه‌اش خـدنگ سـه‌پیکان چـارپَر
از شست ظـلم و چـلّهٔ چـاچی‌کمان زدنـد
گاهی که خواست مـهلت از آن قـوم سـنگدل
طـعنش ز رُمـح و طـعنه ز تـیغ زبـان زدنـد
گـاهی کـه بـر گـرفت کـف آبـی از فـرات
تـیرش ز کـینه بـر لب مـعجز بـیان زدنـد

از تشـنگی بـه دیـدهٔ او روز شـد سـیاه
چشمش سوی سپاه و دلش سوی خـیمه‌گـاه



بر پـیکرش چـو نـاوک پـیکان کـین نشست
سـوفار آن بـه سـینهٔ روح‌الامـین نشست
هر نیزه‌ای کـه خـورد بـه پـهلوی آن جـناب
بـر سـینهٔ بـتول بـه خـلد بـرین نشست
تا قـبضه تـیغ و تـا دم پَـر، تـیر دل‌شکـاف
بر سر همان و بـر تـن زارش هـمین نشست
چـون مـرغ پَـر گشـود سـوی آشیان خُـلد
از بس کـه تـیر بـر تـن آن نـازنین نشست
یک لحـظه‌ای ز خسـتگی و سـوز تشـنگی
بر نیزه تکـیه داد و زمـانی بـه زیـن نشست
نـاگـه در آن مـیانه خَـدَنگی «ابـوالحـنوق»
بـنهاد بـر کـمان و ز کـین در کـمین نشست
پرّان چو گشت آن پر و پیکان ز شست ظلم
بر سـجده‌گـاه آن شـه مکّـی مکـین نشست

هرگز به هیچ کشته نه زخمی چنان رسید / هرگز نه بر نشانه خدنگی چنین نشست
آن تیر را کشید ز پیشانی آن جناب / خون زان چو لاله بر ورق یاسمین نشست
تیر دگر[1] که داشت سه پیکان زهردار / بر سینهٔ شریف شه بی‌قرین نشست
از ضرب آن خدنگ و هم از زخم بی‌شمار / از پُشت ذوالجناح به روی زمین نشست
از هر طرف چو حلقه گرفتند دور او / او در میان حلقه به سان نگین نشست
از ضعف، تکیه داد به شمشیر شاه دین / گاهی به چپ فتاد و گهی بر یمین نشست
با خنجری برهنه به کف شمر سنگدل / بر سینهٔ مبارک آن شاه دین نشست
دستی گرفته خنجر و دستی محاسنش / چین بر جبین فکند و به زانو ز کین نشست
خنجر به بوسه‌گاه رسول خدا کشید / جبریل را ز شرم عرق بر جبین نشست
برخاست تیره‌گردی و از چرخ لاجورد / بالا گرفت بر فلک هفتمین نشست
شد آفتابْ مُنکسف و ماه مُنخَسِف / سیّاره بی‌قرار و ثوابت غمین نشست
زهرا نمود جامه به مرگ پسر کبود / مریم به سوگ قتل امام مُبین نشست

عریان به روی خاک فکندند پیکرش
کردند استوار به نوک سنان سرش



بر نیزه تا سر پسر مرتضیٰ زدند / گفتی که تیغ بر جگر مصطفیٰ زدند
گفتی مگر خلیل برآمد به مَنجنیق / گفتی مگر مسیح به دار فنا زدند
از نو زدند سنگ به دندان مصطفیٰ / وز تازه تیغ بر سر شیر خدا زدند
هم پهلوی بتول شکستند زان ستم / هم بر حَسَن دوباره سُموم جفا زدند
دیدند قدسیان چو سرش بر سرِ سنان / بر سر ز روی درد به فوق‌السّما زدند
زین ظلم در موافقت حضرت بتول / حوران به خُلد نعرهٔ واحسرتا زدند
در خیمه دختران شه و خواهران او / بانگ خروش یا اَبا و وا اَخا زدند
شرم از خدا نکرده سران سپاه ظلم / بر غارت خیام به لشکر صلا زدند
کندند گوش فاطمه از بهر گوشوار / سیلی به روی دختر خیرالنّسا زدند
بر ترک نوحه تند بر آن ناتوان شدند / در منع گریه بانگ بر این بینوا زدند
برداشتند معجر کلثوم را ز سر / بر فرق او ز کینه همی نیزه‌ها زدند
بستند کودکان حسین را به ریسمان / زنجیر و غُل به گردن زین‌العبا زدند

---

۱. نسخ: دیگر؛ که با توجّه به وزن بدان‌سان تصحیح شد.

طعن از سنان و طعنه ز تیغ زبان همی   بر اهل بیت حضرت خیرالوریٰ زدند
آن ناکسان به گریهٔ طفلانِ بی‌پدر   واحسرتا که خندهٔ دندان‌نما زدند

یا رب کسی که دعوی آیین و دین کند

با عترت رسول، جفایی چنین کند؟



لب‌تشنگان چشمهٔ چشمان اشکبار   گفتند اینکه گفت چنین شمر نابکار
کز خنجر ستیزه چو کردم جدا ز کین   سر از گلوی تشنهٔ آن شاه تاجدار،
دادم سر بریدهٔ او را در آن زمان   بر روی سنگ از ره سنگیندلی قرار
دیدم که لب گشود چو گُل از نسیم صبح   وز آن دهن صدای حزینی شد آشکار
گفتم مگر گشوده به نفرین من لبش   یا خود کُند شکایت من پیش کردگار
بُردم چو گوش پیش، شنیدم من این سخن   از گوش خود ز لعل لب این بزرگوار
کای داور کریم تو را هست آگهی   کامروز بر رضای تو جان کرده‌ام نثار
کردم وفا به وعده، وفا کن به وعده‌ات   بخشا گناه شیعه به من، در صف شمار
غافل ز ما نبود دمی، در چنان دمی   ای جان دوستان به فدایش هزار بار
از یاد حلق تشنهٔ آن شاه تشنه‌لب   ای دل به سینه خون شو و ای دیده خون ببار
آن آفتاب اوج هُدیٰ تا کسوف کرد   ماتم پدید گشت ز ذرّات روزگار
از تاب درد اوست که سُنبل گرفت پیچ   وز داغ زخم اوست که شد لاله داغدار
از هجر روی اوست که می‌نالد عندلیب   وز سوز حلق اوست که سوزد دلِ چنار

باشد به قلب و خالص دلها غمش محک

این نکته شد یقین و در او نیست هیچ شک



تا لنگر سفینهٔ ایمان ز پا فتاد   از موج خون به لُجّهٔ بحر فنا فتاد
جانم فدای آن که ز راه کَرَم نمود   جان را فدای امّت و خود بی‌فدا فتاد
هم سرو جویبار رسالت به سر نشست   هم نخل بوستان امامت ز پا فتاد
نفس وجود را عدم اندر کمین نشست   شخص حیات را اجل اندر قفا فتاد
خنجر به بوسه‌گاه رسول امین رسید   آتش به خرمن علی مرتضی فتاد
هم رخنه بر قواعد دین مبین رسید   هم لرزه بر قوایم عرش خدا فتاد
آن تن که بود صد شرفش بر هزار جان   بی‌سر به روی خاک زمین بلا فتاد

پروردهٔ کنار رسول و میان خاک! بنگر تفاوتش ز کجا بر کجا فتاد
آن خرگهی که حاجب آن بود جبرئیل سامان آن به دست گروه دغا فتاد
آتش چو بر سُرادق آل نبی زدند آتش از آن به خیمهٔ هفتم‌سما زدند
آه از دمی که قافلهٔ ناله را گذار در قتلگاه خامس آل عبا فتاد
بر روی خاک ژاله ز چشم شتر چکید در طاق چرخ ناله ز بانگ دَرا فتاد
رفت آن‌چنان ز ناقه توان کز سلوک ماند زد این قدر به سینه جرس کز صدا فتاد
از هر طرف نظارهٔ آن بی‌کسان همی بر جسم چاک‌چاک و تن سر جدا فتاد
می‌گفت آنکه قاسم گلگون تنم چه شد[1] می‌گفت اینکه اکبر زارم کجا فتاد
نوعی گریستند در آن لحظه اهل بیت کز گریه‌شان سپهر برین در بُکا فتاد
آن ژاله‌های اشک بر آن لاله‌های خون از دیدهٔ چو ابر، عجب باصفا فتاد
هر تن ز دردِ یک سرِ بی‌تن به سر نشست هر سر به پای یک تن بی‌سر ز پا فتاد
خواهر بَرِ برادر و دختر بَرِ پدر نالان به بانگ وا اخی و یا ابا فتاد
زینب به روی خاک ز جمّازه سرنگون غلتان به پیش نعش شه کربلا فتاد

در برکشید آن تن و از دل کشید آه
رو در مدینه گفت: ببین یا محمّداه



این صید خون‌تپیده به صحرا حسین توست وین مرغ تیرخورده بر اعضا حسین توست
این رفته سر به نیزه که شد نازنین تنش پامال سُمّ مَرکَبِ اعدا حسین توست
این بی‌کس غریب که بر وی گریستند مرغ هوا و ماهی دریا حسین توست
این یکّه‌تاز عرصه، که با سی‌هزار تن شد هم‌نبرد با تنِ تنها حسین توست
این مَرهمِ جراحت دلها که از ستم بگذشته درد او ز مداوا حسین توست
این گُلبُن ریاض رسالت که غنچه‌اش پژمرده شد ز غایت گرما حسین توست
این پیکر مقدّس عریان که زخم او بیرون شد از شماره و اِحصا حسین توست
این پادشاهِ عرش‌سریرِ مَلَک‌سپاه کافتاد روی تودهٔ غَبرا حسین توست
این پَر شکسته مرغ که مرغِ حیات او پرّان شده به شاخهٔ طوبیٰ حسین توست
این سروِ باغ فاطمه کز تیشهٔ ستم افتاد نخل قامتش از پا حسین توست
این شاهِ صبرپیشهٔ غم‌پرور شکیب کز ما ربوده صبر و شکیبا حسین توست

۱. نسخه (ذ) این بیت را ندارد.

این تشنه‌لبْ شهید که زد پشت‌پا به دهر — وانگه نموده روی به عُقبا حسین توست
این زادهٔ خلیل که گردیده چون ذبیح — مذبوح در منای تمنّا حسین توست
این داده جان برای خدا کاو شده فدا — بر وعدهٔ مُفادِ «فَدَیْنا» حسین توست
این رفته سر به دارِ سنان ستم کز او — از یاد رفته دارِ مسیحا حسین توست
این از ستم قتیل که از جوشِ خون او — شد تازه باز ماتمِ یحییٰ حسین توست

با سوز و تاب، شکوه بسی با رسول کرد
پس رو به سوی مَرقدِ پاک بتول کرد



کای غمگسار غمزدگان، حالِ ما ببین — ما را در این دیار به غم مبتلا ببین
خون‌های ما ز تیغ اعادی هدر نگر — اموال ما ز جور مخالف هبا ببین
اینک بیا و با تن صدپاره بر زمین — صدپاره پارهٔ تن خیرالوریٰ ببین
همچون پدر به خون سر خویش غوطه‌ور — در راهِ ارتضا خلف مرتضیٰ ببین
غسلش ز خون پیکر و کافور او ز خاک — تابوت او ز نیزهٔ اهل جفا ببین
آن تن که بود در بَر و آغوش مصطفیٰ — در زیر پای مرکب آل زنا ببین
حلقی که بوسه داد نبی بارها بر آن — ببریده‌اش ز خنجر شِمر دغا ببین
آن صورتی که مِهر از او کسب نور کرد — بر وی نشسته گَرد ز باد صبا ببین
زخم تنش گشوده ز سوز عطش زبان — دارد ز تیر و نیزه بسی شِکوه‌ها ببین
احوالِ سوز سینهٔ او از خدنگ پرس — پرچم ز گیسویش به سرِ نیزه‌ها ببین[1]
یک لَمحه‌ای به جمع پریشان ما نگر — یک ساعتی به دیدهٔ گریان ما ببین
بگشا نظر به عُقدهٔ دل‌های بی کسان — بندِ گران به گردنِ زین‌العبا ببین
ما را به پشتِ اشترِ عریان اسیر وار — لب در خروش و دل به فغان چون دَرا ببین
از یثرب و حجاز بیا جانب عراق — هر گوشه‌ای ز شور مخالف نوا ببین

پس کرد با دو چشم پُر آب و دلِ کباب
ژولیده‌مو به پیکر سلطان دین خطاب:



کای سرو سربلند بریدت که سر؟ دریغ — وی نخلِ پا فتاده که بُردَت ثمر؟ دریغ

۱. پسوند جمع(ها) که در این بیت و بیت پیشین قافیه قرار گرفته، بی‌فاصله از هم آمده است، که از دید قافیه‌سنجان عیب است.

عـریان‌تنت بــه خــاک چـو مِـهرِ مُـنیر آه — تابان سرت به نیزه، چـو قـرص قـمر دریـغ
بسـتی چـرا ز دیــدن مــا دیـده را چـنین — داری چـرا، فَـدات، ز مـا یک نـظر دریـغ
کــردند بــر تــو آب، دریــغ و نکــرده‌ای — بــهر نـجات خــلق ز جـان و ز سـر دریـغ
بــر یـاد حـلق خشک تـو تـا روز رسـتخیز — هــرگز نـدارم آب بـه ایـن چشـم تـر دریـغ
بــانگ جـرس بـرآمـد و شـد کـاروان روان — وامــانده‌ای ز قــافله، ای هــمسفر دریــغ
بــنگر کــه کــودکان تــو را دشــمنان تــو — بسـتند بــا رســن هــمه بـا یکـدگر دریـغ
کارم شده‌ست بی‌تو همی دم به دم فسوس — دردم شده‌ست بی‌تو همی سر به سـر دریـغ
هــر دم کشـم ز هـجر تـو مـن آه سـوزناک — آه مــرا بــه ســینه نـباشد اثـر دریـغ
روح‌الامــین کــجاست کــه از حـال زار تـو — سـازد بــه خُـلد فـاطمه را بـا خـبر دریـغ
کــو قــاصد صـبا کــه ز خــاک بــلا رود — یکسـر بـه نـزد صـاحب تـیغ دو سـر دریـغ
گــوید کـه گشت از ره گـرگ‌آشتی حـریف — روبـــاهِ مــاده بــر پســرِ شـیرِ نــر دریــغ
دارم زبــان پُــر گــله کـای شـیرِ ذوالجـلال — یــاری چگـونه داشت پـدر از پسـر دریـغ؟
تـــو در کــنارِ کـوثر و انــدر لبِ فـرات — گــردیده آب بــر پســرت ای پــدر دریــغ
تو خفته در بهشت و حسینِ تو روی خـاک — خـوابـیده چـون کـبوترِ بـی‌بال و پَـر دریـغ
این نـورِ عـینِ تـوست کـه از جـور کـوفیان — داده‌ست بر زمین تـن و بـر نـیزه سـر دریـغ

بــنگر بــه خــون تـپیده تـنِ پـاره پـارِ او
رحـــمی نـما بــه حــالِ یـتیمانِ زارِ او



گــر عــرش بشــنود ز زمــین نـالهٔ یـتیم — لرزد ز تــــاب شــــعلهٔ جــــوّالهٔ یــتیم
ریــزد بـه روی لاله فـلک ژاله، نـیم شب — بــیند چــو اشک نـرگس پُـر ژالهٔ یـتیم
آیــد کَـلَف بــه مــاه اگـر گـردِ حسـرتی — بـر عـارض چـو مـاه شـود هـالهٔ یـتیم
مَه رو کَـنَد چـو گـریه کُـند طـفل بـی‌پدر — خــور تب کُــند ز دیــدن تــبخالهٔ یــتیم
سـیلی زنـد سـپهر بـه رخ گـر تـپانچه‌ای — بــر صــورت چــو مــاه کـند لالهٔ یـتیم
بـر گــوهر یـتیم خـریدار مشتری است — آیــــد ز چــــرخ زُهـره بـه دَلّالهٔ یـتیم
بلبل بـه صـحنِ بـاغ هـمی نـاله سـر کـند — در آن دَمــی کــه راست شــود نـالهٔ یـتیم
بـر طـفل خُـردسالِ پـدر مُـرده رحـم کـن — رحــمی نــما بــه کــودکِ کـم‌سالهٔ یـتیم

دانی ز شمر شُوم، یتیم حسین چه دیـد؟
در قــــتلگاه آن شــه لب‌تشــنه شــهید



بـی‌سر، سکـینه، نـعش شـه کشور عـطش | دید و کشید آه و کشیدش چـو جـان بـه کَش
انـدر بَـرَش کشید و کشید از بَـرَش خـدنگ | افــغان کشــید از دل و آنگــه نــمود غَش
آمد به هوش و گفت که ای خفته روی خـاک | رفـته ز یـادِ دردِ تـو از یـاد مـن عـطش
ای سـرخ‌تن کـه بـی‌تو مرا روز شد سیاه | بـین لاله‌ام کـبود ز سـیلی بـنفشه وَش
هـر لحـظه تـازیانه زَنَـد شِـمر بـر سَـرَم | ایـن بَـدمنش، فـدات، چـه بـد آمـد از مَنَش
از تـرسِ تـازیانهٔ او ای پـدر مـرا | بـاشد هـمی بـه لرزه تـن و قـلب در تـپش
آن دَم گـرفت بـازوی او شـمر سـنگدل | گـفتش ز راه طـعنه و بـیداد و سـرزنش
کـای دخـترِ حسـین، بـرفتند کـاروان | بـرخیز دیگـر ایـن تـن بـی‌سر بـه بَـر مکش!
او می‌کشید سـوی شـه و شِـمر سـوی خـود | مـی‌دیدشان زمـانه زمـانی بـه کشـمکش
مـی‌کرد التـماس بـه آن کـافران، یـتیم | زد چـند تـازیانه بـر او شِـمرِ بـدکُنش
کـردش جـدا ز بـاب و بـبردش اسـیروار | ز آنجا بـه کـوفه، مـثل اسیری کـه از حَبَش

این ظلم بی‌حساب چو[1] گوشت شنیده است
آبـی ز دیـده ریـز، گـر آبت بـه دیـده است



ای دل مـباش در غـم آل نـبی صـبور | وی دیده خون ببار که گَردی ز گریه کور[2]
خاکی به سـر بـریز کـه «خـولی» سـرِ امـام | خـاکم بـه سر، نـهاد بـه خـاکسترِ تـنور
مـهمانِ خـود نشـاند بـه خـاکسترِ درشت | خـود خـفت روی بستر نـرم از رَهِ غـرور
از نـرمی و درشـتی دَهـرِ دُژَم گـذشت | بر شه لب تنور و بـه «خـولی» شب سـمور
آن سـفله مـیزبان و چـنان طـرفه مـیهمان | هـرگز نـدید دیـدهٔ افـلاک در دُهُـور
ز ان نـیّر مُـنیر بـه گـردون تُـتُق کشـید | آن شب بـه جـای شـعلهٔ نـار از تـنور، نـور
زد بـر مُـفادِ آیـهٔ «فَـارَ اَلتَـنور» جـوش | خون از غَمش ز دیدهٔ غِلْمان و چشمِ حـور
آن شب پـی زیـارتِ او مـریم و بـتول | انـدر لبِ تـنور نشسـتند تـا بـه هـور
ز ان کارِ زشت، زوجهٔ خولی خـبر نـداشت | شد نیمه‌شب به سوی همان خانه‌اش عـبور
آنـجا زنـانِ چـند بـه دور تـنور دیـد | مـی‌گفت یک زنـی بـه دل زار نـاصبور
کای کرده در تـنور چـو اخگـر مُـقام و جـا | داغ غمت به سینهٔ مـن مـانده تـا بـه صـور
مـادر شـود فـدای سـرت کـز سرِ وفـا | گـاهی بـه نـوک نـیزه رَوَد گـاه بـر تـنور

۱. ت: که
۲. ت: این بند را ندارد.

ای دل بـــرای زاریِ زهـــرا بـــنال زار / کاین زاری و خروش نه زر خواهد و نه زور
خـواهـی اگـر خـلاصیِ شـور نُشور را / هرگز مکن مضایقه ای دیده، ز آبِ شور
ایـن آبِ شـور، پیشکش شاهِ تشنه کن / رانِ مـلخ بـه نـزدِ سلیمان ببر چـو مـور

گر جان دهی به حسرتِ او بی‌تأسّف است
زال از کلافه مشتری حُسنِ یوسف است

■ ■ ■

در خـون حـلق تشـنهٔ آن شـه، کبوتری / غـلتید و زد بـه جـانب یـثربْ زمـین، پَـری
در بـاغی از مـدینه بـه نـخلی فـرو نشست / شـد آن درخت از پَرِ پُر خـونش احمری
وان نـخله از تـجلّی خـون شـه شـهید / سـر زد بـه نـخلِ وادی اَیـمن بـه هـمسری
در زیـر آن درخت، قـضا را، نشسـته بـود / از فـرقهٔ یـهود یکـی زار دخـتری
از هر دو پا فـتاده و از هـر دو دست خشک / از هر دو دیده کـور و زمـین‌گیر و هـم کَری
یک قطره خون چکید به چشمش ز بال مرغ / شـد چشـم او ز نـور ضـیا مـهر انـوری
زان قطره‌ها که ریخت بـر اعـضای آن علیل / آمـد صـحیح و لاله‌رخ و نسـترن‌بـری
زان خون چو کرد نور تـجلّی بـه نـخله گـل / داد آن صـفیّه را بـه صـنوبرش بـرتری
از فـرق تـا بـه پـاش هـمه خـوبی و صـفا / وز پـای تـا بـه فـرق هـمه نـاز و دلبـری
از روی حُسـن، غـیرت خـوبان خَـلُّخی / وز راهِ نـاز، رشک عـروسانِ بَـربَری
بابش به باغ آمد و نشناخت دُختِ خـویش / گـفتا کـه ای نگـار، مـرا بـود دخـتری،
در زیـر ایـن درخت مکـان داده بـودمش / راهَـم نـما کـه رفت کـجا، گـر تـو رهـبری؟
گفت آن صفیّه کای پـدر، آن دخـترت مـنم / بـر فـرقِ مـن هُـماست، ز بـال کـبوتری
اینک نشسته است بـه بـالای ایـن درخت / با کام خشک و چشم تر و خون‌چکان پَری
از خونِ بال اوست که عضوم شـده صـحیح / گشتم لطیف و تـازه چـو بـرگِ گـل طـری
بـر شـاخ آن درخت نـظر کـرد چـون یـهود / نـالان و خسـته دیـد حَـمامِ هُـما فـری
با او به گریه گفت کـه ای مـرغِ خـون‌چکان / برگو برای کیست کـه از دیـده خـون گـری؟
رنگین ز خون کیست پَر و بـالت ایـن‌چنین / بـرگو چـرا شکسـته‌پَر و خسـته‌پیکری؟
نـالید آن کـبوتر و گـفتا کـه ای یـهود / ایـن خـون بُـوَد ز حـلقِ شـهِ تشـنه‌حنجری
کو سبطِ مصطفیٰ و گُلِ بـاغ مـرتضیٰ است / نامش حسین و چرخ مَر او راست چاکـری
در داد تـن بـه کُشتن و سر داد بـر سـنان / شـاهی کـه داشت بـر هـمهٔ خـلق سـروری
دارم بـه سـان بُـوم بـه ویـرانـه زان مُـقام / کان سر به نیزه گشت به هر بُوم و هر بَـری

آن تـن کـه پـروریـد بَـتولش بـه عـزّ و نـاز
دارد ز خــاک بـالش و از خـار بسـتری

بر تـن نـمانْد یک سـر مـویی درست بـیش
آمد به جسم، هر سـرِ مـویش چـو نشـتری

در خـون تـپید اخـتر گـردون مـصطفیٰ
بـر خـاک خـفت مِـهرِ سـپهر پـیمبری

از پـا فـتاد نـخلِ گـلستان فـاطمه
بـر سـر نشست سـرو بـرومند حـیدری

زخم از ستاره بـر تـن پـاکش فـزون رسـید
از درد خون گریست، ز هر زخـمش اخـتری

آمـد تـنش ز نـاوک آهـن، زره مـثال
شـد حـنجرش بُـریده ز فـولاد خـنجری

در پای حکـم دوست چـو از دست داد سـر
پـامال شـد بـه زیـر سُـم اسب لشکـری

عـیسی اگـر بـه دار فـنا داد تـن بـه دار
بـر شـد از او بـه دار سـنان ستم سـری

رفـتند اهـل کـوفه ز دیـن خـدا بـرون
گشـتند اهـلِ شـام ز آیـین دیـن بَـری

شـرم و حـیا نکـرده ز دادارِ دادگـر
دادنـد داد ظـلم ز بـیداد و کـافری

بـر بـیعت یـزید شکستند عـهد خـویش
بـهر شکستِ کـار حسـین از سـتمگری

کـردند بـر مسـیح، خـری را چـو اختیار
دادنـد دیـو را بـه سـلیمان چـو بـرتری،

جـایی رسـیده کـار کـه اینک بـه روزگـار
ابـلیس، آدمـی کُـند و دیـو، داوری

کـردند بـر سـنان سـرِ سـردار دهـر را
ایـن کـار را ز جـهل گـرفتند سَـرسَری

بـنْمود بـا کـلیم نـه فـرعون چـنین سـتم
کرد این جفا و جور به هـارون نـه سـامری

مـی‌گفت سـرگذشتِ شـه تشنه بـا یـهود
آن مـرغ پَـر شکسـته، چـنان طـایر دری

زین معجز آن یهود مسلمان شـد از یـقین
آمـد بـرون ز کـفر چـو آن سـاربان ز دیـن



بود از قـضا بـه هـمرهِ آن شـاه انس و جـان
از مکّـه تـا بـه مـاریه یک مـردِ سـاربان

نـیکی نـموده بـود بَسـی شـاه دیـن بـه وی
بـنگر کـه او نـمود مکـافات او چـه سـان

آن شـورچشـم حـقِّ نـمک را ز یـاد داد
آمـد شـبی بـه مـقتلِ آن خسـرو زمـان

عـاری شـد از لبـاس حـیا و نکـرد شـرم
عـریان نـمود پـیکرِ آن صـید خـون‌تپان

رختش تـمام کَـنْد و بـه جـا مـاند یک ازار
بـندِ نـفیس پُـرگِرهی دیـد او بـر آن

در بندِ دیـن نـبود و دلش بـند شـد بـه بـند
دیـن را ز دست داد عَـجَب مُـفت و رایـگان

دستِ طـمع گشـود کـه آن بـند را کشـد
بگذاشت دست خویش شهِ دین به روی آن

بگرفت دستِ سرورِ دین را به هـر دو دست
آن شُـوم سست‌عـهدِ ستمکار سخت‌جان

دستش ز بس کشید دو دستش ز کـار مـانْد
یک ذرّه دستِ شـاه نـجنبید زان مکـان

آن شُوم در غضب شد و از تیغ کین بُرید
دستِ دگـر دراز نـمود آن شـهِ شـهید
خـنجر بـه بـندِ دست شـه تشنه‌لب نـهاد
آمـد زمـین بـه زلزله از نـوحه و خـروش
پُـر شـد زمـین ماریه از جنّ و از مَلَک
زانـجا رسـول و حـیدر و زهـرا و مُجتبی
بَـر دور نـعش سـرور لب‌تشـنگان هـمه
از روی درد، حـضرت خـیرالنسـا نـمود
گـفتا کـه مـادرت بـه فـدای تـو یـا حسـین
کردی به خون کسوف چرا مِهرِ چرخِ مـن
آخـر چـرا ز لطـف نگـویی جـواب مـن؟
داد آن تـن فگـار ز حـلقوم خـود جـواب
از حال مـن مـپرس کـه آبـم ز سـر گـذشت
بـنگر تـنم بـه خـاک‌تپان از جـفای شـمر
آهـی کشـید فـاطمه از پـردهٔ جگـر
بـرگو تـنت کـه پـاره نـموده بـه سـانِ گُـل؟
گـفتا در ایـن دیـار بـه کـارَت کـه آمـده؟
گفتا کسی ز کـج‌روشان بـا تـو بـود راست؟
گـفتا کـه ابـن‌سعد بـه مـهمانیت چـه کـرد؟
گـفتا کـه هـیچ‌گاه تـو سیراب گشـته‌ای؟
گـفتا بگـو کـه داغِ دلت را نشـانه چـیست؟
گفتا چکانده آب به حـلقت کـه وقتِ نَـزْع؟
گفتا سرت که بود به دوشم به دوشِ کیست؟
گفتا فکنده است به خاکت که؟ گفت: شمر
گـفتا حکـایتت ز چـه؟ گـفتا ز تشـنگی
گفتا که گشت همدمِ تو؟ گفت: وحش و طَیْر
گـفتا شـمارِ زخـمِ تـو، گـفتا کـه اَلْـف اَلْـف
گـفتا کـه سـروِ قـدّ تـو از پـا چـرا نشست؟

دسـتی کـه داده‌انـد بـر آن بـوسه قُـدسیان
بگذاشت روی بـند، کـه آن نـنگ نـاکسـان
می‌خواست تا که قطع نـماید کـه نـاگـهان،
آمـد هـمی ز چـرخ بـرین نـاله و فـغان
تـختی نـزول کـرد در آن دَم ز آسـمان
گشـتند آشکـار بـه مـژگان خـون‌چکان
کـردند طـوف، نـوحه‌کـنان و بـه سـرزنان
رخسـار خـود ز خـون پسـر مثل ارغـوان
بی‌سر چراست این تن مـجروح خـون‌تپان؟
روزت چـراست شـام، ز بـیداد شـامیان؟
هستی مگر به خواب و نداری مگـر زبـان؟
کـای مـادر شکسـته‌دل زار مـهربان
دادم ز دستْ در لبِ آب روان، روان
بـنگر سـرم بـه نـوکِ سـنان بـر کـفِ سـنان
گـفت از زبـان حـال کـه ای قـالبِ تـپان
گـفتا کـه خـارِ نـاوکِ بـیدادی خَسـان
گـفتا کـه زخـمِ کـاریِ شـمشیرِ جان‌سِتان
گـفتا کـه راست بـود بـه مـن تـیر از کـمان
گـفتا کـه بست بَـر رُخِ مـن راهِ آب و نـان
گـفتا کـه سیر گشـته‌ام از تشـنگی ز جـان
گـفتا کـه زخـمِ تـن بُـوَد از داغِ دل نشـان
گفتا چکانده شـمر، ز شـمشیرِ خـون‌چکان
گـفتا بـه روی دوشِ سـنان بـر سـرِ سـنان
گـفتا کـه کـنْد رَخْتِ تـو را؟ گـفت: سـاربان
گـفتا شکـایتت ز کـه؟ گـفتا ز کـوفیان
گـفتا کـه داشت مـاتمِ تـو؟ گـفت: جـنّیان
گـفتا حسـابِ درد تـو، گـفتا جـهان جـهان
گـفتا ز بس کـه کـرده‌ام اسـتادگی بـه جـان

گفتا قَدَت ز بارِ فراق که خَم گرفت؟ گفتا که پیر کرد مرا اکبرِ جوان
گفتا به ماتمت که گریبان گشود و مو؟ گفتا که گُل به گلشن و سُنْبُل به بوستان
گفتا که شد به مرگِ تو جانا کبودپوش؟ گفتا که از تپانچهٔ کین، روی کودکان
گفتا که غسل داد تو را، ای روانِ من؟ گفتا که خون، ز زخم تنم گشت چون روان
گفتا که استخوانِ بَر و سینه‌ات شکست؟ گفتا که نعل سمّ سمند مخالفان
گفتا چه کرد بر دلِ تو بیشتر اثر؟ گفتا خروش زینب و افغان کودکان
گفتا کجاست زینبِ مظلومه ای غریب؟ گفتا ز کوفه رفت سوی شام نوحه‌خوان
گفتا بگو ز حالتِ زار سکینه‌ات گفت آن دُرِ یتیم به غم گشت توأمان
گفتا چه آرزوست تو را در دل، ای پسر؟ گفتا شفاعتِ گُنَهِ جمله دوستان
وانگه به ناله گفت رسول خدا چنین کای خفته روی خاک ز بیداد ظالمان،
رَختت بگو که کَنده و دستت که قطع کرد؟ این ظلم را که دید بگو از جهانیان؟
بنمود عرض حال شهنشاهِ تشنه‌لب با جدّ نامدار ز حلقوم خون‌فشان
کز دستِ اُمّتانِ توام شِکوه بی‌حد است حالم عیان ببین و چه حاجت دگر بیان
خونم روان به ریگِ روان و روان ز تن اندر کنار آب روان از عطش روان
یک ساربان به همره من بود روز و شب پنداشتم که هست یکی از موالیان
اظهار می‌نمود بسی دوستی به من کاری که او نمود نکردند دشمنان
رَختم ز بر گرفته و دستم نمود قطع از دست او مراست بسی حرف و داستان
نیکی ز من بدید و بدی کرد در عوض اکنون میان قتلگه آن مرد شد نهان
آمد رسول پیش همان ساربان و گفت کای بسته بر مخالفتِ حکمِ حق میان،
آخر چه بَد نمود حسینم به حقّ تو با جسمِ خون‌تپیده که کرد این ستم عیان؟
گفتا پلیدِ شوم که ای رحمتِ خدا کردم غلط ز جهل ببخشا مرا امان
گفت از غضب رسول که «اَلآن قَد عَصَیت» گشتی بری ز دین و امان خواهی این زمان
رویت سیاه باد و دو دستِ تو باد خشک شَل باد هر دو پای تو ای شوم تیره‌جان
در دَم دعای ختم رسل گشت مُستجاب نوعی که گفت آن شَهِ دین گشت آن‌چنان

آمد مَثل ز فعل بد اندر جهانْش این
ننگی‌ست بر شتر که بود ساربانش این



آهنگری به همرهی جیش کوفیان شد از قضا ز کوفه سوی کربلا روان

تـا روز قـتل شـاه بـه هـمراه آن سـپاه اصـلاح مـی‌نمود هـمی خـنجر و سـنان
بـر قـتل دوسـتان خـدا ز آهـنین‌دلی مـی‌کرد تـیز خـنجر فـولاد دشـمنان
مـی‌کرد آبگـیری شـمشیر آن سـپاه ز آبی که بسته گشت بـر آن شـاه انس و جـان
بعد از شـهادت شـه دیـن سـوی کـوفه رفت یک شب به خواب دید که محشر شده عـیان
تـفتان شـده چـو کـورهٔ آهـنگران زمـین آمـد بـرون ز سـوز عـطش از لبش زبـان
هـر سـو بـرای آب هـمی کـرد جسـتجو نـاگـه بـدید شـیر خـدا را در آن مـیان
بـر تـوسنی سـوار و مـلایک ز پـیش و پس انـدر رکـاب آن شـه دنـیا و دیـن روان
بـر بسـته ابـن‌سعد بـه زنـجیر آهـنین بـا لشکـر و سـپاه بـه دنـبال شـه دوان
نـاگـه فـتاد دیـدهٔ شـیر خـدا بـه وی فـرمود امـر تـا کـه بـبستند دست آن
حّـداد را ز سـلسلهٔ آهـنین نـمود داخـل مـیانِ سـلسلهٔ آهـنین‌دلان
آن قـوم را ز قـهر و غـضب بـرد شیر حق در پـای عـرش حـضرت داور دوان دوان
آنـجا[1] نشسـته بـود بـه اورنگِ داوری احـمد حـبیب داور و خـتم پـیمبران
افسرده حال و تشت پُر از خـون بـه پـیش او وز خونِ دیـده بـود بـر آن تشت، خـون‌فشان
بـعد از دَمـی نـمود بـر آن نـاکسان نگاه گـفت از سـرِ عـتاب کـه ای سـفله اُمّـتان
در کـربلا بـه تشـنه‌لب بـی‌کسم حسـین هـرکس هـر آنـچه کـرد بـباید کُـند بـیان
رفـتند پـیش، یک بـه یک آن قـوم بـی‌حیا کردند عـرضِ حال بـر آن شـاهِ انس و جـان
گـفت آن کـه مـن ز کینه بـر او آب بسته‌ام وان گـه گشـوده‌ام بـه رُخش تـیر از کـمان
می‌گفت این[2] که نـیزه زدم مـن بـه سـینه‌اش نوعی کـه خـاست از جگـر خـواهـرش فـغان
گفت آن که من شکسته‌ام از ضربِ سنگِ کین فـرقی کـه پـا نـهاد بـه بـالای فَـرقَدان
گفت آن کـه مـن ز تـیغ بُـریدم سـرش ز تـن وانگـه زدم ز کـینه سـرش بـر سـرِ سـنان
گـفت آن کـه مـن شکسته‌ام از اسب‌تـاختن از پـیکر شکسـته و پـهلوْش اسـتخوان
گـفت آن کـه مـن ز راه جـفا کـرده‌ام نگـون از پشتِ زیـن بـه روی زمـین، اکـبر جـوان
گـفت آن کـه مـن دو بـازوی عـباس را ز تـن کـردم جـدا ز ضـربت شـمشیر خـون‌چکان
گفت آن که من به حـنجر اصـغر زدم خـدنگ کـز سـوزِ دل گشـود ز زخـم گـلو دهـان
گـفت آن کـه مـن ز بَـهر شکست دل بـتول بسـتم ز کـینه طـفل حسـین را بـه ریسـمان
گـفت آن کـه مـن ز روسـیهی کـرده‌ام کـبود از صـدمهٔ تـپانچهٔ کـین، روی کـودکان

---

۱. ت: زآنجا
۲. ت: آن؛ و قبل از این بیت، بیت زیر را همراه دارد:
می‌گفت این که نیزه زدم من به پهلویش کردم به روی خاک تنش را ز کین نهان

گفت آن که من فکنده‌ام از آهنین‌دلی بندِ گران به گردنِ سجّادِ ناتوان
آن دَم ز سوزِ حرف لئیمانِ سنگدل برخاست شور و غلغله از فوج قدسیان
نالان رسول گفت که ای خیل انبیا بر آلِ من رسیده چه جوری ز اُمّتان!
وانگه نمود حکم که خیلِ مَلَک کشند آن قوم را به جانبِ دوزخ یکان یکان
شخصی به عجز گفت که ای رحمتِ اِلٰه من تیر و نیزه کار نبردم در آن میان،
گفت از غضب رسول که رویت سیاه باد کردی چرا زیاده سوادِ مخالفان؟
خواهی ز من امان و ندادی ز راهِ کین یک لحظه، ای پلید حسین مرا امان
حدّاد را به پیش طلب کرد پس رسول کرد از غضب نگاه به آن شومِ تیره‌جان
وانگه ز خونِ تشت به چشمش کشید میل بیدار گشت و گشت از او کور دیدگان

آن را که این به دیدهٔ دل نیست تبصره
عَمیاست از بصیرت و اَعمیٰ فی الآخره



بنمود چون خروج بر آن قوم نابکار مُختار نامدار به تأیید کردگار
حق دست انتقام گشود و برش کشید با دست بسته خولی میشوم را به بار
در پشت سر روانه زنِ آن سگِ پلید می‌زد به خشم سنگ بر آن شوم نابکار
گفت آن زن خجسته به مختار کای امیر من بوده‌ام به خانهٔ این سگ به اضطرار،
در آن شبی که از ستم آورد این پلید از کربلا به کوفه سر شاهِ تاجدار،
کردش نهان ز کینه به خاکستر تنور وان کار را نکرد به من هیچ آشکار
یک زن به خانه داشت به غیر از من آن پلید کاو داشت دشمنی به شهِ تشنه بی‌شمار
آن شب کشید سُرمه به چشم از سیه‌دلی دستش بُریده‌باد که بست از حنا نگار
از خوش‌دلی به خواب نرفت و تمامِ شب می‌زد دَفِ نشاط و همی می‌نواخت تار
من گفتمش که شادیت امشب برای کیست؟ گفتا به من ز طعنه، که ای بی‌خبر ز کار
امشب سرِ امامِ تو شد میهمانِ ما بر روی خاک خفته به مانندِ خاکسار
تو خفته روی بستر و او خفته روی خاک رو جانبِ تنور و ز خاکسترش برآر
رفتم سوی تنور و بدیدم که زد عَلَم نور از دلِ تنور در آن شب به جای نار
بر گِردِ آن تنور بدیدم چهار زن گریان چُنان سحاب و چو سیماب، بی‌قرار
یک زن کشید آن سرِ نورانی از تنور بر سینه‌اش نهاد و خروشید زار زار
گفتا به آه و ناله که ای جانِ من حسین خاکم به سر، که داده به خاکسترت قرار؟

بگشا لبِ چو غنچه، گُلِ بوستان من! با مادرِ شکسته‌دلت باش غمگسار
کی میزبان نمود به مهمان چنین ستم؟ این ظلم را که دید عزیزم به روزگار؟
ای از علوِّ رتبه علی را تو نور چشم وی از سُمُوِّ قدْر نبی را تو یادگار
برگو سرت که کرده جدا از رَهِ ستم؟ آن سر به ناله گفت که شِمْرِ ستم‌شعار
گفتا که آب داد تو را روز تشنگی؟ گفتا که آب داد مرا تیغِ آبدار
گفتا بگو که با تنِ تنها چه کرده‌ای؟ گفتا چه آید از تنِ تنها به سی‌هزار؟
گفتا به روز جنگ به کارَت که آمده؟ گفتا که زخم کاریم آمد همی به کار
گفتا سرم فدای تو، گلگون تنت کجاست؟ گفتا به دشتِ ماریه مانده‌ست زار و خوار
گفتا چه کرد خواهرِ تو زینب، ای پسر گفتا که شد اسیر و غریب و شترسوار
بنگر که دختران غریب تو را برند مادر! اسیروار به هر شهر و هر دیار
آنان که بود پنبهٔ غفلت به گوششان کَندند گوشِ فاطمه‌ام بَهرِ گوشوار
ای مادرِ شکسته‌دلان حالِ من مپرس اینک مرا زمانه به اینجا رسانْد کار
کاندر تنور خولی میشوم خفته‌ام سهل است آنچه هست به راهِ رضای یار
آن زن به آه و ناله چو اینجا رساند حرف مختار را نماند دگر طاقت و قرار
کرد از غضب اشاره که از خولی پلید جلّاد از بَلارَکِ هندی کَشَد دمار
جلّاد بند بند بُریدش ز تیغ تیز در آتشش فکند و برانگیخت ز ان غبار
پس آن زنش که سُرمه به چشمان خود کشید در قتل نور چشم علی میر ذوالفقار،
بر چشمِ بی‌حیاش کشیدند میلِ سرخ ز ان سُرمه شد به دیدهٔ او تیره روزگار
وان گه ز تیغِ تیز زدندش میان دو نیم چون جفت او سزاش نهادند بر کنار

این‌گونه انتقام ز تأیید ایزدی‌ست
هر کس که بد نمود مکافات او بَدی‌ست



در عهدِ شاه تشنه‌لبان خسروِ اَنام
در ملک هند پادشهی بود قیس‌نام
پیوسته داشت آرزوی وصل شاهِ دین
می‌برد روز خویش در این آرزو به شام
یک روز در شکارگه آن شاهِ نیک‌بخت
راند از سپاه خویش برون رَخشِ خوش‌خرام

مـــی‌تاخت اسب در عـــقبِ آهــوان هــمی
دور از ســـپاه مــاند کــه یکــه‌شیری از کُـنام،
زد نـــعره‌ای مـــهیب و ســـر راهِ او گـرفت
چـــنگال کـرد تـیز کـه کـارش کُـند تـمام
شـــد پـــادشاه هـــند دُژم از نـــهیب شـیر
گـــفتی فـــتاده است مگـر پـای او بـه دام
رو در مــدینه گــفت کــه اَدرکــنی یـا حسین
دردا کــه بــر وصــال تــو چَـرخم نـداده کـام
ایـــنک بـــه چـنگ شـیر گـرفتار گشـته‌ام
دادم ز دستِ خـویش بـه دست اجـل زمـام
کُـــن دفـــع شـــیر ای پســر شـیر کـردگار
کـاین لحـظه تشت عشـرت مـن مـی‌فتد ز بـام
مـی‌ریخت خـون ز دیدهٔ خـود شـاه هـندیان
مـــی‌کرد اســتغاثه بــه ایـن نـوع بـا امـام
نــاگــه بــه پـیش روش سـواری پـدید گشت
بَر شَست و پنجه داشت یکی خون‌چکان حُسام
چــون ارغـوان تـمامِ سر و پـاش غـرقه خـون
ســر تـا قَـدَم چـو شـاخِ گُـل سرخ لعل‌فام
زخـــم از ســـتاره بـــر تـن او بـود بـیشتر
زخـــمی کـــه آن ز بـخیه نـیاید بـه التـیام
از چشـــم زخـــم‌هاش ز پـــیکان بـی‌شمار
ســیلاب خــون ز چشـم زره ریـختی مُـدام
از بس کـه تـیر بـر تـن او جـا نـموده بـود
گـفتی کـه پَـر گشـوده سوی روضـةالسّـلام
القـــصّه آن ســوار دو ابـرو بـه هـم کشـید
چــون خـنجر از غـلاف و چُـنان تـیغ از نـیام
زد نـــعره‌ای بــه شـیر کـه شـیر از نـهیب او
یک‌ســـر رَهِ گـــریز ز روبَـــه گـــرفت وام

بـا گـریه قـیس گـفت فـدایت بگـو کـه ای؟
هســـتی ز ســروران جـهان ســرورا، کـدام؟
گـفتا مـنم هـمان کـه تـو را بـود روز و شب
دل در هــوای شــوقِ رُخَــم بــی‌سکون، مُـدام
ای قـیس مــن حسـینم و جـدّم بُـوَد رسـول
بـابم عـلیّ و حـضرت زهـرا مـراست مـام
چـون قـیس ایـن شـنید ز مَـرکَب نگـون فـتاد
بـا آه و نـاله گـفت کـه ای مـن تـو را غـلام
جــانم نـــثار خـــاکِ رَهَت خسـروا، چـرا
چون غـنچه چـاک آمـده، گـلگون تـنت تـمام؟
ایـن زخـم‌ها بـه پـیکر پـاکت بگـو کـه زد؟
ایـــن تـیرها نـموده چـرا بـر تـنت مُـقام؟
ایـــن حـالتِ غـریب چـرا داده رو بـه تـو؟
بـرگو شـوم فـدای تـو، ای چـرخ احـتشام
گـفت آن شـه شـهید کـه ای قـیس، غـافلی
کـــامروز تـوسن فـلکی بـا کـه گشت رام؟
امـــروز دست ظـــلم بــه صـحرای کـربلا
در نـــصرتِ یـــزید ز مـن خـواهـد انـتقام
امـروز مـن بـه وعـدهٔ حـق مـی‌کنم وفـا
روزم تـــمام آمـــده امـــروز ز اهـــل شـام
دارنـــد قـــصد کشـــتن مـن سـی‌هزار کس
بـــودم ســـتاده یک تـنه در قـلب آن لئـام
نـــاگـه رسـید نـالهٔ زارت بـه گـوش مـن
کـردم بـه طَـیّ ارض گـذر انـدر ایـن مـقام
دادم ز چـــنگ شـیر ژیـان مـن خـلاصیت
خـواهـم دوبـاره رفت در آن دشت، والسّلام
مِـهْراجِ هـند رُخ بـه سُـم ذوالجـناح سـود
گـفتا ز راه عـجز کـه ای شـاهِ خـاص و عـام

مـن کـمترین غـلام تـوام مـملکت ز تـوست
غـیر از تـو کس نـبود مـرا مـقصد و مـرام
دیگـر مـرو بـه جـانب آن دشت فـتنه‌خیز
در مـلکِ هـند بـاش اَیـا خسـرو اَنـام
گـفت آن شـه شـهید کـه ای پـادشاه هـند
گشـتم دگـر ز زنـدگی خـویش تـلخ‌کام
بـاید کـه جـان خـویش بـه امّت فـدا کـنم
گـردم شـفیع‌شان بـه صـف عـرصهٔ قـیام
گـفت ایـن کـلام و گشت نـهان شاه تشـنه‌لب
از چشـم شـاه هـند چـو خـورشید در غـمام

هـر کس کـه شـد گـدای در او بـه سـان قـیس
او پـادشاه آمـده بـیدونِ[1] لٰا و لَـیس



شـاهی کـه داشت دیـدهٔ گـریان و تشـنه بـود
آه از دمی که سـیر شـد از جـان و تشـنه بـود
بـر وعـده‌های کـوفی لٰایـوفی آن غـریب
شـد در زمـین مـاریه مـهمان و تشـنه بـود
از هـر طـرف سـپاه گـرفتند دورِ او
او در مـیانه وٰاله و حـیران و تشـنه بـود
اکـبر ز رزمگـاه روان شـد بـه خـیمه‌گاه
با جسم چـاک خسته و نـالان و تشـنه بـود
بـا بـانگ العـطش بـه برِ شـاه تشـنه رفت[2]
می‌ریخت اشک نـاب ز مـژگان و تشـنه بـود
خـاتم نـهاد در دهـنش شـاهِ تشـنه‌لب
آن را مکـید بـا دلِ بـریان و تشـنه بـود
آمد بـه سـوی عـرصه و گـردید چـاک‌چـاک
از چـنگ گـرگ، یـوسف کـنعان و تشـنه بـود
مـیراب[3] بـود اهـرمن آن روز ای دریـغ
انگشـتری مکـید سـلیمان و تشـنه بـود
آمـد سکـینه بـا دل بـریان بـه پـیش عَـم
مَشکی بـه دوش، واله و نـالان و تشـنه بـود
از بَـهرِ آب، دامـن عَـمّش بـه کـف گـرفت
وز دیـده ریـخت اشک فـراوان و تشـنه بـود
عـباس نـامدار چـو آن حـال را بـدید
درتاخت اسب در صـف مـیدان و تشـنه بـود
از دل کشـید نـعره‌ای از تـاب تشـنگی
چـون شـیرِ شـرزه‌ای ز نـیستان و تشـنه بـود
از داسـتان مـعرکه‌اش بُـرد دسـتبرد
بـر داسـتان رسـتم دسـتان و تشـنه بـود

۱. «بیدون» ساخت دیگری از واژهٔ «بدون» است که در گویش مازندرانی به جای آن به کار می‌رود.
۲. ت: لب
۳. ذ: سیراب

آمـــد ســـوی فـــرات و ز یـــاد بـــرادرش	آبـــی نـــخورد آن شـــه دوران و تشـــنه بـــود
بـــا مَشکِ پُـــر ز آبِ سوی خـیمه شـد روان	لیکـــن ز ســـوز ســـینه پـریشان و تشنه بـود
جـز او کسـی نـدید کـه سـقّا بـه روزگـار	بـا مَشک آب بـا دلِ بـریان و تشـنه بـود
کـردند هـر دو دست چـو از پیکرش جدا	آن دم گـرفت مَشک بـه دنـدان و تشنه بـود
بـــا ســـوز آفـتاب در آن دَم شَـرَر فکـند	از سوز دل به جوشن و خـفتان و تشنه بـود
افـــتاد نـــونهال ریـاض عـلی بـه خـاک	غـلتان بـه سـان گـوهر غلتان و تشنه بـود
در خـاک و خـون تـپید ز جـور سپهر پـیر	با جسم چاک، شاهِ جـوانـان و تشنه بـود
فـــریاد یـــا اَخـــاه زد از پـــردهٔ جگـــر	آن لحظه جان سپرد بـه جـانان و تشنه بـود
چون نالهاش بـه گـوشِ شـهِ تشنهلب رسید	آهـــی کشـید از دلِ ســوزان و تشـنه بـود
گفتا که پشت و بازوی من این زمان شکست	میریخت خون ز چشمهٔ چشمان و تشنه بود
اصـغر بـه گـاهواره ز سوز عـطش بـه غَش	مامَش نداشت شیر بـه پسـتان و تشنه بـود
آن طـــفل را نـمود طـلب شـاهِ تشـنهلب	بـوسید روش از لبِ عـطشان و تشـنه بـود
نـاگـه بـه حـلقِ تشـنهٔ آن نـازنین رسـید	تـیری کـه داشت نـاوک بُـرّان و تشنه بـود
بـا حـلق چـاک اصـغر شـیرینلقا ز خـون	سـیراب سـاخت نـاوک پیکان و تشنه بـود
از تـــن پـرید طـایر روحش ز شـاخِ تـن	بـر شـاخِ نـخل روضـهٔ رضـوان و تشنه بـود
آن حـال را چـو دیـد شـهنشاه تشـنهلب	آمـد بـه سوی عـرصهٔ مـیدان و تشنه بـود
انـدر قـفای آن شـهِ لبتشـنه بـا خروش	زیـنب نـمود مـوی پـریشان و تشنه بـود
میزد گـهی بـه سینه و گـاهی بـه سر ز غـم	گـه مـینمود نـاله و افـغان و تشـنه بـود
گـــفتی سکـینه بـا دلِ بـریان پـدر پـدر	از مِـهر بـاب، زار و هـراسـان و تشنه بـود
کـــلثوم زار از غـــم آن شـــاهِ کـــمسپاه	گـریان بـه سـانِ ابـر بـهاران و تشنه بـود
انـــدر تبِ فـــراقِ پـــدر، زیـنِ عـابدین	سوزان بـه سان کـورهٔ تـفتان و تشـنه بـود[1]
آن شـــه کـه بـود سـاقی کـوثر ورا پـدر	انـدر لبِ فـرات رجـزخـوان و تشـنه بـود
خـــضری کـه بـود تشـنهٔ او آبِ زنـدگی	سـیر از حـیات بـا دلِ سوزان و تشنه بـود
شـد گـرم گـیر و دار چـو فـرزندِ مـرتضیٰ	مـیسوخت در فـراق یـتیمان و تشنه بـود
رویش سـوی سـپاه و دلِ او بـه خیمهگاه	گـوشش بـه صـوت آهِ غـریبان و تشنه بـود
از نـوک رُمـح و ضـربت تـیغ و دم خـدنگ	بـر تـن گـرفت زخـم فـراوان و تشـنه بـود
تـیر از کـمان بـه غـنچهٔ گـلگون لبش نشست	خون مـیفشاند لعـلِ بـدخشان و تشـنه بـود

۱. ت: این بیت را ندارد.

زد بـــخیه، زخـــم پـیکر او را دَمِ خـدنگ آبش نـــداد جـز دم پـیکان و تشـنه بـود
در شـد ز خسـتگی ز دلش طـاقت و قـرار آمـد ز تشنگی بـه لبش جـان و تشنه بـود
از بس نشست تـیر بـر اعـضای ذوالجـناح دیگـر نـداشت طـاقتِ جـولان و تشنه بـود
از پشت ذوالجـــناح بـه روی زمـین فـتاد مـجروح و زار شـاهِ شـهیدان و تشنه بـود
چون کشتیِ شکسته به گرداب خـون نشست وین بوالعجب که نوح به طوفان و تشنه بـود
از خـون حـلقِ تشـنهٔ خـود شـاهِ تشـنه‌لب سـیراب کـرد خـنجر بُـرّان و تشـنه بـود
بیرون کشید رخت ز بی‌سر تـنش چـو شـمر بـر خـاک مـاند بـا تـن عـریان و تشنه بـود
دردا کـه اسـتخوان بـر و سینه‌اش شکست در زیـر سُـمّ مَـرکَبِ عُـدوان و تشـنه بـود
بـر روی نـیزه رفت سـرش مـثل آفـتاب تـابان بـه سـوی شـام ز کـوفان و تشـنه بـود
جـــان‌ها فـــدای آنکـــه ز راه وفـا نـمود جـان را بـرای دوست بـه قـربان و تشنه بـود
خوبی بـه خـلق کـرد و بـدی دیـد در عـوض از جان گـذشت آن شـهِ خـوبان و تشنه بـود
از غنچه‌های زخـم بـه گـلگون تـنش ز خـون سـیراب سـاخت خـار مـغیلان و تشـنه بـود
دردا و حسرتا کـه سـه روز و سـه شب تـنش غـلتان بـه روی خـاکِ بـیابان و تشـنه بـود
گـاهی سـرش بـه تشت و گـهی در تـنور آه گـاهی بـه روی نـیزهٔ خـصمان و تشـنه بـود
هر دَم که می‌گشود بر آن سـر سکـینه، چشـم می‌گفت با خروش «پـدرجـان!» و تشـنه بـود
بـــادا هـــزار جـــانِ «فـدایـی» فـدای او کـو جـان فشـانده در رَهِ جـانان و تشـنه بـود

واجب بـوَد ز مـحنتِ او خـون گـریستن
بـی‌دردِ او بـه خـلق حـرام است زیسـتن



زین غم همی نـه دیـدهٔ اهـلِ جـهان گـریست یک اربـعین بـه مـاتمِ او آسـمان گـریست
هـر دل کـه بـود از غـم او نـاله کـرد سر هر کس که بود در همه کون و مکان گـریست
بـــی‌کس شَـــهِ شـهید بـه مـیدانِ کـربلا از جـور نـاکسـان و غـم بـی‌کسان گـریست
کـــردند اهـــل کـــوفه بـه احـوال زار او از هـر کـناره خـنده و او در مـیان گـریست
از سـینه‌اش زبـان سـنان سـرکشید و کـرد از طـعن نـیزه صـبر و ز طـعن زبـان گـریست
پشت کـمان ز بـار غـم او گـرفت خـم نوکِ سـنان بـه سـوزِ دلش بـی‌گمان گـریست
هـر نـوک نـیزه‌ای کـه بـر او خـورد نـاله کـرد هر تیر کینه‌ای کـه گـذشت از کـمان گـریست
تـــیر ســـتم نشست چـو بـر غـنچهٔ لبش تنها همین نه غـنچه، گُـل و گـلستان گـریست
سوزِ دلش به زخـم سـرش شـعله‌ور بسـوخت زخـم سرش به سوزِ دلش خون‌فشان گـریست

هم سینه‌اش به تشنگی حلق خشک سوخت　هم دیده‌اش به سوز گلو بر سنان گریست
هم تیر دل‌شکاف به سوز دلش رسید　هم تیغ آبدار بر او خون‌چکان گریست
کرد از گلوش خنجر شمر لعین حیا　چون شد سرش به نیزه سنانِ سنان گریست
گردون ز درد آن سرِ بر نیزه برتپید　هامون ز زخم آن تن در خون‌تپان گریست
جانِ جهان چو رفت ز تن زین جهان بُرون　تنها نه جنّ و انس، تمامِ جهان گریست
از زین فتاد قامت اکبر چو بر زمین　آن لحظه چرخ پیر بر آن نوجوان گریست
کَندند گوشوار چو از گوش فاطمه　ناهید بر فراز بلندآسمان گریست
چون شد گذار قافلهٔ غم به قتلگاه　جمّازه از نظارهٔ آن کشتگان گریست
طاس فلک ز بانگ دَرا از نوا فتاد　چشم مَلَک به ناله بر آن کاروان گریست
در پشتِ ناقه شیونِ زنجیر شد بلند　کز بندِ غُل به ناقه شَهِ ناتوان گریست
می‌کرد تا سکینه ز بَهرِ پدر سراغ　در صحنِ باغ، فاخته کوکوزنان گریست
زینب چو دید پیکر شاهِ شهید را　آهی ز دل کشید و به آه و فغان گریست

از آب دیده خاک زمین را نمود گِل
بی‌دل به بر کشید تنش را به سانِ دل



بلبل به باغ صبحدمی زار می‌گریست
نوعی که غنچه و گل و گلزار می‌گریست
قُمری به سانِ طفل پدرمُرده در خروش
کوکوزنان به دیدهٔ خونبار می‌گریست
نرگس همی ز دیدهٔ خونبار خون فشاند
سُنبل همی ز طرّهٔ طَرّار می‌گریست
دیدم که بر فراز فلک دوش تا به صبح
شد محو غم ثوابت و سیّار می‌گریست
رفتم به صحن گلشن و دیدم که عندلیب
بر شاخ سرو با دل افگار می‌گریست
گفتم که ای هزار کُنی ناله بر که زار؟
گفتا که بر حسین و به صد زار می‌گریست

آه از دمـــی کـــه بـــا تـــن تـنها شـهِ شـهید
از جـــور و ظـــلم لشکـر کُـفّار مـی‌گریست
گـــاهی بـــرای اکـــبر خـــود مـی‌کشید آه
گـــاهی بـــه حـال عـابدِ بـیمار مـی‌گریست
انـــصارِ حـق بـه نـصرتِ دیـنِ خـدا قـتیل
وان قـــدوهٔ مـــهاجر و انـــصار مـــی‌گریست
هـــم بـــی‌ادب رعـیّت و هـم بـی‌سپاه شـاه
یکـــجا ســـپه قـتیل و سـپهدار مـــی‌گریست
از خـــیمه ذوالجـــناح بـه سـوی سـپاه رانـد
زیـــنب روانـــه در عـــقبش زار مـی‌گریست
مـــی‌گفت: مـــن فـدایِ تـو آهسـته‌تر بـران
آن شـه ز حـرف خـواهـرِ غـمخوار مـی‌گریست
گـفتی هـمی بـه نـاله کـه خـواهـرا! صـبور بـاش
زیـــنب نـداشت طـاقتِ گـفتار، مـی‌گریست
کـــــلثوم از فـــراقِ بـــرادر ز یک طـــرف
ژولیـــده‌مو ز چشـــمِ گـــهربار مـــی‌گریست
از یک کـــناره مـــادرِ اصـــغر بـــه حـالِ زار
بـر سـرزنان ز هـجرِ چُـنان یـار مـی‌گریست
وز[1] یک طرف بـه شـور و فـغان بـنت یـزدجرد
بـــی‌دل هـــمی ز رفـــتن دلدار مـــی‌گریست
از هـــر طـرف بـه دامـن شـه دست کـودکان
وان یـــــادگار حـــیدر کـــرّار مـــی‌گریست
مـــی‌رفت سـوی لشکـر و مـی‌دید در عـقب
و انـــدر پـــیَش سکـــینهٔ افگـار مـی‌گریست
مـی‌گفت کـای پـدر بـه سـوی کـوفیان مَـرو
از حـــرفِ او شـــهنشه ابـــرار مـــی‌گریست

۱. ت: در

می‌گفت کاین صغیرهٔ من می‌شود یتیم
وان کودکِ نزار به صد زار می‌گریست
بر دورِ ذوالجناح همی گشت با خروش
بر هیأتی که گنبد دوّار می‌گریست
در بستر فراقِ پدر با دلِ کباب
زین‌العباد با تنِ تبدار می‌گریست
آمد چو در مقابل لشکر شه شهید
تیغ و سنان و خنجر خونخوار می‌گریست
هر تیر کینه‌ای که زِ شست و کمان گذشت
بر پیکرش نشست و ز سوفار می‌گریست
هر ناوکی ز دیدهٔ پیکان گریست خون
هر نیزه‌ای ز پرچم زَر تار(۱) می‌گریست
آن لحظه‌ای که خواست امان و امان ندید
یکجا امان و مهلت و زنهار می‌گریست
بر سینه‌اش چو تیر سه‌پیکان نمود جا
یکباره هفت و هشت و نه و چار می‌گریست
چون تیر کین به غنچهٔ گلگون لبش زدند
تنها همین نه غنچه، گُل و خار می‌گریست
از سوزِ حلقِ تشنهٔ آن شاهِ تشنه‌لب
آبِ فرات با همه اَنهار می‌گریست
آن دَم که رفت از دلِ او صبر و اختیار
بی‌اختیار احمدِ مختار می‌گریست
بر پهلوی شکافته و زخمِ فرق او
تنها نه حمزه، جعفر طیّار می‌گریست
در دشتِ کارزار بر او شد چو کار زار
از کار ماند و در صفِ پیکار می‌گریست

۱. ت: زنّار

از زین چو شد نگون و به خون زد چو دست و پا
خون گریه کرد خاک و خَس و خار می‌گریست
بر سینه‌اش نشست چو شمر سیاه‌دل
زهرا به خُلد با دلِ صدپار می‌گریست
آن خنجری که بر گلوی تشنه‌اش رسید
ز ان کار چاره‌اش نه و ناچار می‌گریست
زینب به پیش خیمه ستاد و به ابن‌سعد
می‌کرد التماس و به صد زار[1] می‌گریست
می‌گفت: می‌کُشند حسین را تو حاضری!
از حرفِ او سپهبد مکّار می‌گریست
تا شد سرش به نیزه به صحرای نینوا
در نی فتاد آتش و نیزار می‌گریست
آن باره‌ای که پا به سرِ پیکرش گذاشت
یکباره بس نبود که صد بار می‌گریست
روزی که شد وُرودِ اسیران به شهرِ شام
شد روز مثلِ شام و شبِ تار می‌گریست
از طعن اهل شام اسیران گریستند
نوعی که جملهٔ در و دیوار می‌گریست
آیین به شهر شام چو بستند شامیان
آن دم تمام کوچه و بازار می‌گریست
در مجلس شراب چو شد جلوه‌گر سرش
آن‌کس که مَست بود چو هشیار می‌گریست
می‌زد چو چوب بر لب و دندان او یزید
هر خشک و تر که بود ز اشجار می‌گریست
یوسف ز محنتش به تَه چاه ناله کرد
عیسی ز ماتمش به سرِ دار می‌گریست

۱. قافیهٔ «زار» پنج بار تکرار شده است.

خـون شـد دلِ «فـدایـی» بـی‌دل ز حسـرتش
وز هـر دو چشـم در دَمِ گـفتار مـی‌گریست

گـفتم بـه چشـم، خـاکِ وجـودم بسـاز گِـل
گـفتا بـه چشـم، مـی‌کنم امّـا ز خـون دل



در مـاتمش کـلیم و مسـیحا گـریستند — افـزون از آنـچه آدم و حـوّا گـریستند
تنها بـر او نـه جـنّ و مَـلَک نـوحه‌گر شـدند — مـرغِ هـوا و مـاهیِ دریـا گـریستند
از اوج چـرخ تـا بـه حَضیضِ زمینِ هـفت — وز سـطحِ خـاک تـا بـه ثُـریّا گـریستند
زین غم به دیر و صومعه قسّیس و بَرْهَمَن — بـا رشـته و صـلیب و چـلیپا گـریستند
از محنتش چه عامی و عارف چه نیک و بـد — در مـاتمش چـه پـیر و چـه بُرنا گـریستند
سنگ و کلوخ و خشک و تَر و بَحر و بر تمام — طـیر و وحـوش و صـامت و گـویا گـریستند
گـرگِ اَجَـل چـو اکـبرِ یـوسف‌لقا دریـد — آن دَم عـزیز مـصر و زلیـخا گـریستند
چون شد روانه شاه شـهیدان سوی مصاف — انـدر قـفاش عـترت طـاها گـریستند
طـاقت ز دست داده نـمودند پـا ز سـر — افـتاده در پـیَش هـمه از پـا گـریستند
شـد حـمله‌ور چـو یک تـنه بـا سی‌هزار تـن — تـیغ و سـنان بـر آن تـن تـنها گـریستند
هـم سوز نـاله‌هاش دل چـرخ پـیر سوخت — هـم چشـم زخـم‌هاش بـر اعـضا گـریستند
چـون مـاند زیب دامـن زهـرا بـه روی خـاک — آن دم رسـول و حـیدر و زهـرا گـریستند
هـم طـایران بـه روی تـنش بـال و پَـر زدنـد — هـم وحشـیان بـه دامـن صـحرا گـریستند
هم مِـهر مُـنکَسِف شـد و هـم مـاه مُـنخَسِف — هـم فَـرقَدین و زهـره و جـوزا گـریستند
تـاجِ سرِ سـران چـو سـرش رفت بـر سـنان — اِکـلیل و رأس و قـلب و زبـانا گـریستند
در قـتلگه ز دیـدن تـنهای کُشـتگان — سـرها بـه روی نـیزهٔ اعـدا گـریستند
از اسـتماعِ نـوحهٔ زیـنب گـریست نـوح — نوعی کـه هـود و صـالح و یـحییٰ گـریستند
در گـریه خـیلِ مـاتم و در خـنده کـوفیان — ایـنها هـمی بـه خـنده و آنـها گـریستند

گـر فـاش مـی‌گریست بـر او چشـم روزگـار
طـوفانِ تـازه‌ای بـه جـهان گشـتی آشـکار



بر حنجرش ز کینه چو خنجر کشید شمر — گویا که تیغ بـر دل حـیدر کشـید شـمر
در خـون نشـاند کشتی بـحر وجـود را — لنگـر ز نُـه سـفینهٔ اخـضر کشـید شـمر

شـرم از نـبی نکـرد و نـترسید از خـدا — خنجر به بوسه‌گـاه پـیمبر کشـید شـمر
اوّل بُرید آن سـر و پس زد بـه نـیزه‌اش — این‌گونه کار ظـلم بـه آخـر کشـید شـمر
از عـرصهٔ قـتال بـه تـاراج خـیمه‌ها — بر اهل بیت طـاهره لشکـر کشـید شـمر
مریم کشید مِـعْجَر و هـاجر گشـود مـو — کز فرقِ بنتِ فاطمه مِعْجَر کشـید شـمر
بـر خـیمه زد ز راهِ سـتم آتشِ جـفا — داغی از آن به سـینهٔ اختر کشـید شـمر
کرد از تـپانچه لالهٔ طـفلان بـنفشه‌رنگ — بـر لاله داغ تـا دَمِ مـحشر کشـید شـمر

خون مـی‌خورد ز کـردهٔ آن کـافر پـلید
میشومه‌ای که او جگر حـمزه را مکـید



از کــردهٔ یــزید فــغان‌ها کشـیده‌انـد — آنـها کـه ارّه بـر زکـریّا کشـیده‌انـد
کـردند نـخل قـامت او تـا قـلم ز تـیغ — یکـجا قـلم بـه مـاتمِ یـحییٰ کشیده‌اند
تـا بـر سـنان زدنـد سرِ سبطِ مـصطفیٰ — گـفتی دگـر بـه دار، مسـیحا کشـیده‌انـد
کـردند سـر بـرهنه ز غـم مـاه و آفـتاب — کـز تـنْ لبـاسِ آن شـهِ والا کشـیده‌انـد
عـباس را دو پـیکر بـازو چـو شـد جـدا — داغـی از آن بـه سـینهٔ جـوزا کشـیده‌انـد
آنـها کـه گـوشواره بـه تـاراج بـرده‌انـد — گـفتی کـه از سـپهر، ثـریّا کشـیده‌انـد
در بـاغ خُـلد مـریم و حـوّا و آسـیه — افـغان بـرای زاری زهـرا کشـیده‌انـد
حـوران خـلد از غـم فـرزند فـاطمه — نـاخن بـه روی صـورت زیـبا کشـیده‌انـد
هـم سر کشید مـاهی دریـا بـه سـوی بَـر — هم پای خود وحـوش ز صـحرا کشیدهاند
از حرفِ کاف و ها و دگر یا و عین و صاد(۱) — داغ الف بـه سـینهٔ طـاها کشـیده‌انـد

تنها همین نه دردِ غمش بـارِ جـانِ مـاست
بر هر که بنگری بـه هـمین درد مـبتلاست





---

۱. در ترجمهٔ نفس *المَهْمُوم* آمده است: ... در *احتجاج* ضمن یک حدیث طولانی از سعدبن عبدالله اشعری(ره) در داستان شرفیابی او حضور امام مهدی(ع) و پرسشهای از وی، گوید: عرض کردم، به من گزارش بده از تأویل «کهیعص»، فرمود این حروف، رموز غیب است که خدا بندهٔ خود. زکریا را بدان مطلع کرد و برای محمد(ص) قصّه گفت. چون زکریا از پروردگارش خواست که نام پنج‌تن را به او بیاموزد، جبرئیل آمد. آنها را به او آموخت و زکریا هر وقت محمّد و علی و فاطمه و حسن را نام می‌برد، دلش باز می‌شد و اندوهش برطرف می‌گشت و چون نام حسین را می‌برد. گریه گلویش را می‌گرفت و گیج می‌شد. یک روز عرض کرد: معبود من! مرا چه شد که چون نام چهارتن را می‌برم به نام آنها از هُموم خود تسلّی می‌یابم و چون نام حسین را می‌برم اشکم می‌ریزد؟ خدای تبارک و تعالی سرگذشت او را برایش در کلمهٔ «**کهیعص**» گفت: **کاف**: رمز کربلا ست. **هاء**: هلاک عترت. **یاء**: یزید که ظالم حسین(ع) است. **عین**: عطش. **صاد**: صبر آن حضرت. چون زکریا این را شنید، سه روز از مسجد خود بیرون نرفت و کسی را هم نپذیرفت و رو به گریه و ناله آورد.
(← در کربلا چه گذشت؟ (ترجمهٔ نفس*المهموم*)، ترجمهٔ کمره‌ای، محمدباقر، انتشارات مسجد صاحب‌الزمان، قم. چاپ چهارم، ۱۳۷۳. ص ۶۴)

از چشم چرخ با همه اِفساد[1]، خون چکید | کز حنجرش به خنجر فولاد خون چکید
می‌زد به زیر تیغ چو آن کُشته دست و پا | از حلقِ او به دامن جلّاد خون چکید
شد نافهٔ غزال خُتن خون که زیر تیغ | ز ان صیدِ نیم کشته به صیّاد خون چکید
ز ان حلقِ چاک و پنجهٔ شمرِ سیاه‌دل | وز تیغِ ظلم و خنجر بیداد خون چکید
از شرم این گناه ز نمرود خاست دود | وز این عمل ز دیدهٔ شدّاد خون چکید
تا از گلوی تشنهٔ او ریخت خون به خاک | از دیده‌های سیّد سجّاد خون چکید
گردون ز دیده‌های کواکب گریست خون | تا از گلوی آن شهِ اوتاد خون چکید
کردند سر برهنه چو شیرین و فضّه‌اش | از بیستون و تیشهٔ فرهاد خون چکید
تا نوعروس حجلهٔ غم بر شتر نشست | بر نوکِ نیزه از سرِ داماد خون چکید
زین نظم از زبانِ قلم مو پدید گشت | هم از مداد در دَمِ اِنشاد خون چکید

خون می‌خورد ز حسرتِ او لعل در بَدَخش
تنها همین نه لعل که خونِ سیاه‌وَخش



ای داده جان ز راهِ وفا در رَه خدا | بادا هزار جانِ مقدّس تو را فدا
تو پادشاه کشور مُلکِ شفاعتی | شاه و گدا تمام به درگاهِ تو گدا
هستند در عزای تو کون و مکان همه | یا مَن بَدا عزائکَ فی کُلِّ ما بدا
از عهد سُست سخت‌دلان داشتی شها | از مُنتهایِ کار خبر تا به مبتدا
لیکن ز روی حِلْم تحمّل نموده‌ای | شاید که آن گروه بیابند اهتدا
آخر ز راه ظلم شکستند عهد خویش | بستند صف برای قتال تو مقتدا
جایی رسید کار که از لشکرت نماند | یک تن از آن میانه که گردد تو را فدا
از بی‌کسی برای مدد کردی، ای دریغ | با حلقِ خشک و دیدهٔ پُر نم همی ندا
از هیچ جانب آه ندادت کسی جواب | از هیچ سو به گوش نیامد تو را صدا
گفتند دخترانِ یتیمت: پدر پدر | کردند خواهرانِ غریبت: خدا خدا
رفتی به رزمگاه و نمودند از ستم | لب‌تشنه و گرسنه سرت را ز تن جدا
بُردند از جفا و ربودند از ستم | عمّامه‌ات ز فرق و ز تن جامه و ردا
آنها که لاف دعوی دین نبی زدند | کردند حقّ آل نبی را عجب ادا
نبوَد رَهِ هُدیٰ به خدا، جز ولای او | گفتیم و والسّلام علیٰ تابعِ الهُدیٰ

ای کاش آن زمان که ز زین گشت سرنگون
می‌گشت سرنگون به زمین چرخ واژگون



۱. ت: بیداد

ای از ازل ستانده ز اقلیم دل خراج وی تا اَبَد ز کشور جان‌ها گرفته باج
روی تو قبله است چرا قبله شد حَرَم؟ کوی تو کعبه است کجا می‌روند حاج؟
هر دل که سوزد از غم تو قلبِ بی‌غش است بی سکهٔ ولای تو هر قلب بی‌رواج
خاک شفات زنده کند مُرده را یقین خصم تو مُرد و زنده نشد از سرِ لجاج
گر عنصر شریف تو اندر میان نبود کردی کجا قبول تن خاکیان خراج؟
دَم با دَم مسیح زَنَد خاکِ درگَهَت تا با دَمِ تو یافته تشریف امتزاج
چون ساختی به تشنه‌لبی در لبِ فرات بادا به کامِ تشنه‌لبان عَذبِ او، اُجاج
کون ومکان به لطفِ تو محتاج، ای دریغ کز بَهرِ جُرعه آب تو را بود احتیاج
آه از دَمی که یکّه و تنها ز خیمه‌گاه رفتی به سوی عرصهٔ میدان بِلاعلاج
گفتی تو حرفِ صلح و عدوی تو حرفِ جنگ بودی تو در نصیحت و خصمِ تو در لجاج
پَرّان به دورِ شمع قَدَت بال و پَر زدند پروانه‌های تیر چو پروانه بر سراج
از پشتِ زین چو گشت نگون بر زمین تَنَت از خاک دید بستر و در خون شدش دواج
دردا که شد بُریده ز شمشیر صیقلی آن گردنی که بُرد صفا از بلور و عاج
پُر خون شدند آن رخ و مویی که بوده‌اند وَالشّمس روز روشن وَاللیل شام داج
آن سر که بود بر سرِ او تاج اِنَّما شد بر سرِ سنانِ سنانِ پلید، تاج

آن صورتی که مِهر از او کرد کسبِ نور
خولی نهان نمود به خاکسترِ تنور



ای از ازل ز بار غمت خم، قدِ فلک
رطبُ‌اللّسان به ذکر لب‌تشنه‌ات مَلَک
وی تا ابد به عالم هستی نشاط را
ذکر حکایت تو ز دل‌ها نموده حَکّ
هر کس که سر نهاد به پایت فَقَد نَجیٰ
هر کس که پا کشید ز کویَت فَقَد هَلَک
لازم به ذکر نام تو گردید اشک و آه
این نکته را به مذهبِ عشّاق نیست شکّ
ای درد تو به خشک و تَر آمد شَرَر فروز
وی حُبِّ تو به صاف و غشِ دل شده محک

هـر کس کـه نـیست در دلِ او از غـمِ تـو شـور
کـمتر از آن سگـی‌ست کـه نشـناسد او نـمک

کس بی‌غمت نزیست در این عرصه، هر که زیست
بـــودەست عـــابد وَثَـــن و ...

از حســـرتِ تـــو آه ز مـاهی شـده بـه مـاه
وز مـحنتِ تـو اشکِ سـما رفـته تـا سَـمَک

این غبن فاحشی‌ست که جـان بـر تـو شـد دریـغ
گـــوییم بـــا دریـــغ کـــه یـا لَـیتَنا مَـعَک

هـر کس کـه تـن نـداد بـه دارِ غـم تـو، رفت
سـوگند بـر مسـیح، چـو قـارون سـوی دَرَک

گـردون ز تک نـماند چـرا، آن دَمـی کـه مـاند
لب‌تشـــنه ذوالجـــناح ســـبکپای تـو ز تَک

روزِ شـــهادتِ تـــو مســـیحا بـــه نـیل زد
پـــیراهـــنِ صـــبوری خـــود در خُـم فـلک

پـــیوسته رودِ نـــیلِ فـلک اشکـبارِ تـوست
پـروانـه جـبرئیل بـه شـمعِ مـزار تـوست



ای ســـینهٔ ســـپهر ز تـیر غـم تـو چـاک
وی مِـــهر زردچـــهر ز سـوزِ تـو سـوزناک

دل پیش توست، جان شـده صرف هـوای تـو
ای قَـــلْبَنا لَـــدَیک، و ای روحـــنا فِـــداک

از مٰـا سَـواه جـز تـو نـدارم بـه کس امـید
قـد اِنـمحی هـواکَ مِـنَ‌القـلب مـا سـواک

هـر کس کـه مُـرد پـیش تـو، شـد زنـدهٔ ابد
قـد طـابَ فـی اَلبـرِیّة مَـن مـاتَ فـی هـواک

جـانِ جـهان تـو بـودی، جـانِ جـهان چـرا
بـیرون نـرفت و رفت ز جسـمِ تـو جـان پـاک

در حیرتم که چرخ تو را از چه دیده، دید
با جسم پاره پاره و با حلقِ چاک‌چاک
خاکِ شفاست هر که شود خاک درگهت
گر شد شراب سرکه، بوَد نزد شرع پاک
گویند سگ چو مُرد به کویَت رَوَد بهشت
دارم طمع به آن سگ کوی تو اشتراک
سگ پاک می‌شود به نمکزار بعدِ مرگ
گر جان دهم به کوتْ شَوَم از گناه پاک
دادی تو تشنه‌کام روان و روان فرات
خاکش به سر، نگشت مگر از تو شرمناک!
نی‌نی ز شرم روی تو گردید آب‌آب
نی‌نی به خاکِ کوی تو گردید خاک‌خاک
بلبل برای توست که گردید نوحه‌گر
گُل در عزای توست که بنْمود جامه چاک
روزی که شد به نیزه سرت ای سرِ سران
زد با سرِ برهنه برون خور سر از مَغاک
افشان چو گشت طُرّهٔ تو بر سرِ سنان
پیچیده گشت طُرّهٔ سُنبل به سانِ تاک
از ناله‌های ماتمیانِ تو ناله‌ها
بشنید از سِماک سَمَک وز سَمَک سِماک
دور است از طریق وَفا بی‌تو زندگی
سهل است از رسوم محبّت شدن هلاک
هستی اگر تو دوست، پس از دشمنان چه ترس؟
باشی تو گر شفیع دگر از گُنه چه باک؟
دارم نه[1] شوقِ نغمهٔ آهنگِ باربَد
شوری است بر سرم به مقام حسین و راک

۱. ت: چو

سـازند بـند بندم اگر منفصل ز تیغ
از دامنت رها نکنم دستِ امتساک

هر زخم راست مرهم و هر درد را دواست
زخمِ تو بِه نگردد و دردِ تو بی‌دواست



ای داده سر به رشتهٔ تقدیر لَم یَزَل
گردون سیاه‌پوش به سوگ تو از ازل
ای بسته بر ثنای تو غفران هر خطا
وی گشته بر ولای تو مقبول هر عمل
هستی نه سَروری که ز تو سر شود دریغ
باشی نه دلبری که به دل باشدت بَدَل
هر کس گشوده چشم تمنّا به سوی تو
صد عُقده‌اش ز کارِ فروبسته گشت حلّ
از دودِ آه توست که شد ماه پُر کَلَف
وز سوز حلقِ توست که شد مِهر مُشتعل
گر خاص را نه خاصیت شور عشق توست
باشد ز خیل عام «کالأنعامْ بَلْ اَضَلّ»
آه از دمی که لشکر اهریمنان تو را
کردند از ستیزه به سان نگین قِبَل
شَدّادیی که با تو نمود ابن‌سعد شُوم
با کس روا نداشته نمرود این عمل
دردا که قاتل «یَلِ یَلْیَلْ»[1] علی، نبود
آگه ز حال زار تو ای شِبلِ شیرِ یل
می‌کُشت کاش شیرِ خدا اهلِ کوفه را
مانندِ اهل بصره چو در غزوهٔ جَمَل
ای دل اگرچه جان به رَهِ او ندادهای
اشکی ز دیده ریز از این غُصه لااَقَل
او کشتی نجات و حدیث سفینه‌اش
کز قول مصطفاست، دلیلی‌ست بس اَدَلّ
با حُبّ او چه ترس مرا از گناهِ خویش
«خَیرُ الکلام» قول رسول است قَلّ و دَلّ
گر او بوَد وسیله چه باکی‌ست از خطا
گر او بوَد شفیع چه ترس است از زَلَل؟
کارم شده‌ست ذکر ثنای و مصیبتش
نبْود مرا به حشر بجز این عمل اَمَل

ای کاش او قتیل نمی‌گشت از جفا
ما را تمام بود به دوزخ مقام و جا



ای شیرِ آسمان ز نهیبِ تو در هراس
اوجِ فلک، حضیض حریم تو را مماس
خاک در حریم تو اکسیر و کیمیاست
آن کیمیا که از اثرش زر شود نُحاس
ای آن که بوی تربت عنبر سرشت تو
بر مغز مشک ناب پدید آورد عُطاس

---

۱. یَلِ یَلیَل: لقب عمروبن عبدود؛ یلیل نام مکانی است که در آن عَمرو بر دزدانی که بر قافله شبیخون آوردند، چیره شد و پس از آن عرب او را شجاع یَلیَل نامیدند.

تسبیح دست عابد و زاهد شد آن که گشت / در درگه تو خاک، بلاریب و اِلتباس
آنجا برای کسب شرافت کُند همی / خاک التماس از تو و من از وی التماس
گر سامری ز خاک تو کردی شفا طلب / فارغ شدی ز زحمت حُمّایِ لامِساس[1]
دایم کند به چرخِ برین کسبِ روشنی / مَه اقتباس از خور و خور از تو اقتباس
گر مَه ز خاکِ کوی تواش کسبِ نور بوَد / زو مِهر اقتباس نمودی به انعکاس
از لطفِ بی‌حساب تو و از گناه خویش / حیران ستاده‌ام به میانِ امید و یاس
دردا و حسرتا که تو را در کنارِ آب / پُر آب بود دیدهٔ حسرت به سانِ طاس
بابت ز لطف، وعدهٔ کوثر به خلق داد / کردند از فرات تو را منع و احتباس
ایّوب را ز صبرِ تو در دل نماند صبر / ز ان ره که کَنْد صبر تو از صبر او اساس
کردی به سوزِ آتش لب‌تشنگی تو صبر / تا تشنه را ز چشمهٔ کوثر دهی تو کاس
خون می‌چکد ز دیدهٔ خنگ فلک که دید / خون غرقه ذوالجناح تو را خون‌چکان قطاس
از شرّ روبهانِ دغا پیکر تو را / ای نور چشم شیر خدا، شیر داشت پاس
با نیلگون لباس، لباس تو کند چرخ / کم کرد چرخِ پیر چنین کار در لباس
بعد از وفات احمدِ مختار داشتند / این‌گونه پاس حرمت او قوم ناسپاس
فخرت همین بس است که هستی شهنشها / سبط رسول و جان بتول و امام ناس
آن گوهری که نزد خِرد نام[2] او وفاست / ختم است بر اخوّت عبّاس حق‌شناس
بهرِ سجودِ خاکِ درش بی‌گمان و ریب / ناید به فکر «اوّل مَنْ قاس» را قیاس
عمّ نبی سقایت حاجش کجا رسد / بر منصبِ سقایت آن ضِیغَم هماس
ز افتادنِ دو دست، دو بالِ زُمرّدش / ایزد عطا نمود ز الطاف بی‌قیاس
پرّد به سانِ طایر قدسی به باغ خُلد / همچون خیال تیزرو اندر گه نُعاس
بر رتبه‌اش تمام شهیدان برند رَشک / ثابت شد این ز نصّ موثّق نه از قیاس
از حسرتِ حکایتِ سقّائیش به دهر / شد بطِّ شط شناور و ماهی در ارتماس
شیر خدا نبود که تا بنگرد نگون / از پشت خِنگ، لالهٔ عباسیش چو یاس
دستم بگیر ای شه از دست‌داده دست / کز پا نماند قوّتم و در سرم حواس
گر همّت تو بدرقهٔ من شود مرا / سایس سزاست بر فَرَس طبع بوفراس
ای نورِ دیدهٔ اسداللّه، من این سخن / دارم همیشه از سگِ کوی تو التماس

---

۱. اشاره به آیهٔ ۹۷ از سوره طه: ﴿قالَ فَاذهَب فَإنَّ لک فِی الحَیٰوةِ أن تَقُولَ لا مِسٰاسَ...﴾
۲. ت: خردمند

خواهم که خاکِ کوی تو گردم، مرا طلب فرما که تا ز شوق نمایم قَدَم ز راس
وقت است اینکه خاک جوارت شوم که شد این قالب ضعیف مرا وقتِ اِندراس
جا دِه مرا، فدای تو گردم به گوشه‌ای گو لقمه‌ام سبوس بوَد، خرقه‌ام پلاس
باشد اگر عنایت تو حافظم به دهر دارد اگر ولای توام از بلیّه پاس
باکم ز حادثاتِ جهان نیم حبّه نیست گردد اگر به فرق مرا آسمان چو آس
مالد «فدایی» ار به درت این رخِ سیاه از نامهٔ سیاه ندارد دگر هراس

چون منصب سقایت لب تشنگان تو راست
سیرابش ار ز چشمهٔ کوثر کُنی سزاست



ای خَم قدِ سپهر ز بارِ عزای تو سرهای سروران جهان زیر پای تو
ای تا ابد طفیل وجودِ تو هرچه هست وی از ازل خدای جهان خونبهای تو
ای شمسهٔ رواق تو را شمس، نیم خشت وی عرش، فرش قبهٔ عالی‌بنای تو
ای داده سر به دشمن خونخوار بهرِ دوست خونبار باد چشم فلک در عزای تو
باللّه حریم کوی تو بهتر ز کعبه است ای کعبه طایف حرم کربلای تو
آن کعبه راست اشتر و گاو و غَنَم فدا وین کعبه را فداش تویی، من فدای تو
از صُفّهٔ تو مروه صفا جوید و صفا دارد همیشه سعی که یابد صفای تو
شاها چهلچراغ تو خودنخلِ ایمن است بر این دهد کلیم شهادت برای تو
ظاهر دَمِ مسیح ز خاک مقدّست باهِر کفِ کلیم ز خشتِ طلای تو
شد مولد مسیح چو در خاکِ درگهت آن روز دَم گرفت ز خاک شفای تو
می‌کُشت چون خلیل به قربانیت پسر می‌گشت چون ذبیح ذبیح منای تو
ترجیح داده بود به ذبح پسر خلیل اشکی که ریخت از بصر اندر عزای تو
پروانه شد به شمع مزار تو جبرئیل زیرا که داشت بال و پری در هوای تو
مقراض چون به شمع نهد خادمِ دَرَت ترسم شود بُریده پرش بی‌رضای تو
جنبانده است مَهدِ تو را آن امین وحی خوانده‌ست لاٰ اِلهَ گهِ لای لای تو
جاروب آستان تو پرّ ملایک است در چشم حور سُرمه، غبارِ سرای تو
ای آنکه جمله کون و مکانت نه خونبهاست باشد نجات شیعهٔ تو خونبهای تو
هنگام رجعت است بکش تیغ از غلاف ای من فدای آن کف معجز نمای تو
شاها فدائیان تو را من فدائیم ای صدهزار همچو «فدایی» فدای تو

دارد امید این که شود در زمان مرگ　　این خاکسار، خاکِ رهِ کربلای تو
روی سپید گرچه سیه گشتش از گناه　　موی سیه سفید شدش در ولای تو

نبوَد به غیر حبّ تواش هیچ طاعتی
دارد «فدایی» از تو امید شفاعتی



نظام سوم

(که شامل سی و دو بند است)

نظام سوم

پرسیدم از هلال که قدّت چرا خم است؟ گفتا خمیدن قَدَم از بار ماتم است
گفتم به چرخ بهر چه پوشیده‌ای کبود؟ آهی کشید و گفت که ماهِ محرّم است
گفتم که ای سپهر بگو کاین عزای کیست؟ گفتا عزای اشرف اولاد آدم است
گفتم به دل که بَهرِ چه‌ای لَختِ خون چنین وز خون برای کیست که چشم تو پُر نَم است؟
این ابر از برای چه برگو که در هواست و این شور در هوای که برگو که در یَم است؟
این صوت ناله است وَ یا صورِ رستخیز این شور محشر است وَ یا جوشِ ماتم است؟
گفتا نه آگهی که دمیده مَهِ عزا همدم به آه سینه و دل خود همه دَم است
یک دَم به کار باش و ز مژگان بریز دَم مهلت روا مَدار که فرصت همین دَم است
ماهِ عزا و ماتمِ شاهی است کز غمش غم‌ها تمام در دل و دل جمله در غم است
این ماتم شهی‌ست که شرح مصیبتش نی در توانِ کِلک و نه در قوّهٔ فَم است
در وصفِ ذات قدسی او عقل واله است در شرح مدح حضرت او نطق اَبکَم است
آن شمع جمع اهل جنان کز مصیبتش گیسوی حور جمله پریشان و در هم است
بنگر که از کشیدنِ بار عزای او پشتِ فلک به سانِ کمان راستی خم است
باشد اگرچه ماتمِ یحییٰ بسی عظیم لیکن غمش ز محنتِ یحییٰ بس اعظم است
او موسی است طورِ لقایش به کربلاست او عیسی است مادرِ او بِه ز مریم است
دل‌ها برای اوست که اندر تپیدن است دریا ز شور اوست که اندر تلاطم است
او نور چشمِ احمد و فرزند مرتضاست او عالم لدنّی و سلطانِ عالم است
از هر کریم و عالی و هم عالم و شریف او اکرم است و اشرف و اعلا و اعلم است

چرخ سخا و اختر گردون نیّرَین
مِهرِ سپهر حیدر و خیرالنّسا حسین



بر سر نشسته سروِ همایون کربلا وز پا فتاده طوبیِ موزون کربلا
ماهِ به خون نهفتهٔ چرخ برین دین مِهر کسوف کردهٔ گردون کربلا
لب‌تشنه صیدِ وادی بیداد ماریه در خون تپیده آهوی هامون کربلا
فرمانروای یثرب و بطحا، شه حجاز شاه شهید ناشده مدفون کربلا

بــــر خــاک مــانده گــلبن گــلزار فــاطمه　　　بــــر بــــاد رفـــته لالهٔ گـــلگون کــربلا
تــا روزِ حشـر، داد از آن شب کـه کـردهانـد　　　افـــواجِ شـــام، عـــزم شـبیخون کــربلا
بـنْمود بــا فــرات هــمین رود نـیل چـرخ　　　سـیلاب خــون ز حـادثه جـیحون کـربلا
از خــون ســرخ تـازه جـوانـان سبز خـط　　　شـــد لالهزار عـــرصهٔ پُــرخــون کــربلا
نبوَد خبر ز سـوزِ درون آن کـه را کـه هست　　　در عـــالم خـــیال بـــه بـــیرون کــربلا
خوش آن کسی که عمر گرامی نمود صـرف　　　در ســـایهٔ هـــمای هـــمایون کـــربلا
گر چرخ، مِـهر و مـاه دهـد در بـهای خـاک　　　نـــبْود در ایـــن مـعامله مـغبون کـربلا
بـاشد ریـاض خُـلد نـه هـمسان آن زمـین　　　آمـــد زمـین کـعبه نـه هـمچون کــربلا

بـاشد زمـین مـاریه بـاللّه بِـه از بـهشت
فرقیست در میانه چو از کـعبه تـا کُـنشت



آن قد خمیده چیست که باریک و لاغر است　　　صـیقل کشیده دشـنه و فـولاد خـنجر است
بیسوز و تاب، شمع شبستان حسرت است　　　بــی بـادبان، سـفینهٔ دریـای اخـضر است
در تشت واژگـــونه نگـونسار سـاغریست　　　بــی بـاده جـام سـاقیِ رویـینه پـیکر است
افـتاده نـعلی از سُـمِ خنگیست نـیله رنگ　　　گاهی به سـانِ داس و گـهی مـثل اسپَر است
تـــیغ مُـــهنّد است مــر او کـز دمِ شـفق　　　خــون ریـزتر ز خـنجر ابـروی دلبـر است(۱)
ابــروی زال ســام وَ یــا خــونچکان حُسام　　　سـیفِ مُسـلَّل است وَ یـا تـیغِ حـیدر است
گــفتم غـلط، هـلال مَـهِ مـاتم شـهیست　　　کــو کشـتیِ سـپهر بـرین را چـو لنگـر است
آن گــوهری کــه اخــتر گــردون مـرتضاست　　　وان اخـــتری کــه گــوهر دُرج پـیمبر است
بـــاشد ز رتـــبه مــظهر حُســن ازل رُخش　　　نــامش بــوَد حسـین و حسـن را بـرادر است
او اصل چـار عـنصر و فـرع سـه اصـل پـاک　　　او پـادشاهِ شش جـهت و هـفت کشـور است
خــون مـیخورد ز حسـرت خـیل فـدائـیش　　　کـز حـمزه و عُـبیده و یـحییٰ و جـعفر است
نـــاموس اکـــبر ازلی آن امـــین وحـــی　　　جاروبکش به سطحِ حریمش ز شـهپر است

بـیشک حـریم مـحترمش کـعبهٔ دل است
گــر کــعبهٔ دل است بِــه از کـعبهٔ گِـل است



۱. نسخههای ت و ذ پیش از این بیت، بیت زیر را اضافه دارند:
ناخن کـش دل اسـت بـه بـزم و غـم الـم　　　کز خون به رنگ ناخن غمدیده احمر است

هر کس که در طریق محبّت قدم گذاشت | اوّل قدم به عرصهٔ ملکِ عدم گذاشت
راحت مجو ز دهر که تقدیر لَم یَزل | راحت به رنج و عیش به درد و الم گذاشت
بر سرِّ عشق هر که سری داشت از وفا | از سر گذشت و فرق به جای قَدَم گذاشت
ضرب‌الحبیب آمده بر عاشقان نصیب | قدرت بنای قرب به اندوه و غم گذاشت
در پای عشق هر که نهد سر به راستی | از رتبه پای بر سرِ گردون خم گذاشت
لایق چگونه بر مِحک امتحان بوَد | آن‌کس که دین خویش برای دِرَم گذاشت
والی شود به ملکِ بقا هر که در فنا | سرمایهٔ حدوث به پای قِدَم گذاشت
آدم به باغ خُلد که جای اَلَم نبود | از شور عشق پای برون زان اِرَم گذاشت
یعقوب را بهانه شده عشق یوسفی | یکجا بنای دیده به سیل العرَم گذاشت
می‌خواست پای در حرم قرب حق نهد، | یحییٰ به روی تشت سرِ محترم گذاشت
بارِ غمی ز امّت دون، مصطفی کشید | کز شرح آن ز عجز، عُطارِد قلم گذاشت
یک گوهری ز کانِ محیطش شکست یافت | کز آن شکست بر دلِ هر کان و یَم گذاشت
حیدر به سرِّ عشق سری داشت پُر ز شور | سر در دَمِ بَلارَکِ الماس دَم گذاشت
جامی به سر کشید از این باده مجتبیٰ | کز آن هزار داغ به چرخِ دُژم گذاشت

محنتْ محبّت است، بَلا مظهرِ ولا
مصداقِ این مقال، حسین است [و] کربلا



آمد حسین ز جور مخالف چو در عراق | در ماورای نهر فرات آمدش وثاق
جمعی که در وفاق نبودند متّفق | کردند از نفاق به قتلِ وی اتّفاق
کوفی که اهل نکتهٔ لایُوفی آمدند | زان ناکسان وفاق نیاید بجز نفاق
آه از دَمی که با تنِ تنها شهِ شهید | از کس به خود ندید دگر یاری و وفاق
از خیمه‌گاه، آهِ غریبان به ماه رفت | خورشید سوخت از تَف و مَه رفت در مُحاق
آمد به سوی معرکه آن شاهِ کم‌سپاه | برخاست از زمین و زمان شور الفراق
زد نیزه بر زمین و بر آن نیزه تکیه داد | گفتا ز روی درد که ای لشکر عراق،
این مرکبی که راکبِ آنم در این مصاف | دارم به یادگار من از راکبِ بُراق
عمّامه‌ای که هست به فرقم ز مصطفاست | وز حیدر است در بَرِ من جوشن و یراق
گر زان که تشنه‌اید سراسر به خونِ من | لیکن مرا به جرعهٔ آبی‌ست اشتیاق
باشد مرا کباب دل از سوزِ تشنگی | سوزد جگر به سینه‌ام از فرطِ احتراق

رحـمی کـنید جـرعهٔ آبـی بـه مـن دهید کز سوزِ دل به سینه مرا طاقت است طـاق
از حـرفِ او ز لشکرِ دشـمن غـریو خـاست چـون دیـد ابـن‌سعدِ ستم‌پیشه ایـن سـیاق،
بـا قـلب پـر ز کـینه بـرون تـاخت اسبِ ظـلم آمـد بـه پیشِ آن شـه و گـفتا بـه طـمطراق
کـای ابـنِ بـوتراب نـخواهـی چشید آب جـز زهـرِ نـاگـوار الی ربّک المسـاق

از نـوک تـیر آب نـباشد بـه تـو دریـغ
سـیراب مـی‌شوی دَم دیگـر ز آبِ تـیغ



ای دل تـطاول هـوس خـام تـا بـه چند بـودن بـه فکرِ مـرتبه و نـام تـا بـه چند
جـویی بـه شـام آرزوی روز تـا بـه کـی داری بـه روز دغـدغهٔ شـام تـا بـه چند
مـانند کـرمِ پـیله تـنی بـر تـنت لعاب بر پا چو عـنکبوت نـهی دام تـا بـه چند
ای بـی‌خبر ز تـنگی قـبر و فشـارِ گـور فکـر شکـارِ گـور چـو بـهرام تـا بـه چند
غـافل ز داسـتان حسـین بـن مـرتضیٰ گویی ز جنگ رستم بِن سام تـا بـه چند
از بـادهٔ غـرور بـه یـادت نـمی‌رسد از آن قتیلِ خنجر و صمصام تـا بـه چند
از یـاد حـلق تشـنهٔ او خـون نـمی‌خوری بر سرکشی ز خَمرِ هوس جام تا بـه چند
بـر قـتلِ عـام آل نـبی نـفس خـود بکش با لافِ خاصگی، صفتِ عام تـا بـه چند
هستی ز شکـرِ نـعمتِ منعم چـرا چـنین غافل به سـانِ عـام کـالأنعام تـا بـه چند
نعمت شهادت شه‌دین است و گریه شکر چشم تو را نه اشکِ جگرفام تـا بـه چند
نشـنیده‌ای کـه شـاهِ شـهیدان بـه ابن‌سعد گفتا که هست آرزویت خـام تـا بـه چند
ای دین به باد داده تو خـواهـی بـرای ری تـعمیر خـاکِ مـملکت شـام تـا بـه چند
کـام یـزید خـواهـی[1] نـاکـامی حسین جویی پس از شهادت من کام تا بـه چند
قـطع رحـم ز راه جـفا تـا بـه کـی کـنی وز کین کُشی عشیره و اقـوام تـا بـه چند
ای مُـبْرِمِ لجـوج بگـو از بـرای ری داری بـرای کُشـتنم ابـرام تـا بـه چند
بگذر ز فکـر بـاطل و بگـذار پـا بـه حـق نگـذاشـتن بـه راهِ خـدا گـام تـا بـه چند
با مـن بیا و خـیر دو عـالم ز مـن بـخواه فکرِ تو نیست حاصل فرجام تـا بـه چند
از هـول ایـن سپاه، غـریبان اهـل بـیت خاطر مشوّش‌انـد و تـو آرام تـا بـه چند
مـا را ز آب مـنع کـنی در لبِ فـرات خود را کنی به مظلمه بـدنام تـا بـه چند
کـردی ز حُکـم زادهٔ مـرجـانه آب سـد نان بر امیر خویش دهـی وام تـا بـه چند

---

۱. ت: خواهی د[illegible]

ای اهرمن به روی سلیمان کشی تو تیغ
بهرِ رضای دیو و دَد و دام تا به چند
در وادی غرور و شقاوت قدم زنی
داری به شغل معصیت اقدام تا به چند
هستی ذلیل و خواهشِ اعزاز تا به کی
کوشی به فکر و دعوی اسلام تا به چند
ای بی‌حیا به کوفتن کوس و طبلِ جنگ
می افکنی تو تشت خود از بام تا به چند
گفت ابن‌سعد نحس که ای ابن بوتراب
داری تو فخر بر نسب و نام تا به چند
جویی ره بهانه و گویی همی سخن
از فضل باب و مرتبهٔ مام تا به چند
در بیعت یزید درآی و دُژم مباش
تأخیر ماه و هفته و ایّام تا به چند
دارد اثر نه موعظه‌ات بر دلِ سیاه
خواهی تو وحش را ز سخن رام تا به چند
هستی اگر چه شیر از این روبهان بترس
روباه بی‌شمار و تو ضرغام تا به چند
از تَرک ری که نقد بوَد بردن انتظار
بَهرِ بهشتِ نسیه سرانجام تا به چند
سَقمونیای نقد بِه از قند نسیه است
من بَهرِ نسیه نقد دهم، وام تا به چند

این یاوه‌ها چو گوش، شهِ تشنه‌لب نمود
تیغِ دو سر کشید و مبارز طلب نمود



چون در صفِ مصاف شهنشاهِ دین‌پناه
با کامِ تشنه خواست مبارز از آن سپاه
آمد به رزمگاه «تمیم ابن‌قحطبه»
وز روی طعنه گفت به آن فخر ماسواه
کای ابن بوتراب چنین بی‌کس و وحید
با این همه سپاه چرایی تو کینه‌خواه
داری هنوز جنگ به این لشکر ای حسین
بی‌لشکر و سپاه همی خواهی عزّ و جاه
گردن بِنِه به حکمِ عبیداللّهِ زیاد
در بیعتِ یزید درآی و امان بخواه
از حرفِ او نمود غضب شِبلِ شیرِ حق
گفتا به آن پلید که ای گم نموده راه،
فخرم همین بس است که در راه دین حق
با اختیارِ خویش شوم کُشته بی‌گناه
بر بیعت یزید مرا خوانی ای پلید
کرده مَلَک اطاعتِ ابلیس هیچگاه؟
گفت این کلام و نعره‌ای از سوزِ دل کشید
کز آن شکافت زَهرهٔ جمعی از آن سپاه
زان نعره شد تمیم تمام و امام دین
شمشیر زد به تارک آن آهنین‌کلاه
از فرق او شکافته شد تا به تنگِ خنگ
شد کار آن پلید چو آیین او تباه
وانگه «یزید ابطحی» آن شُومِ نابکار
آمد پی مبارزت شاهِ دین‌پناه
بنمود فخر و نام و نَسب آشکار کرد
کرد از غضب به صورت او شاهِ دین نگاه
از تیغ آبدار، دو نیمش نمود عدل
آورد زان دو عدل به تعدیل خود گواه

با حجّت و دلیل، صف دشمنان شکست بـرهان تیغ قـاطع آن حـجّت اِلـه
دیگر کسی به عرصهٔ میدان قدم نزد از ترسِ زور بازوی آن عرش‌بارگاه[۱]
ترسید ابن‌سعد و به بانگ بلند گفت کای لشکر عراق ندارد کس اشتباه،
کاین شیردل ز شبر خدا مانده یادگار دارد بسی به شیردلی دست و دستگاه
یک یک کسی حریف به این شیر شرزه نیست یکجا کنید حمله به این تشنه‌کام شاه
از حرف او تمامی لشکر ز چارسو کردند قصد کشتنِ شاه بلندجاه
برخاست بانگِ کوس به گردونِ آبنوس بر شد غبارِ جنگ ز ماهی به اوجِ ماه
از سنگ و تیر روی هوا گشت قیرگون وز موجِ گرد روی زمین شد چو شب سیاه
کردند تیرباران به آن شاه دین چنان کز آن میانه شخص امان را نبود راه
پشت کمان ز بارِ غم او گرفت خم قلبِ سنان ز سوز دل او کشید آه
از ریسمان حیله و بیداد کوفیان نزدیک شد که یوسف عمرش فتد به چاه
شد زخم او ستاره و شد پیکرش سپهر شد اشکِ او به ماهی و شد آهِ او به ماه
از بس که بارِ صبر به دوش رضا کشید از بس که خون چکید ز اعضاش بر گیاه،
خَم گشت قامتِ الفِ او به سانِ نون گردید صورت چو گُلش بر مثالِ کاه
زینب گهی که دیده گشودی به سوی دشت گفتی ز روی درد به افغان که وا[۲] اَخاه

بارید تیر بر بدنش از زهِ کمان
نوعی که برگ در چمن از صَرصَرِ خزان



بر پیکرش چو ناوکِ پیکان مکان گرفت خم پشت چرخ پیر به سانِ کمان گرفت
از تیرِ کین به صورتِ طیّار برگشود پهلوی او چو حمزه شکاف از سنان گرفت
آن آسمانِ حلم به تن از ستاره بیش آن لحظه زخم از فلکِ آسمان گرفت
هم خستگی ز روی مُنیرش صفا ربود هم تشنگی ز دستِ شریفش عنان گرفت
دریای لشکر آن شه‌دین سیل‌سان شکافت ره تا لبِ فرات چو سیل دمان گرفت
بر آبِ شط ز دیدهٔ حسرت نظر فکند پُرآب کرد دیده و یک کف از آن گرفت
نزدیکِ لب رساند که ناگاه کافری تیری به زه نهاد و لبش را نشان گرفت
آن تیر شد چو از زه چاچی کمان رها جا از قضا بر آن لبِ معجز بیان گرفت

۱. ت: ... آن حجّت اِله؛ پیداست که ضبط نسخهٔ ت نادرست است، چه، در آن صورت تکرار قافیهٔ پیشین است و این پسندیده نیست.
۲. ت: یا

بنشست روی غنچهٔ گلگون لبش چو تیر / تا پر قرار بر دهنش خونچکان گرفت
آری به پای غنچه بوَد گرچه جای خار / آن خار جای بر دهن غنچه‌سان گرفت
دندان گذاشت بر جگر و خورد خونِ دل / آبی نخورد و تیرِ جفا در دهان گرفت
آن تیر را کشید شهِ تشنه از دهن / لعلش ز خون صفای گلِ ارغوان گرفت
یاقوتِ تر ز لعل بدخشی برون چکید / دُرّ رنگِ تازه‌ای به دلِ بحر و کان گرفت
خونش ز لب روان و روانش به لب رسید / با تشنگی کناره ز آبِ روان گرفت
آمد سوی مصاف و به تن زخمِ بی‌شمار / از تیر و سنگ و خنجر و تیغ و سنان گرفت
دیگر نماند تاب و توانایی‌اش به تن / از ترک جان برات نجات و امان گرفت
از صدرِ زین نگون شد و افتاد بر تراب / غلتان به خاک آن دُرِ غلتان، مکان گرفت

غلتید بر تراب چو فرزند بوتراب
گفتا سپهرِ پیر که «یٰا لَیتَنی تُراب»



تا نیّرِ سپهر خلافت ز زین فتاد / گفتی که آفتاب به روی زمین فتاد
گفتی طنابِ لنگرِ فُلکِ فَلک گسیخت / گفتی ستون خیمهٔ چرخ برین فتاد
گفتی ز چرخ آمده روح‌الامین به خاک / گفتی ز دار، عیسی گردون‌نشین فتاد
تا مِهرِ چرخِ جود به خاکِ بلا نشست / تا ماهِ آسمانِ سخا بر زمین فتاد
برجیس مشتریش شد از منظرِ ششم / کیوان به خاک از فلک هفتمین فتاد
از ساکنانِ خاک قرار و سکون رمید / بر حاملانِ عرش خروش و انین فتاد
آیین کفر یافت ز اهریمنان رواج / وز دستِ حق‌پرستِ سلیمان نگین فتاد
یأجوج فتنه گشت عجب کامران به دهر / زان رخنه‌ای که در سدِ دین مُبین فتاد
از نو شکست گوهرِ دندان مصطفیٰ / وز سر شکاف بر سر یعسوبِ دین فتاد
هم پهلوی بتول از آن صدمه درشکست / هم بر حسن شرارهٔ الماسِ کین فتاد
بر تختِ زر یزید پلید لعین نشست / بر روی خاک پیکر سلطان دین فتاد
فرزند بوتراب چه ربطش اَباتراب؟ / کی دید اینکه مهر به غَبرا قرین فتاد؟
هرگز به روی خاک نه شاهی چنان نشست / هرگز ز بام چرخ نه ماهی چنین فتاد
چون او نه هیچ‌وقت جوانی به خون تپید / چون او نه هیچ‌گاه سواری ز زین فتاد
چون مرغِ پَر شکسته و چون صیدِ زخمدار / بر روی خاک آن بدنِ نازنین فتاد
گاهی به خون تپید و زمانی به خاک خفت / گاهی به چپ نشست و گهی بر یمین فتاد

از بَـــهرِ ســـرخ‌رویی امّت ز خـــون بـــه رو — مـالید، پس بـه شکـرِ خـدا بـر جـبین فـتاد
بی‌نور گشت چشمهٔ خور تا که چشمِ شـمر — بـر چشـمِ نـورِ چشـمِ رسـولِ امـین فـتاد
بــر ســینه‌اش نشست کــه آن قـرعه از ازل — بــر نـامِ آن سـتمگرِ شـومِ لعـین فـتاد

خــنجر کشـید بـر گـلوی شـاهِ تشـنه‌لب
شـرم و حـیا نکـرد از آن خسـرو عـرب



خنجر ز کینه شمر چو بر حنجرش کشید — گـویا کـه تـیغ بـر جگـر خـواهـرش کشـید
از فــرقِ ســر عــمامه و از دوش و بَـر ردا — وز تــن زره گــرفت و قـبا از سـرش کشـید
خون از گلوی تشنهٔ او ریخت چون به خاک — روح‌الامین رسید و به خون شه‌پرش کشـید
آن تن کـه مـی‌کشید رسـولِ خـدا بـه دوش — از کینه شمرِ شُـوم بـه خـون انـدرش کشـید
وان سـر کـه بـود بـر سـرِ دوش نـبی مُـدام — بـر دوشِ خـود سـنانِ سـتم‌گسترش کشـید
وان رخ کــه بــوسه داد نــبی بـارها بـر آن — خـولی ز راهِ ظـلم بـه خـاکسترش کشـید
دسـتی گَـزیده بـاد بـه دنـدان کـه از سـتم — انگشتِ او بـرید و پس انگشـترش کشـید
مِـغفَر یکـی ز فـرق سـر اکـبرش گـرفت — مِـعجَر یکـی ز خـواهـرِ غـم‌پرورش کشـید
آهن‌دلی کـه پـنبهٔ غـفلت بـه گـوش داشت — از گــوش، گـوشوار زر دخـترش کشـید
کج شد قدِ کمان کـه بـه او راسـتی نـداشت — شد راست پشتِ نیزه کـه بـار سـرش کشـید
چـون شـد گـذار خـیل اسـیران بـه مـقتلش — گــردون قـلم بــه واقـعهٔ مـحشرش کشـید
بی‌سر، سکینه نعشِ پدر را به خون چو دید — آهــی کشــید از جگــر و در بَـرَش کشـید
بگــرفت شــمر بـازوی آن کـودک یـتیم — او سوی باب و شمر سوی دیگـرش کشـید
مـــی‌زد ز راه ظـــلم هـــمی تـازیانه‌اش — کردش جدا ز باب و به خاک برش[1] کشید
دردا کـــه حکـمِ مـحکم «اَمّـا الیـتیم» را — منسوخ کـرد خـامه بـه لاتَـقْهَرش کشـید[2]
زیـنب بـه اضـطرابِ ز جمّازه شـد نگـون — بـا بـانگِ وا اخـاه بـه بَـر، پـیکرش کشـید
از روی مِـهرِ خـواهـری آن بـانوی فگـار — آهــی ز دل بــه ســانِ دل مـادرش کشـید
گــه داد بــوسه‌ها بــه گـلوی بـریده‌اش — گـاهی بــه نـاله بـو، ز تـنِ انـورش کشـید
گـــاهی غـــبار از بـدنِ اکـبرش سـتُرد — گـاهی خـدنگ از گـلوی اصـغرش کشـید

پس گــفت بـا حـبیب خـداونـدِ ذُوالمِـنَن
رو در مـدینه بـا دلِ مجروح ایـن سـخن:



۱. ت: ...به خاکسترش
۲. اشاره است به آیهٔ ۹ از سورهٔ الضُّحیٰ: ﴿فَامّا الیَتیمَ فَلا تَقهَر﴾ یعنی: «پس تو هم هرگز یتیم را قهر مکن.»

ماهَت خسوف کرده به خون یا محمّداه / سَروَت به خاک گشته نگون یا محمّداه
مِهرِ سپهر توست که افتاده بر زمین / با زخمِ از ستاره فزون یا محمّداه
خونش روان به خاک و روانش برون ز تن / از تیغِ ظلم و سوزِ درون یا محمّداه
این پادشاهِ بی‌حشم و خیل و بارگاه / زد خیمه زین دیار برون یا محمّداه
از بارِ ابتلا الفِ قامتش کنون / گردیده خم به صورت نون یا محمّداه
بگشوده پَر چو مرغ به تن از پَر خدنگ / این طایر تپیده به خون یا محمّداه
آن تن که بود در بَرِ او برگِ گُل چو خار / خفته به روی خاک زبون یا محمّداه
آن سر که بود بر سر دوشِ تو بارها / بر دوشِ خولی است کنون یا محمّداه
اینک بُروز کرد ز دل‌های اُمّتان / آن کینه‌ای که داشت کمون[1] یا محمّداه
با یوسفِ عزیزِ تو کردند کوفیان / گرگ‌آشتی به مکر و فسون یا محمّداه

پس با دلِ شکسته و با سینهٔ کباب
ژولیده‌مو نمود به خیرالنّسا خطاب



کای دخترِ رسول به این شور و شین نگر / بر حالِ زارِ نور دو چشمت حسین نگر
بی‌سر به روی خاک تنش را تپان ببین / بی‌تن به دوش خصم سرش بر سنین نگر
بدرش هلال گشته ز جور سپهر پیر / در انتقام غزوهٔ بدر و حُنین نگر
چون ذبح بر ذبیح خدا مانده بود دِیْن / این زادهٔ ذبیح ادا کرده دین نگر
شقّ‌القمر نموده به سانِ پدر ز تیغ / فرقی که پاگذاشته بر فَرقَدَین نگر
بر نورِ هر دو عین تو شد گریه بر دو عین / در سنّت رسول خدا فرضِ عین نگر
عینِ تغافل است که پوشی ز وی تو چشم / بگشا دو چشم و آه به این نور عین نگر
او غرقه خون به خاک و تو و مرتضیٰ به خلد / این طرفه حال از ولد و والدین نگر
با ناله کودکان حسین غریبِ تو / گویند در سراغ پدر اَیْن اَیْن نگر
بر تخت زر نموده یزید لعین عروج / منزل به خاک کرده شه خافقین نگر
کرده زُحَل طلوع ز بخت مخالفان / وز خون خسوف کرده مَهِ مشرقین نگر[2]
در انتظار شور نشور ار نشسته‌ای / شور نشور خاسته زین شور و شین نگر

بس زین مقوله کرد شکایت به مادرش
وانگه نمود روی به نعش برادرش



---

۱. ت و ذ: نگون
۲. این مصراع در حاشیهٔ نسخهٔ اساس این گونه نیز آمده است: وز خون کسوف کرده خور مشرقین نگر

کای جان ز دست داده مرا بی‌تو جان مباد
خونت روان به خاک، تنم را روان مباد
بر روی خاک بی‌سر و بی‌جان فتاده‌ای
خاکم به فرق، بی‌تو مرا جسم و جان مباد
از تشنگی به کام کشیدی زبان خشک
حلقم بُریده باد و به کامم زبان مباد
من زنده و تو کشته ز تیغ جفا، دریغ!
هوشم ز سر رمیده تنم را روان مباد
جان جهان تو بودی و رفتی از این جهان
ای جانِ پاک بی‌تو از این پس جهان مباد
ای مَه که مِهرِ روی تو پنهان شده ز ما
بعد ازتو آفتاب ز مشرق عیان مباد
بنموده‌ات چو پیر غمِ اکبر جوان
در زیر چرخ پیر به جا یک جوان مباد
ای خسروِ زمانه که ماندی تو بر زمین
بعد از تو با زمانه زمین و زمان مباد
بی‌سر به روی خاک فتاده تو را چو تن
بر تن مرا ز درد فراق تو جان مباد
با زخمِ کاریِ تو از این پس به روزگار
نام از خدنگ و خنجر و تیغ و سنان مباد
آن کج‌کشی که با تو نموده کمان کج
پشتش ز بارِ درد به غیر از کمان مباد
با راستی خدنگ چرا با تو باخت کج
یا رب به راستان که ز نامش نشان مباد
شد خیمه‌ات ز باد حوادث به خاک پست
این خیمهٔ کبودِ بلند آسمان مباد

وانگه به ناله سیّد سجّاد دین‌پناه
با دستِ بسته سود سرش را به پای شاه



کای هرطرف بلند فغان در عزای تو
ما در فغان برای دل و دل برای تو
نگذاشتی فدای تو گردد سرم چرا
تا اینکه جان خویش نمایم فدای تو
اینم کُشَد که از چه نگشتم من از وفا
ای زادهٔ ذبیح، ذبیح مِنای تو
اندر وفای وعدهٔ حق داده‌ای تو جان
من بی‌وفا نمرده‌ام اندر وفای تو
دادند سروران همه بهر تو جان و سر
خاکم به سر که سر ننهادم به پای تو
زنجیر و غُل به گردن و بندِ گران به پا
زین ره مرا سزاست که ماندم قفای تو
با این تبِ فراق که باشد مرا به تن
بر حال خود نسوزم و سوزم برای تو
بعد از تو گر به دهر بمانم هزار سال
خواهم گریست بر تو و بر ماجرای تو
سازم ز درد پیرهنِ صبرِ خود قبا
اندر فراقِ اکبر گلگون قبای تو
بندم به دست خویش ز خون جگر خضاب
اندر عزای قاسم پا در حنای تو
ای زخمیی، که زخم تو مرهم‌پذیر نیست
وی غایبی که نیست امید لقای تو
عباسِ صف‌شکن به کجا تا که از وفا
گیرد به دوش، ای شه دوران لوای تو

نـالم بـه پشتِ نـاقه بـه سـان جـرس هـمی / شاها مگـر بـه گـوش مـن آیـد صـدای تـو
بـرگو چگـونه روی بـه سـوی وطـن نـهم / من بی‌تو ای غریب، که خالی‌ست جای تـو
از خـطّهٔ عـراق بـه یـثرب رَوَم چـو راسـت / پُـر مـی‌شود حـجاز ز شـور نـوای تـو

کـردند رو بـه کـوفه و دل مـانده در عـقب

وز[1] پیشِ رو بـه نـیزه سـرِ سـرورِ عـرب



آن سـر کـه داشت بـر سـرِ دوش نـبی مکـان / بـرشد بـه روی دوش سـنان بـر سـرِ سـنان
کـرد از سـپهرِ نـیزه عـجب کـوکبی طـلوع / کز حسرتش به مغرب غـم گشت خـور نـهان
جـز ابـروی هـلالی و بـدرِ رُخش بـه چـرخ / یکـجا هـلال و بـدر تـوان دیـد، کـی تـوان؟
آن سر به سـان مـهر چـو یک نـیزه شـد بـلند / بـا مـهر و مـه بـه گـرد سـرش گشت آسـمان
مَـه دیـد بـر زمـین چـو تـپان آن تـن شـریف / خور دیـد بـر سـنان چـو سـرِ آن سـرِ سـران،
بـر مَـه کَـلَف ز نـاخن نـاهید شـد پـدید / بـر خـور شـفق ز دیـدهٔ بـرجیس شـد عـیان
خون گشت قلبِ قلب و دل عُقده عـقده کـرد / مـی‌زد بـه رأس، رأس، چـو بـر فـرق فـرقدان
از کـربلا بـه کـوفه و از کـوفه تـا بـه شـام / از سـر نـمود طـیّ مسـافت شَـهِ جـهان
گـویا بـه راه دوست نـدانست سـر ز پـا / آری کـه پـا ز سـر نشـناسند عـاشقان
بـارِ سـرش بـه نـوبه گـذشتی ز بـوم و بـر / گـاهی بـه دست ایـن و زمـانی بـه دوش آن
در عـرضِ راهِ شـام، لئـیمان سـنگدل / آن سـر بـه روی سـنگ نـهادند یک زمـان
یک قطره خون چکید ز حلقوم شه به سـنگ / آمد به جوش سنگ و روان گشت خون از آن
هـر سـاله روز قـتلِ شـهنشاه تشـنه‌لب / زان سنگ خون به روی زمین مـی‌شدی روان
خـون مـی‌گریستند بـر اطـراف آن حَـجر / آن روز تـا بـه شـام گـروهی ز دوسـتان
شـد قـبله‌گـاه چـون حَـجَرالأسـودِ حـرم / ایـن‌گونه مـی‌گذشت بـر آن سـنگ سـالیان
تا آن زمـان کـه مُـلک بـه عـبدالملک رسـید / آن سـنگ را نـمود ز راهِ حسـد نـهان
وانگـه بـه جـای سـنگ یکـی قـبّه سـاختند / جـمعی ز دوسـتان و گـروهی ز شـیعیان
هـر سـاله مـی‌روند در آن قـبّه اهـل دیـن / در روز قـتل شـاه بـه مـژگان خـون‌چکان
آن روز را بـه شـام رسـانند سـوگوار / هـر لحـظه مـی‌کشند ز سـوز جگـر فـغان
خون شو، دلا به سینه، شنیدی که گشت خون / زیـن درد قـلبِ سـنگ و دلِ سـختِ آسـمان
ایـن کـار سـرسری نـبوَد سـنگ‌زن بـه سـر / کـز گـردشِ زمـانه سـرِ شـاهِ انس و جـان،

---

۱. ت و ذ: در

گــه در تــنورِ خــولی مـلعون مکـان گـرفت گــه بـر سـرِ سـنان بـه کـفِ خـولی و سـنان
ایــن تشت واژگــونه شــود سـرنگون کـه داد در مـــجلسِ یــزید بــه تشتِ زرش مکــان

دردا کـــه دیـــد دیـدهٔ گــردون کــینه‌ور

بـر تـخت زر یـزید و سـر شـه بـه تشت زر



در تشت زر بدید چو زیـنب سـرِ حسـین بنْمود جامه چـاک چـو زخـم بَـرِ حسین
چــوبی بــه دست داشت یـزید سیاه‌دل می‌زد همی به لعـلِ لب و گـوهر حسین
زینب به گریه گفت که دستت بُـریده بـاد چوب جفا ز کـینه مـزن بـر سـرِ حسـین
لعلش مکن کـبود چـو فـیروزه، ای یـزید مَشکـــن ز راه ظـلم دلِ مـادر حســین
از آهِ ســـینه‌سوزِ یـــتیمانِ او بـــترس شـرمی نـما ز خـواهـر غـم‌پرور حسین
این ظلم بس نبود که بـاکـام تشنه شمر از خواهش تـو کـرد جـدا حـنجر حسین
از این سر بریده چه خواهی تو، ای یـزید گویی چه در جواب تو بـا داور حسـین؟
از حکم تو به خواری و زاری به سانِ گُـل صـدپاره شـد ز تـیغ جـفا اکـبر حسین
ســیراب شـد ز نــاوکِ پـیکان آبـدار طفل رضیعِ تشنه جگـر، اصـغر حسـین
خواهی ز روی رشک تو اطفاء نـورِ حـق باشد بـه هـر دو کـون بـلند اختر حسین
بـرهان اِنّــماست بــه عـصمت گـواه او ز آیات هَلْ اَتیٰ ست به فرق افسر حسین
ای بی‌حیا به مجلس شـومت نشـانده‌ای فرخنده دختِ فـاطمه و خـواهـر حسـین
چشمت دَمی بـمال بگـو بـا کـدام چشـم بینم سر حسـین و دو چشـم تـر حسـین؟
ایــن مـرد سـرخ مـویِ پـلیدِ سیاه‌دل کـاید نـه در شـمارِ کـمین‌چاکـر حسـین،
خـــواهــد ز تــو کـنیز زِ اولادِ انـبیاء بــا اینکه کـمتر است ز کـلبِ درِ حسـین
ای بـــی‌حیا کــنیزی و اولادِ مـصطفیٰ؟ وی نــاقبول، بـردگی و دخـترِ حسـین؟

داری هــنوز دعــوی اســلام ای یـــزید

اســلام را مســاز تــو بـدنام ای یـــزید



در حـــیرتم کــه لاله، دلش داغــدار کـیست؟
سُـنبل گشـوده گـیسوی و آشـفته تـار کـیست؟
قُـمری پـیِ سـراغ کــه کـوکو زنـد بـه بـاغ؟
نـــالیدنِ هـــزار نـــدانــم بــه زارِ کـیست؟

گُل از برای چیست که بنْمود جامه چاک؟
بادِ صبا به طرف چمن بی‌قرار کیست؟
بگذر به دشت ماریه ای باد صبحدم
آنجا سؤال کن که در آنجا مزار کیست؟
افغان‌کُنان به دیدهٔ خونین نظر نما
کانجا ز خونِ گُل بَدنان لاله‌زار کیست؟
با آهوان وحشی آن سرزمین بپرس
کاین صیدِ دست و پا زده در خون شکار کیست؟
مجروح کن ز ناخن غم چهره و بگو
کاین زخمی تپیده به خون زخمدار کیست؟
پس با سر برهنه و پای پیاده گو
کاین فارسِ فتاده ز توسن سوار کیست؟
آن جسم بی‌روان که چو اشک روان شده
خونش روان به ریگ روان، جان‌نثارِ کیست؟
آن گُل‌بدن که خفته به خواری به روی خار
خاکی به سر بریز ببینش که خوارِ کیست؟
آن زخمی‌ای که کارِ وی از دست شد برون
بنگر که زخمِ کاریِ عضوش ز کار کیست؟
وان مرقدی که تربت او راست بوی سیب
در حیرتم که نفخهٔ مُشک تتار کیست؟

خاکش مگر گُل است، نه گل سینه‌چاک اوست
گُل پای در گِلی‌ست، به جایی که خاک اوست



گر گُل نه جامه چاک از این غم به برکُند — خاکِ اَلَم نسیم صبایش به سر کُند
هر خار پای گُل زندش نیشتر به دل — بلبل اگرنه از غم او نوحه سر کُند
آمد مَهِ محرّم و کو شاهِ تشنه‌لب — کاندر رهِ عراق ز یثرب سفر کند؟
شاهِ جهادپیشه کجا کز پی جهاد — تا فکرِ تیغ و نیزه و دِرع و سپَر کند؟
یا در وفای وعدهٔ خود سر نهد به تیغ — یا از نفاق وعدهٔ کوفی حذر کند

یا از سرِ غـضب سرِ دشـمن ز تـن بُـرد
یـا از پـی شـفاعتِ مـا تـرکِ سـر کـند

با ابـنِ‌سعد خـیره‌سر از مـن صـبا! بگـو
کز سر هـوای مـملکتِ ری بـه در کـند

یا ترکِ جنگ گوید و از ری کُند گذشت
یا دل نهد به جنگ و مَقَر در سَـقَر کـند

بـرگو صـبا! بـه راکبِ دُلدُل کـه یکسـره
دفـع عـدو ز تـیزی تـیغ دو سـر کـند

بر خاکِ پاش عرضه دِه ای بادِ صـبحدم
کز روی مِـهر فکـر بـه حـالِ پسـر کـند

از قحطِ آب، جان به لبِ تشنه‌اش رسید
آبی به حلقِ خشکِ وی از چشمِ تر کند

بـرگو بـتول را کـه بـه دفـع سـتم کِشـد
آهی چـنان کـه بـر دلِ گـردون اثـر کـند

وامـانده در عـراق حسـین از مـخالفان
بـی‌پرده در حـجاز نـبی را خـبر کـند

هر گـوشه راست گشـته نـوای مـخالفت
گـوید بـه آن بـزرگ کـه فکـر دگـر کـند

یـا از نـجاتِ امّت خـود بگـذرد نـبی
یـا از غـریب مـاریه قـطع نـظر کـند

یا بَهر ما گذشت کند از حسین خـویش
یـا در لب فـرات ز یـثرب گـذر کـند

نگذارد این که خار به پـای گُـلش رَوَد
تا خارِ غم بـه پـای گُـل و بـلبلش رود



گُـل کـی بـه نـازکی بـه تـنِ اکـبرش رسـد
مَه کـی بـه روشـنی بـه رُخ اصـغرش رسـد

خورشید را اگرچه بسی هست سوز و تـاب
امّـا کـجا بـه سـوزِ دل خـواهـرش رسـد

بـلبل هـزار نـاله کـند گـر بـه طـرفِ بـاغ
کـی در نـوا بـه سـوزِ دل دخـترش رسـد

آمـد مَـهِ مـحرّم و از کـوفه ابـنِ‌سعد
نزدیک شـد کـه بـا سپه و لشکـرش رسـد

باید چنان گریست در ایـن مـه کـه از زمـین
مـوج سـرشک بـر فـلک و اخـترش رسـد

شـد وقت آن کـه شـمر دگـرباره از جـفا
در حـربگاهِ مـاریه بـا خـنجرش رسـد

بـر هـر طـرف گشوده نـظر شـاهِ کم‌سپاه
کـز یـثرب و حـجاز مگـر یـاورش رسـد

بـر زه نـهاده «حَـرمَلهٔ کـاهلی» خـدنگ
خواهد که تیر او بـه نشـان تـا پَـرش رسـد

گـر تـیر او بـه حـنجر اصـغر کـند گـذر
سـوفارِ آن بـه روی دل مـادرش رسـد

بستند بـر شکستِ حسین صـف مـخالفان
گـر ایـن خـبر بـه آن پـدر صـفدرش رسـد

از خـاک سـر بـرآرد و یکسـر از آن دیـار
بـربسته ذوالفـقار دو سـر بـر سـرش رسـد

نگـذارد ایـنکه نـیزهٔ کـین پـهلویش درَد
نگـذارد ایـنکه تـیرِ سـتم در بَـرش رسـد

نگـذارد ایـنکه از کـف شـمر سـیاه‌دل
آن خـنجر کشـیده بـر آن حـنجرش رسـد

یـا رب مگـر ز شـیردلی آن شـه بـزرگ
سازد خلاص یوسف خود را ز چنگ گرگ



گر داغ غم نه لاله به دل اندرش کشد / بادِ صبا ز باغ به خاک برش کشد
نرگس اگر به خواب رود بی‌خیال او / گُلبن ز خار، میل به چشم ترش کشد
بی یادِ تشنگیْش اگر آب خوْرْد تاک / بر روی دارِ نامیه از عَرعَرش کشد
دیگر محرّم آمد و با بغض و کینه شمر / بر قبضه دست بُرد که تا خنجرش کشد
شد وقتِ آنکه ماتم سلطان کربلا / داغی به تازه بر فلک و اخترش کشد
رو در مزار شیر خدا ای نسیم صبح / برگو که ذوالفقار دو سر از برش کشد
آید به دشت ماریه تا انتقام خویش / از ابن‌سعد سنگدل و لشکرش کشد
برگو کشیده‌اند حسین تو را به خاک / خنجر کشیده شمر که بر حنجرش کشد
خواهد که داغ غم به دل خواهرش نهد / خواهد که تیغ بر جگر مادرش کشد
دشمن بر آن سر است که از تن بُرَد سرش / پس از سرِ بُریدهٔ او افسرش کشد
خواهد ز کین برهنه نماید تنش چو مِهر / وان پیرهن که بافت بتول از بَرش کشد
نه مهلتی که رخ به رخِ قاسمش نهد / نه فرصتی که تنگ به بَر اکبرش کشد
مهلت نمی‌دهند به او این‌قدر که تیر / اللّـهُ‌اکبر، از گلوی اصغرش کشد!
فرصت نمی‌دهند به او دشمنان که آه / آهی ز سوزِ سینهٔ غم‌پرورش کشد
دیوی بوَد به قصدِ سلیمان که از ستم / انگشت او ببُرّد و انگشترش کشد
این یک کلاهِ مردی و غیرت ز سر گرفت / تا مِعجَر از جفا ز سرِ خواهرش کشد
وین یک نهاد پنبهٔ غفلت به گوشِ خویش / کز گوش، گوش‌وارِ زرِ دخترش کشد
برگو بتول را که بیاید به کربلا / وان تن که داد پرورشش در برش کشد

نالد چو عندلیب به چاکِ تن گُلش
گُلْ خارِ آن گُلی‌ست که زهراست بلبلش



ای دل به خواهشِ هوس و آز تا به کی؟ / خفتن به بستر اَمَل و ناز تا به کی؟
غافل ز فکرِ آخرت و پرسش حساب / کاهل ز ذکر مبدأ و آغاز تا به کی؟
کوشی به کفر و دعوی اسلام تا به چند؟ / هستی ذلیل و خواهش اِعزاز تا به کی؟
هان وقت فرصت است، در توبه هست باز / بندی به روی خویش درِ باز تا به کی؟
پویی ره عراق و نشابور تا به چند؟ / گویی ز اصفهان و ز شیراز تا به کی؟
ای گوشه‌گیر جنگ حسین و مخالفان / هستی به شور نغمهٔ شهناز تا به کی؟
از قصهٔ کبوتر خونین بسیار یاد / باشی اسیر چنگلِ شهباز تا به کی؟

ای بـــی‌خبر ز جــــادویی زال روزگــــار غـفلت ز یـادِ صاحبِ اعجاز تـا بـه کـی؟
داری نـــه یــــاد قـامت از پـا فـتاده‌اش هسـتی بـه فکـرِ دلبـرِ طـنّاز تـا بـه کـی؟
شرکِ طـریقت است هـوای سـوای دوست با مُشـرکان بـه شـرکت و انـباز تـا بـه کـی؟
ای لب، بُــریده بـاد زبـان تــو در دهــن هستی به ضِحک و قهقهه دمساز تا به کی؟
ای آهِ سـینه‌سوز مگـر سُـرمه خـورده‌ای[1] نـاید بـرون ز حـلق تـو آواز تـا بـه کـی؟
ای نـاله از بـرای چـه مـاندی بگـو چـنین بـر دل نشسـته بـر صـفتِ راز تـا بـه کـی؟
ای مردُمک به چشمِ تو گویا که نـیست آب داری نـهفته اشک، تـو غـمّاز تـا بـه کـی؟

از ســـختی جــفای لئــیمان عــهدسُست
هر دل که آن شکسته نشد هست نـادرست



بـی چـاکِ سـینه جـامه دریـدن چـه فـایده؟ بـــی‌آب دیـــده آه کشـــیدن چـه فـایده؟
بی سوزِ سینه، سینه زدن را چه حـاصل است بـی‌دردِ دل بــه خــاک تـپیدن چـه فـایده؟
بی پند و اعتبار به گوش و به چشمِ خـویش انــدر جـهان شـنیدن و دیــدن چـه فـایده؟
گـر اسـتماعِ وعـظ بسـی نـغز و دلکش است امّـــا شـــنیدن و نشـــنیدن چـه فـایده؟
چـون تـیر از نشـانه خـطا کرد و درگـذشت انـــدر پـــی غــزال دویـدن چـه فـایده؟
هسـتی ز حبّ شـیر خـدا گــرچه شیردل امّـا ز حـق چـو وحش رمیدن چـه فـایده؟
گـفتن کـه شـد بُـریده حسـین را سـر از ستم وانگــه طـمع ز سـر نـبُریدن چـه فـایده؟
گفتن که راست گشته بـر او از کـمان خـدنگ امّـا کـمان صـفت نـخمیدن چـه فـایده؟
بی یادِ چشم پُـر نـمِ او خـواب را چـه سـود؟ بـی ذکـرش آبِ سرد چشیدن چـه فـایده؟
هست ای عــزیز، یـوسف مـصر وفـا حسـین او را نــه ز آب شــور خـریدن چـه فـایده؟
بـی ذکـر او ز نـطق و تکـلّم بـوَد چـه نـفع؟ بـی‌فکرِ او بـه گُـنج خـزیدن چـه فـایده؟
ای لاله داغـــدار بــرون کـن سـر از زمـین بـــی‌داغِ او ز خـاک دمـیدن چـه فـایده؟
هـر لحـظه، ای هـزار، ز شـاخِ گُـلی بـه سـرو بـی‌عشقِ او بـه هـرزه پـریدن چـه فـایده؟

بـر گُــل گـر ای هـزار تـو را نـاله آرزوست
بر آن گُـلی بـنال کـه گُـل سـینه‌چاکِ اوست



---

۱. «... می‌گویند اگر سرمه به خورْد کسی بدهند، صدایش می‌گیرد و نمی‌تواند آواز بلند داشته باشد از این جهت «حاجی فریدون» از این عقیدهٔ عامه استفاده کرده، قانعانه به معشوق خود گفته:
از نگاه سرمه سایی می‌توان خاموش کرد گـر نـمی‌خواهد دلـت آواز مـا گردد بلند»
(← *بدایع و بدعت‌ها و عطا و لقای نیمایوشیج*، اخوان ثالث.مهدی، انتشارات بزرگمهر، تهران، چاپ دوّم، ۱۳۶۹، ص۵۲)

گُل از غمش دریده قبا خار شاهد است خون شد دلم ز محنت او یار شاهد است
تیرِ غمش به روی دلم تا به پَر نشست گر نیست باورت دَمِ سوفار شاهد است
بلبل به باغ ناله کند در فراقِ او اغراق نیست، غنچه به گُلزار شاهد است
از خونِ حلقِ تشنهٔ او تیغ آبدار سیراب گشت، خنجرِ خونخوار شاهد است
از بَهرِ دادخواهیِ ما داد جان و سر بر این مقوله داورِ دادار شاهد است
سر داد سرِّ حق ز برای نجات خلق ناموسِ وحی و واقفِ اسرار شاهد است
بر خونِ ناحقش شده دل‌ها به سینه خون وز دیده ریخت دیدهٔ خونبار شاهد است
مجنونِ او به نزدِ خرد پیرِ عاقل است عاقل بر این مقوله و گفتار شاهد است
در صرعِ دوری است ز سودای او سپهر دادارِ هفت گنبدِ دوّار شاهد است
باشد به هوش، هر که بوَد مست باده‌اش آنکس که هست عارف هشیار شاهد است
لطفش کشیده پرده به روی گناهِ من پوشیده نیست ساترِ ستّار شاهد است

لطف حسین چو شاملِ حالِ «فدایی» است
آزاد از عذاب و نکال خدایی است



ای دل هنوز پخته نشد آرزوی خام خام است آرزوی تو تا عرصهٔ قیام[1]
تا عرصهٔ قیام بباید کشید آه آه از جفای سنگدلانِ دیارِ شام
شام و عراق را ز مخالف فتاد شور شورِ شهِ حجاز حسین بلندنام
نام حسین بس است ز بهر گریستن بهر گریستن شده نام حسین تمام
نام حسین تمام بوَد اشک و درد و غم غم در دل است و دل به غم او ز خاص و عام
عام است این بلیه به افراد کائنات افراد کائنات که نبْود غمین کدام
نبود غمین کدام دل از ماجرای او از ماجرای اوست جهان جمله تلخکام
کامِ دلِ یزید روا شد ز قتل او او تشنه‌کام داد به دستِ اجل زمام
دستِ اجل زمام گرفتش به کین ز کف کف‌زن به سر ز محنتِ آن خسروِ اَنام
آن خسروِ اَنام چو کارش ز دست رفت رفت از دلش قرار بر آن خنگِ خوش‌خرام
آن خنگِ خوش‌خرام ز تک ماند و شَه به خاک خاکم به سر که خنگِ فلک با که گشت رام

۱. استاد فدایی، در این بند از آغاز تا انجام آرایهٔ بدیعی «رَدُّ الصّدرِ عَلَی اَلعَجُز» را به کار گرفته است و با توانایی تمام به آفرینش این زیبایی ادبی دست زده است و شگفت آنکه در دو سو این هنر را به کار بسته، نخست پایان «عَجُز» بیت را با اوّل بیت بعد «صدر» و سپس پایان مصرع نخست «عروض» را با آغاز مصرع دوم «ابتداء» را یکسان آورده است.

رامِ یـــزید گشت و حســـین را ز کـــینه کُشت کُشتش ز تیغ و کُشته ز خـون گشت لعـل‌فام
فــام ســپهر گشت ســیه چــون عــذارِ شب شب تیره شد چو صورت زنگی به گـاهِ شـام
شـــامِ اَلَــم رسـید و گـهِ روز گشت سـر ســر زد بـه پـاس پـیکر او شـیر از کُـنام

شـیر از کُـنام آمـد و نـعشش بـه بـرکشید
نـعشش بـه بـرکشید و از آن تـیر درکشـید



زین درد خون گریست سپهر و ستاره هـم خون گشت قلب لعل و دل سنگ خاره هـم
بـــر ســـر زدنـــد از اَلَـــم زادهٔ بـتول تنها همین نه مـریم و هـاجر کـه سـاره هـم
بســـــتند راه مـــهلت او از چـــهارسو تـــنها نـــه راه مـهلت او راهِ چـاره هــم
کـردند قـتل‌عام بـه نـوعی کـه شـد قـتیل از کـــودکان آل نـــبی شـیرخـواره هـم
از قـــتل شـــیرخـــواره نکـردند اکـتفا تـــاراج بـــرده‌انـد ز کـین گـاهواره هـم
از کـینه اسـتخوان بـر و سینه‌اش شکست تـنها نـه سـنگ ظـلم کـه از سُـمِّ بـاره هـم
درتـــاختند بـاره بـر آن جسـم پـاره‌اش یکـباره بس نـبود کـه هـفتاد بـاره هـم
بـر خـور نشست از اثـر نـعل میخ‌کوب تـنها نـه نـقش مـاه کـه نقش سـتاره هـم
بگـذاشـتند پـیکر مـجروح او بـه خـاک نگـــذشته‌انـــد زان بـدنِ پـاره‌پاره هـم
آن پیکر شـریف چـو بـر روی خـاک مـاند بـر روی او پـیاده گـذشت و سـواره هـم
شـد پـاره گـوشِ پـردگی گـوشوار عـرش تـاراج گشت زیـور و خـلخال و یـاره هـم

زیـن نـظم شـد گشـوده بـه رویـم در اَلَـم
بـر قـلبِ مـن نشست ز مَـرهم هـزار هَـمّ



خـــونین‌دلم بـــه حســرت بـی‌مُنتهاستی کـز پـا فـتاده آن شـه و گـردون بـه پـاستی
پرچم به نـیزه گشت چـو گـیسوی پُـر خَـمَش از زلفِ حـــوریان، شکـــنِ طُـرّه واســتی
بـــنگر کـه از کشـیدن بـارِ سـرش سـنان هـمسر بـه دوشِ حـضرت خـیرُالوَراستی
چـون قـامتش فـتاد ز پـا تـا صـفِ قـیام قَـــد قـــامت الصَّـــلوة فـتاده ز پـاستی
آن روز یک فـــرشته نـــدا کـــرد در هـوا کـــامروز کـامِ خـاطرِ شـیطان رواسـتی
تـوفیق بـر نـماز جـماعت از ایـن گـروه زیــن پس بـه سـان دعـوی پـا در هـواستی
تـــا مـــبدأ ظـــهور شـــه آخـرالزّمـان دامـــان خـــیر از کـــف مـردم رهـاستی
ای صـــاحب زمـانه کـجایی شـتاب کـن بـــنگر چـه ظـلم فـتنه بـه دور فـناستی

در انــــــتقام خـــون شــــهیدان کـــربلا قــائم بــه وصف ذات تـو حـرفی بـجاستی
خون حسین به جوش و تویی وارث قصاص بـــنما اَدای دیـــن کـه فـرصت قـضاستی
صبرت اگـرچـه هست فـزون از حـدِ قـیاس امّـــا شَـــها حَـمیّت و غـیرت کـجاستی

بـــزدای زنگ از زبـــرِ تـــیغ ذوالفــقار
هســتی بــه رتـبه شیرِ خـدا را تـو یـادگار



چـون شـد قـتیل تـیغ ستم ثـالثِ سـه چـار شـــاه چـــهارمین خـــلفِ آن بـــزرگوار،
چِـل ســال در مـصیبت آن شـاه تشنه‌لب از دیـده خـون گـریست چـو سیلاب نـوبهار
می‌گفت: گُم شـده است ز یـعقوب یک پسر شــد روزِ او ز گــریه چـو شـامِ سـیاه تـار
او گـــم نـــمود یک پسـر [و] گم شـده ز من صدتن به خاک، بی‌سر و صد سر به روی دار
از تـــلخی فـــراقِ پـــدر عـاقبت چشید از جـــامِ جــانرُبای اَجَـل زهـرِ نـاگـوار
پس شـاهِ پـنجمین شـهِ دیـن، بـاقرِ عـلوم مــی‌بود تـا کـه بـود از ایـن غُـصّه دل‌فگار
وانگه امامِ سادس و صـادق کـه جـعفر است بـر دل هـمی خَـلاند از ایـن درد خـار خـار
گـر مـی‌گذشت نـامِ حسـین پیش آن جناب آن روز تــا بــه شــام هــمی بـود دل‌فگـــار
هفتم، جـناب مـوسی کـاظم کـه هـفت سـال یــوسف‌صفت گــرفت بــه زنــدان غـم قـرار
هـــارون رُطب بـــه زَهـر بـیالود از سـتم زد بـــر دلش ز آتشِ آن زَهـــرِ کـین شـرار
هشـتم، غـریبِ تـوس کـه از مـحنت حسین شــد زهـرِ نــاگــوار بـر آن شـاه خـوشگوار
وانگـــــه جـــواد آن تـــقی مُـــتّقی‌لقب بس رنـــج‌ها کشـــید در ایـــن دار بـــی‌مدار
در اوّل شـــباب ز دنـــیای دون گـــذشت هـــمچون پـــدر ز دانـــهٔ انگـور زهـردار
پس هــــــادی بَـــریّه امــــام نـــقی‌لقب از خـــطّهٔ مـــدینه جَـــلا کـــرد اخـتیار
رفت از سـموم سَـم، سوی عُـقبا ز سامره بگـــرفت بـــر اَرائکِ خُــــلد بـرین قـرار
وانگــه خـدیو کشـور دیـن عسکری لقب از زهـــرِ پُـر شـرار، دلش گشت پـاره پـار
پس مـــهدی زمـــانه شــه آخـرالزّمـان زیـن غـم نـهان نـمود رُخ از خـلقِ روزگـار

ای صـاحب زمـانه عَـلَم کُـن ز کـوه قـاف
در انـتقام خـون حسـین تـیغ از غـلاف



از بس کـه خـونِ نـاب فشـاندم ز دیـده دوش بـودم غـریق لُـجّهٔ خـون دوش تـا بـه دوش
بـــیدار مـانده بـود مـرا دیـده از غـمش چـون چشـم اخـتران بـه سپهر سیاهپوش

بـــودم مــــیان آتش و آب ســــرشک و آه کامد نـدای غـیب بـه گـوش مـن از سـروش
کــای داده تــن بــه لُــجّهٔ خـونابه زیـن عـزا عاری شده ز طاقت و عـاطل شـده ز هـوش،
گــــر در بســـــاط قــرب بــه بــزم مـقرّبان خواهی که تا شوی ز مِیِ وصل جـرعه‌نوش،
کــن گــریه تـا بـه گـریه زمـین آیـد و زمـان کــن نـاله تـا بـه نـاله طـیور آیـد و وُحـوش
دارم وصـــــیتی بـــه تـــو ای داده دل ز کـف مـانند گـوشواره بکش ایـن سـخن بـه گـوش
بــی‌یادِ چشــم پُــر نـم او لمـحه‌ای مـخواب بــی‌ذکــر کــام تشـنهٔ او جـرعه‌ای مـنوش
ایــن دُرِّ اشک را چــو خـریدار فـاطمه‌ست هــر قـیمتی کـه هست تـو را در نـظر فـروش
ایـــنک مـــحرّم آمـــد و آمـد بـه کـربلا خونِ حسین به مقتلِ آن تشنه‌لب بـه جـوش
یک لَــمحه‌ای مـدار سرشک از بـصر دریـغ یک لحـظه‌ای مـباش دلا غـافل از خـروش
همچون فلک ز صبر و سکون شو کـناره‌گیر همچون جرس ز ناله مشو یک زمان خموش

بـــــا درد او بســـاز و ز هـــجران او بســـوز
شب را چو شمع با دلِ سوزان رسان بـه روز

■ ■ ■

دیــدم شــبی بـه خـواب کـه در دشت کـربلا تـــــنها ســـــتاده بـــود شَـــهِ مـلکِ ابـتلا
نــه قـاسم شـهید و نـه عـباس صف‌شکن نـــه اکـــبر جــوان و نــه عـثمان بـاوفا
از خـون سـرخ تـازه جـوانـان سبز خط رویــیده بـود لاله در آن دشت جـا بـه جـا
تـا چشـم مـی‌نمود در آن طُـرفه دشت‌کـار دیـــدی شکُـفته نـرگس شـهلا ز دیـده‌ها
مانْد از تنان[1] به روی زمین جسمِ غرقه‌خون بـود از سـران بـه نـوکِ سـنان‌ها سر جـدا
وین بـوالعـجب کـه از شَـمَر سر زِهـر طـرف بـــر داده بـــود نـــیزه بـــه نـیزار نـینوا
آنـــجا ســـتاده بـــود حــبیب مـظاهری چون تیر، یکزبان و به قـد چـون کـمان دوتـا
یک سو سپاه کـوفی و شـامی کشـیده صـف وز یک طرف به خاک و به خون مانده کُشته‌ها
نـاگـه سـپاه ظـلم بـه شـه حـمله‌ور شـدند افـــتاد نـــونهالِ ریـــاضِ عـــلی ز پـــا
آن دَم مـــن و حــبیب نــهادیم از خـلوص ســرها بــه روی پـاش کـه یـعنی تـو را فـدا،
مـــا را ز تــن بُـرید یکــی زان سـپاه سـر بگــذاشـتش بــه سـینهٔ مـا از سـرِ جـفا
بـــودند آن دو ســر بــه تـبسّم گشـوده لب چــون غـنچه‌ای کـه بشکـفد از جـنبش صـبا
کــردی اشـاره شـاه کـه ایـنَم فـدایـی است بـنمود ایـن لقب بـه مـن آن شـاه دیـن عـطا
آمـد ز بـخت خـفته چـو بـیداریـم ز خـواب گفتم به بـخت خـویش کـه اَحْسَنْت مَـرحَبا

جـــویم مـــدد ز طـــالع بـیدار آن جـنـاب
کان خواب را دوباره مگر بینَمَش به خـواب

■ ■ ■

۱. ت: شَهان

هـــر دل کـــه ز آتشِ عـطشِ او در آتش است
بی‌شک بـه نـزد اهـل دل آن قـلب بـی‌غش است
از هـولِ مـرگ و تـرس سـؤال و غـم نُشـور
جمع است خاطری که در این غـم مُشـوّش است
جـــز او اگـــر ز اهـــل دلی در زمـــانه، دل
بـر کس مَـبَند، گـرچـه نگـارِ پَـری‌وش است
بـــر دهـــر دل مَـبَند و بـر اسـبابِ دنـیوی
گـر خـود قـبای اطـلس و ور خِـنگِ اَبـرَش است
پـهلو تـهی ز بسـترِ خـوش کـن ز یـادِ قـبر
کـانجا ز خـاک. بستر و از خشت، بـالش است
فـرصت مَـده ز دست کـه فـرصت گـرانبهاست
غافل مشـو ز نَـفْس کـه ایـن نـفْس سرکش است
مـاهِ مـحرّم است و چکـد خـونِ دل ز چشـم
دل را کـنون بـه دیـدهٔ خـونبار سـازش است
بَـهرِ حسـن بـنال کـه آتش در آبِ اوست
بَـهرِ حسـین بـزار کـه آبش در آتش است
ویـن هـر دو را ز خـوردنِ آب و نـخوردنش
حلقوم خشک و دیده تَـر و دل بـه سـوزش است
آن شَـه کـه ریـخت لختِ جگـر از گـلو بـه تشت
دل در فـراقِ اوست کـه هـمواره در غش است
ویـن شـه کـه داد در لبِ آبِ روان، روان
ابـر از بـرای اوست کـه گـریان ز بـارش است
در گـلشن و سـپهر و نـیستان بـه مـاتمش
بلبل بـه نـاله، مَـه بـه کَـلَف، نـی بـه نـالش است
آه از دَمـی کـه در پـی نـزعِ روان ز تـن
بـیچاره دل ز دادن جـان در کشـاکش است
آن دَم گـذار پـا بـه سـرم ای شـهِ شـهید
خواهم که جان به پات دهم، سهل خواهش است

چـون جـانِ خـود نکـرد «فـدایـی» فـدای تـو
خـواهـد کـه جـانِ خـویش فشـانَد بـه پـای تـو

■ ■ ■

آه از دَمی که صورِ سرافیل دَم کشد
از مغرب آفتاب به مشرق عَلَم کشد

تفتان شود چو کورهٔ آهنگری زمین
دوزخ به سانِ مَنفَخِ حدّاد دَم کشد

گوید: «هَل امتَلأتِ» چو قهّار با سقر
«هَل مِنْ مَزید» گوید و جوشی چو یَم کشد

از مدّعی ثبوت نپرسند در قضا
اثباتِ هر قضیه به حُکمِ حَکَم کشد

از قهرِ داوری نتواند کسی نفس
در عرصهٔ حساب ز لا و نَعَم کشد

میزان عدل را به جزای مُطفّفین
یک حبّه‌ای نه بیش و نه یک ذرّه کم کشد

داور مآلِ مَظْلَمهٔ ظلمِ ظالمان
بر حلقهٔ سلاسل و وَیْلِ ظُلَم کشد

در انتقام خونِ شهیدان کربلا
زهرا به پای عرشِ الهی قدم کشد

پس با سرِ بُریده به کف شاهِ دین حسین
با لشکر و سپاه به مَحشر حَشَم کشد

آید همی به صورتِ صحرای کربلا
تا انتقامِ خویش ز اهل ستم کشد

فوّاره‌سان به دامنِ چرخ برین عَلَم
خون زان گلوی تشنه به رنگِ بَقَم کشد

چون بنگرد به نامهٔ اعمالِ دوستان
از روی لطف بر خطِ عصیان قلم کشد

از قاتلش حساب از آن ظلمِ بی‌حساب
حق در صفِ حساب ز جَذرِ اَصَمّ کشد

ترسم کشد به لوحِ نجاتِ همه قلم
چون انتقامِ خونِ حسین را رقم کشد

گوید همی حبیبِ خدا: وای امّتی
آهی برای امّت خود دَم به دَم کشد

«محمود» را چه باک در آن بزمِ پُر ز شَین
زیرا که هست بندهٔ آزادی از حسین



لرزد تنم همیشه ز شرمِ گناه خویش
دارم نهان به سینه از این غصّه آه خویش

کارم تباه گشت ز بسیاریِ گناه
واحسرتا چه چاره ز کارِ تباه خویش

کردم اگر چه موی سیه از گُنه سفید
هستم خجل اگر چه ز روی سیاه خویش،

لیکن ز فخرِ بندگی شاهِ تشنه‌لب
هستم گدای شاه خود و پادشاه خویش

با لطفِ او چه ترس مرا باشد از خطا
با فضل او چه باک مرا از گناه خویش؟

یک ره به حال من نظر ای رهنمای کُل،
گم کرده‌ام ز غفلت و بیداد راه خویش

غیر از تو من پناه ندارم به شش جهت
جا دِه مرا، فدای تو، اندر پناه خویش

گفتم تو را ز کون و مکان مایهٔ امید،
خواندم تو را ز اهل جهان دادخواه خویش

بر فرق من گذار شَها پا که تا ز فخر
بر فرق فَرقَدَین بسایم کلاه خویش

ای شاه دین‌پناه «فدایی» فدای تو
او را حساب دار شها از سپاه خویش

غیر از تو کیست مقصدم ای نور ذوالجلال
یا مَقْصَدی هَلُمَّ و یا مَطْلَبی تَعال



نظام چهارم

(که شامل بیست و هفت بند است)

نظام چهارم

دیدم بـه کِشتزار فـلک داسِ مـاه نـو — یادم رسید کِشت خـود و مـوسم درو[1]
هرکس که بد نـمود مکـافاتِ او بـدی‌ست — گـندم کـجا کسی درَوَد کـو بکشت جـو
آدم ز یک گـناه کـه نـاکـرده بـود هـم — گـفتندش از بـهشت بَـری گشته‌ای، بـرو
چشم ثـواب[2] از عـمل نـاصواب خـویش — هـرگز طـمع مـدار، ز مـن ایـن سخن شـنو
حسرت مخور به مال که از کف برون شده، — گـنجشک چـون پـرید، بـه دنـبالِ او مَـدو
از کس امـید نـیست مگـر از شـهی کـه داد — سـر از پـی شـفاعتِ عـصیانِ مـا گـرو
مستی ز تـارِ طُـرّهٔ مشکـینِ او خـوش است — مستی مجو ز خـوشهٔ انگـور و تـاک و مـو
مـاهِ مـحرّم است و شـد از نـاخن هـلال — زخـم کـهن بـه مـاتم شـاه شـهید نـو
آمـد مَـهِ عـزای شَـهِ مِـهرطلعتی — کز مَه زُبود نـور و ز خـورشید بـرد ضـو

مِـهرِ سـپهرِ عـلم و مَـهِ بُـرج نـیّرین
نورِ دو چشم فـاطمه و مـرتضی، حسـین



در بـاغ نـاز، سـروِ قـباپوش مـصطفی — در بـزمِ راز، زیـنتِ آغـوش مـصطفی
مِـهرِ کسـوف کـردهٔ پُـرسوز فـاطمه — شـمع فسـرده شـعلهٔ خـاموش مـصطفی
ظـلمی کـه رفت بـر سر فـرزند مـرتضیٰ — گـردد کـجا بـه خُـلد فـرامـوشِ مـصطفی؟
آه از دمـی کـه در صـفِ مـیدان کـربلا — از هوش رفت و رفت ز دل هوش مـصطفی
غـلتان بـه روی دامـن هـامون فـتاده بـود — آن تن که جـای داشت در آغـوش مـصطفی
آن نـیزه‌ای کـه بـارِ سـر انـورش کشـید — بـنْمود هـمسری بـه سرِ دوش مـصطفی
چـوبی کـه خـورد بـر دهـنِ نـوشخندِ او — گـردید نـیش قـهرِ لب‌نـوشِ مـصطفی
زان تشـنگان هـنوز رسـد بـانگِ العَـطَش — از خـیمه‌گـاهِ مـاریه بـر گـوش مـصطفی

در صحنِ خیمه‌گاه کسی گر رود به هـوش
آیـد صدای نـالهٔ زیـنب هـمی بـه گـوش



---

۱. این بیت برگرفته از بیتی است که در آغاز غزلی از خواجهٔ بزرگ شیراز (حافظ) آمده، «فدایی» با توجه به وزن، بیت را بدین‌گونه آورده است. حافظ فرموده است:

مـزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

(← دیوان حافظ، تصحیح قزوینی - غنی، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۶۸، ص ۲۱۶)

۲. ت: صواب

هـر کس کـه مَـحرم حَـرَم کـبریای اوست پـیوسته مـبتلا بـه هـزاران بـلای اوست
هـر دوسـتی کـه در دلِ سـالک نـمود جا شـرکِ طـریقت است اگـر مـاسوای اوست
سـلطان عشـق بس کـه غـیور است، غـیر را هرگز نـداده جـای در آن دل کـه جـای اوست
بَـهرِ بـهشت، گـریه نکـرد آدم صـفی اشکش روان هـنوز ز شـوقِ لقـای اوست
در بـحرِ غـم نکـرد ز طـوفان کـناره نـوح او غـرقهٔ مـحیطِ بِـلا مـنتهای اوست
یـعقوب را ز گـریه کـه شـد دیـدگان سفید یـوسف بـهانه بـود، هـمین از بـرای اوست
عـاشق‌کُشی ز شـیوهٔ آن یـارِ دلرُبـاست کـاو صـدهزار عـاشقِ بـی‌دل فـدای اوست
هـمچون خـلیل هـر کـه زَنَـد لافِ خُـلَّتَش بـر صـورتِ ذبـیح، ذبـیح مِـنای اوست
آن کس که چـون کـلیم بـه طـورِ لقـا شـتافت بـر هـیأتِ مسـیح بـه دارِ فـنای اوست
از خـیل انـبیاء و رُسُـل صـبر در بـلا انـدر هـوای او و رضـا بـر قـضای اوست
آن ابـن و اَب ز خـنجر و از اَرّهٔ دو سـر یک دَم شدن دو نـیمه و بـی‌سر بـرای اوست
دنـدان گـذاشـتن بـه جگـر در مـقام صـبر مـنظور مـصطفی ز بـرای رضـای اوست
از سـر گـذشتن عـلی و پس گـذاشـتن پـا بـر سـرِ هـوا و هـوس در هـوای اوست
بـر سـر کشـیدنِ حسـن آن جـامِ زهـر را بـا تـلخیی کـه داشت ز شـیرین لقـای اوست
بنگر به چشمِ عـقل کـه از حُسـن او حسـین غـلتان بـه خـاکِ مـعرکهٔ کـربلای اوست
دل را چه وسعتی‌ست که گنجد غـمش در آن جان را چه مایه است که گـویم فـدای اوست
در پای دین شده‌ست بـه نـوک سـنان سـرش وز ترکِ سـر شـفاعت کُـبری بـه پـای اوست
عشـاق را بـه پَـردهٔ دل‌هـای بـی‌قرار هـر گـوشه راست نـاله ز شـور نـوای اوست
جـانِ جـهان رمـیده ز تـنهاست در غـمش پُشتِ فـلک خـمیده ز بـار عـزای اوست
هـم کـعبه راست عـزّ و شـرف از شـرافتش هـم مَـروه را بـها و صـفا از صـفای اوست

در فخرش این بس است که آن فخر خافقین
گفتش حسین از من و من هستم از حسین



گـویم سـخن بـه نـام شـهی بـعدِ بسـمله کـز قـتل او فـتاد در افـلاک غـلغله
از پشت زین به روی زمین گشت تـا نگـون گـردون بـه لرزه آمـد و هـامون بـه زلزله
بـر دورِ پـیکرش فـلک از بس طـواف کـرد ز انـجم پـدید بـر کـفِ پـایش شـد آبـله
گردون شکست بـر سـر خـود تـاجِ زرنگـار پـروین گسیخت در بـرِ خـود عِـقدِ مُـرسله
دیدم شبی به شمع که می‌سوخت در غمش کـردم بـه او ز دیـدهٔ بـی‌آب خـود گِـله

کاین شورچشم، اشک نریزد چرا ز خون / از سوزِ این قضیهٔ پُرسوز هایله؟
گفتا که این گناه ز قلبِ سیاه توست / گر عاقلی بخواه دِیَت را ز عاقله
ای دل اگر تو سنگ نه‌ای پاره پاره شو / از سینه رو به دیده و از دیده شو یَله
غافل مباش ای دل و همچون جَرَس بنال / غفلت دگر بس است گذشتند قافله
ای دیده فرضِ عین بوَد خون گریستن / این خود فریضه‌ای است مَدانَش تو نافله
اِشْتَرْوَن عقیم بوَد روز رستخیز، / آبستن حساب بوَد شامِ حامله
ای مردمک ز دیده فرو بار طفل اشک / کاین طفل را بتول بوَد نیکْ قابله
بر زادهٔ بتول دریغا چه‌ها رسید / از نسلِ هندِ شوم جگرخوار[1] آکِلِه
زین دردِ دلخراش اگر عاقلی دلا / بگذار پا به قیدِ جنون، سر به سلسله
کوکوزنان چو فاخته کن جستجو همی / یابی مگر سراغ از آن نفسِ کامله

بنما به سانِ جغد به ویرانه‌ها مُقام
ری را خراب ساز که آباد گشت[2] شام



آن بُوالهوس که او هوس مُلکِ ری نمود / کاری که او نمود عَزازیل کی نمود
از ساغر شقاوت و بیداد گشت مست / چون آرزوی جام‌جم و تاج کی نمود
مستش نمود بادهٔ طولِ اَمَل چنان / کز مستیش کناره، دل مست می نمود
از کوفه با سپاه سوی کربلا شتافت / یکبارگی دو اسبه در آن راه هی نمود
از حرص و آز شد مرض مُزمنش شدید / آن خلط فاسدی که نهان داشت قَی نمود
خاکش به سر که از لَهَب آتش فساد / بر باد داد دین و همی یادِ ری نمود
بی‌آبرو چو آب به روی امام بست / بشکست عهد و پس هوسِ قتل وی نمود
چون زادهٔ زیاد خدا را ز یاد داد / با شاهِ دین جدالْ اَباکوس [و] نی نمود
از تندبادِ فتنه و از صَرصَر عناد / باغ بهارِ گلشنِ دین را چو دی نمود
بس سروها فکند به گلزار دین ز پا / بس نخل‌ها که از چمنِ شرع پی نمود
یکباره خاک لشکر دین را چو باد داد / یکجا بساط آل نبی را چو طی نمود
جز شاه کم‌سپاه کسی زان میان نماند / وان مهرِ آسمانِ وفا رو به فِیْ نمود
هم ناله‌ها ز سوز فراق قبیله کرد / هم گریه‌ها به مرگِ جوانان حَی نمود
ماتم برای قاسمش از یَابْنَ اَخ گرفت / افغان به مرگ اکبرش از یا بُنَیَّ نمود
بگذاشت دست بر کمر و گفت وا اخاه / اظهار درد از ستم اهل غَی نمود

۱. ت: لِأکباد
۲. ت: کرده

رفتند دوستان عزیزش چو پیش‌ْ پیش   او نیز عزم راه جنان را ز پی نمود
در برکشید خواهر و «رُوحی فداک» گفت   بوسید روی دختر و «قَلْبی لَدَی» نمود

گفتا به اهلِ بیت که ای اهل و عترتم
اینک رسیده است در این جنگ نوبتم



چون نوبت قتال به سلطان دین رسید   فریاد اَلْفراق به چرخ برین رسید
جوشِ خروش غلغله در شش‌جهت فکند   افغان و آه بر فلک هفتمین رسید
بر دورش اهل بیت به نوعی گریستند   کز خاک، موج اشک به قَربوس زین رسید[۱]
درتاختْ ذوالجناح به میدان چو شاهِ دین   از گردِ رَه مقابلِ صف‌های کین رسید[۲]
آواز اَلمُبارز آن شاهِ کم‌سپاه   بر گوشِ ابن‌سعدِ پلید لعین رسید
رو کرد سوی لشکر و گفتا که ای سپاه   اینک هُژبر بیشهٔ دین مُبین رسید
کردم خبر که زادهٔ شیر خدا کنون   در دشتِ رزمگاه چو شیر عَرین[۳] رسید
یکجا کنید حمله به این شاه شیردل   کز تشنگی به حالِ دم واپسین رسید[۴]
از حرف او سپاه به شه حمله‌ور شدند   آواز طبل جنگ به چرخ از زمین رسید
از چارسو صفیر پر تیر چارپر   بر گوش هوش تیر سپهر برین رسید
خصم از زبان نیزه رساندش به دل خبر   هر دَم پس از خدنگ که آن رفت و این رسید
او در صف قتال و به گوشش ز خیمه‌گاه   هر دم همی صدای خروش و اَنین رسید
با تیغ تیز و خنجر بُرّان به قصد شاه   شمر از یسار و ابن‌نُمیر از یمین رسید
تیغ ستم به تارک آن ناتوان نشست   تیر جفا به پیکر آن نازنین رسید
از دست یک پلید ستمکار سنگدل   سنگ ستم به فرق سر شاه دین رسید
تیری چنان به سینهٔ او تا به پَر نشست   کز سینه‌اش به سینهٔ روح‌الامین رسید

بر پیکرش نشست ز بس تیز روی تیر[۵]
گفتی گشوده بال و پر آن شاهِ شیرگیر



---

۱. ت پس از این بیت، دو بیت زیر را اضافه دارد:
از خیرگیِّ دشمن و از بیکسیِّ شاه   زینب چو دید اینکه دَم واپسین رسید.
اشکش به پشت ماهی و زیر زمین چکید   آهش به گوش عیسی گردون‌نشین رسید
۲. پس از این بیت هم، نسخهٔ ت بیتی افزون دارد:
زد نیزه بر زمین و مبارز طلب نمود   گفتی که شیرِ بیشهٔ دینِ مُبین رسید
۳. ت و ذ: غرین
۴. ت: کز وی به من ز رنج، چنان و چنین رسید
۵. نسخهٔ ت پیش از بیت آخر، بیت زیر را اضافه دارد:
از ضرب آن خدنگ جگردوز دل‌شکاف   علم‌الیقین شاه به عین‌الیقین رسید

بـر پیکرش چو طایر پیکان و پَر نشست | سوفارِ آن به سینهٔ خیرُالبَشَر نشست
تیرش به روی سینه، چو حلق پسر رسید، | تیغش به روی فرق، چو فرقِ پدر نشست
بر هر کسی که تیغ زدی شاهِ دین به فرق | از صدرِ زین فتاد و به قعرِ سَقَر نشست
آن را که تیغ بر سپَر و تَرگِ سر زدی | بر روی خاک، بی‌سپَر و پیِ سپَر نشست
از رزمگه غبار به سوی سپهر خاست | گَردِ کَلَف به صورتِ قرص قمر نشست
هامون ز خون سَرورِ دین گشت سرخ‌رو | گردون ز اشکِ دیده به خون تا کمر نشست
آهو ز دشت جانبِ دریا نمود رو | ماهی ز بحر در شد و بر خاک بر نشست
زینب به خیمه‌گاه پریشان نمود مو | زهرا به قتلگاه به مرگِ پسر نشست[1]
اینش به قصد تیر گشودن به پی‌فتاد | وانش برای تیغ زدن در گذر نشست
زخمش به زخم آمد و تیغش به روی تیغ | ناوک به روی ناوک و پَر روی پَر نشست
پیکان به سینه‌اش ز کمان ستم رسید | ناوک به حنجرش چو دَم نیشتر نشست
دندان گذاشت بر جگر آن دَم که تیر کین | از سینه‌اش گذشت و به روی جگر نشست
نوک سنان به پهلوی او جان ستان رسید | تیغ ستم به تارکِ او کارگر نشست
هم خستگی ز قلب شریفش قرار بُرد | هم تشنگی به سوزِ دلش پُر شَرَر نشست
نخل ریاض حیدر و زهرا ز پا فتاد | سَروِ روانِ احمد مُرسَل به سر نشست

از صدرِ زین به پیکر مجروح چاک‌چاک
شد سرنگون به خاک، چو سرو نگون به خاک

■ ■ ■

از پشت زین چو سِبطِ نبی گشت سرنگون
فرشش ز خاک آمد و بالینِ او ز خون
گفتی که قرصِ ماه نگون گشت بر زمین
گفتی که آفتاب شد از آسمان نگون
آن دم که کرد این حرکت چرخ بی‌قرار
سطح زمین چو چرخ برین گشت بی‌سکون
آن تشنه می‌تپید ز سوز درون به خاک[2]
مانند ماهیی که ز دریا فتد برون

---

۱. نسخهٔ ت پس از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد:
شد عرصه بر امام چو چشم حسود تنگ | از بس به چشمه‌های زره تیر درنشست
۲. ت: جنگ

جـان از لبش ز تشـنگی و تـنگی نـفس
یک پـای در بـرون و دگـر پـا بـه انـدرون
لعـل لبش خـموش و زبـانش بـه ذکـر حق
در ذکـر حـق زبـان و زبـان از عـطش زبـون
سـوزِ دلش ز سـوز دل آفـتاب بـیش
زخـم از سـتاره بـر تـن آن تشـنه‌لب فـزون
آهـن دلی کـه تشـنه بـه خـون داشت خـنجری
بـر حـنجرش نـهاد هـمان تـیغ آبگـون
آمـد نـدای غـیب ز درگـاه کـبریا
کـای سـاکـنانِ صـومعهٔ چـرخ نـیلگون
ایـنک حسـین نـهاده بـه صـحرای کـربلا
گـردن بـه زیـر خـنجر بـیداد شـمر دون
بـا شـیشه‌های سـبز بـه روی زمـین رَویـد
بـر ضـبط خـون حـنجر آن تشـنه‌لب کـنون
زان خـون بـه روی خـاک اگـر قـطره‌ای چکـد
گـردد سـپهر بـی‌حرکت، خـاک بـی‌سکون
آن خـون کـه خـونبهاش مـنم، از طُـفیلِ اوست
لوح و قـلم ابـا رقـم حـرف کـاف و نـون
در شـیشه ریـختند مـلایک بـه حکـمِ حق
خـون از گـلوی تشـنهٔ آن شـاهِ غـرقه‌خون
وان شـیشه سـر بـه مُـهر نـهادند قـدسیان
در مـخزن کـرامت دیّـان رهـنمون
آن کُشـته‌ای کـه هست خـدا خـونبهای او
در رتبه‌اش نه جای قیاس است[۱] چند و چـون
ایـن نکـته را بـه مـذهب عشّـاق نـیست شک
افسـانه‌اش مـدان و مـدان ایـن سـخن فسـون

۱. ت: است و

برهان قاطعی‌ست بر این حرف تیغ[1] تیز
اِنّـا اِلَـیه مرجع این شد ز راجِعُون
رَه بر درونِ بارگهِ «لَو کشف» نداشت
آن‌کس که او ز پوست نشد چون کَشَف برون
کرد از سر بریدهٔ آن سرّ حق بروز
سِرّی که داشت در سر عشق ازل کُمون

دردا که شِمرِ شوم ز بـرّیدنِ سرش
سیراب کرد خنجرش از خون حنجرش



از خنجری بریده نشد حنجری چنان | بر حنجری کشیده نشد خنجری چنان
سرها بَسی بریده شد از سروران ز تیغ | امّا نشد بُریده سرِ سروری چنان
خنجر به بوسه‌گاه نبی زد ز کینه شمر | شرمی نکرد از رخ پیغمبری چنان
خولی سرش نهاد به خاکستر تنور | ماهی چنین نهفت به خاکستری چنان
هرگز به روزگار چو زینب ندید چرخ | محنت‌کشی چنین و اَلَم‌پَروری چنان
ننهاد چرخ پیر ز مرگ برادری | داغی چنین به روی دل خواهری چنان
بس طفل شد یتیم ولی چون سکینه‌اش | دوران یتیم دید کجا دختری چنان؟
آن گوهری که بود بتولش صدف، ندید | گردون صدف چنین و صدف گوهری چنان
در عرصهٔ مصاف چوآن تشنه‌لب کسی | تنها نکرد جنگ اَبا لشکری چنان
از تیرِ کین چو طایرِ قدسی گشود پَر | روح‌الامین نداشت به تن شهپری چنان
آن پیکری که زیبِ کنار رسول بود | غلتان چو او به خاک نشد پیکری چنان
تن داد بر زمین نه به دوران تنی چنین | سر داد بر سنان نه به گیتی سری چنان
آن نی که موسمِ تَریش بارور نبود | خشکید و داد از سرِ آن شه بَری چنان
طالع به اوج چرخ سنان شد سرش چو مهر | بر آسمان طلوع نکرد اختری چنان
بر گیسویش نشست به نوک سنان غبار | بر روی مُشک ریخت صبا عنبری چنان

آری خوش است عنبرِ سارا به مُشک چین
کردم خطا که چین و ختایش دو خوشه‌چین



۱. ت: تیغ و

بــر طُـرّه‌اش چــو گــرد ز بــادِ صــبا نشست
گـــردِ اَلَــم بــه گــیسوی خــیرُالنّســا نشست

از چــار ســو غــبار چــنان خــاست بــر هــوا
کز شش‌فـلک گـذشت و بـه هـفتم‌سمٰا نشست

گــردِ اَلَـم بـه صـورت شـمسُ الضُّـحیٰ رسـید
خــاک کَـلَف بــه چـهرهٔ بَـدرُ الدُّجـیٰ نشست

پرچـم بـه نـیزه گشت چـو گـیسوی پُـر خـمش
زان عـــقده‌ها بــه روی دل مــصطفیٰ نشست

هــم پــهلوی بــتول در ایــن بــاب درشکست
هــم تــیغ کـین بـه فـرق سـر مـرتضیٰ نشست

پــهلوی پــاک حــمزه ز زوبـین کـین شکـافت
المـــــاس‌ریزه بـــر جگـــر مـــجتبیٰ نشست

آن را کـــه بـــود دوشِ رســولش نشســتگاه
تــن بــر زمــین و سـر بـه سـنان جـفا نشست

گــه در تــنور خــولی مــلعون ســرش نــهان
گــه بــر ســرِ ســنانِ ســنان بــر مـلا نشست

ســـرداری ســـنان ز ســـرِ او مســلّم است
شاه است آن کسی کـه بـه فـرقش هـمٰا نشست

آن خــیمه‌ای کــه بــود از او دیــنِ حـق بـه پـا
از تـــندبادِ ظـــلم مـــخالف ز پـــا نشست

وان مَســندی کــه مسکــن شــاه شـهید بــود
بـــر رویش ابـــن‌سعد بَـری از حـیا نشست

بــا خــنجری کشــیده بـه کـف شـمر سـنگدل
بـــر ســـینهٔ مـــبارک زیــن‌العـبا نشست[۱]

مـــی‌گفت: اُقـــتلُوه بِسَــیفِ عَـلَی الفـراش
آن دَم چــو بــید لرزه بــه عــرش عـلا نشست

---

۱. نسخهٔ ت پیش از این بیت، یک بیت اضافه دارد:
آن دیو بر بساط سلیمان گرفت جا
بیجا نمود کار و نه آنجا بجا نشست

گفت ابن‌سعد نحس که بگذر از این جوان
کز تَب به چهره‌اش ز عرق قطره‌ها نشست
برخاست شمر و مسندش از زیر پا کشید
وان شه به روی خاکِ زمین بلا نشست
از گریه‌های زار یتیمان بی‌پدر
بر لاله‌شان[1] ز اشک روان ژاله‌ها نشست
از بس تپانچه‌ها که بر آن کودکان زدند
نقش بنفشه بر ورقِ لاله‌ها نشست
آن یک نهاد روی به صحرا ز ترس خصم
وین یک به پشت خیمه به خوف و رجا نشست
چون کاروان وادی غم را خبر رسید
کز پا امیر قافلهٔ کربلا نشست،
خواهر ز پا به غلغلهٔ وا اَخا فتاد
دختر به سر ز ولولهٔ یا اَبا نشست
از بانگِ اَلرَّحیل جرس زد چنان به دل
کُاشتر ز پا فتاد و درا از صدا نشست
بر اشتر برهنه نَوان بانوی عرب
دل در خروش و لب به فغان چون درا نشست
بس نعره‌ها که از دلِ شیر سپهر خاست
تا بر شتر سُلالهٔ شیر خدا نشست
مهری چنین بر اشتر چرخ برین که دید
ماهی چنین به ناقهٔ گردون کجا نشست
او را سکینه با دل پُر خون بی‌سکون
ژولیده‌موی و گریه‌کنان در قفا نشست
بس گریه‌ها نمود ز چشمش چکید خون
بس ناله‌ها کشید ز قلبش نوا نشست

۱. ت: بر لاله زان

شـــاهی کـــه بـود سـلسلهٔ دیــن از او بـپا
زنــجیر غُـل بـه گـردن و بـندش بـه پـا نشست
آهـــن ز بس بـــه گـردن سـیمین او بسـود
بـــر حـلق او ز بـندِ گـران حـلقه‌ها نشست

در پشت نــاقه بـــا دل زار و لبِ خـموش
او چــون درا بــه نـاله و زنـجیر در خـروش



دانــی کـه چـیست شـیون زنـجیر آهـنین
بشـنو کـه گـوید از دهـنِ حـلقه‌ها چـنین:
فـریاد از جـفای کسـی کـاو مـرا نـمود
بـــندِ گـران بـه گـردنِ سـجّاد نـازنین
مغلول بـاد دستِ کسـی کـاو مـرا ز ظـلم،
در کُنده بـاد پـای کسـی کـاو مـرا ز کـین،
در گــردن مـــبارک آن نـاتوان فکـند
مـجروح سـاخت گـردن سـیمین او ازیـن
رویـین‌تن سـپهر، بـه کـامِ عـدو نـهاد
آهن به سیم او، چـو دلش بـود آهـنین[1]
از چشم خویش دید چـو در دشت کـربلا
کـافتاد نـور چشـمِ رسـول خـدا ز زیـن،
از سـیل گـریه کـرد بـنای جـهان خـراب
وز نـــاله داد دادِ دل نـــاله و انـــین
بـنْمود او ز نـوحه بـه نـوحِ نبی قِـران
وانـدر مـقام صـبر بـه ایّـوب شـد قـرین
از کـربلا بـه کـوفه و از کـوفه تـا بـه شـام
گـــردید هـمسفر بـه سـپاه مـخالفین
هـر لحـظه مـی‌زدند بـه تـن تـازیانه‌اش
شمر از یسـار و خـولی مـیشوم از یـمین
یـعقوب گـریه کـرد بـرای پسـر گـهی
او گـریه کـرد بَـهرِ پـدر تـا دَم پسـین
او یـوسفِ حسـین و ز یـوسف عـزیزتر
او شـاهِ مـصر مـملکت مـلّت و یـقین
شـهزادهٔ دو کشـور و نسـلِ شـهِ عـجم
فـرزند پـادشاه عـرب شـاه چـارمین
طـوقِ رضـا و حـلقهٔ تسـلیم شـد هـمی
بـندِ گـران بـه گـردنِ آن شـهریارِ دیـن
مـی‌گفت پـا بـه حـلقهٔ غُـل زان گـذاشتم
کُـافتم بـه فکـرِ حـلقهٔ زنـجیر آتشـین
عـبرت بگـیر ای دلِ غـافل از ایـن سـخن
یک ره به چشم عقل به ایـن مـاجرا ببین

غافل مباش ای دل غافل ز کـار خـویش
یک دم بنال بر خود و بر روزگار خویش



۱. یعنی سپهر رویین‌تن، چون سنگین‌دل بود موافق با خواست دشمن، زنجیر آهنین بر تن سیمین آن حضرت نهاد.

بر قتلِ شه چو چرخ، قضا را بهانه ساخت گـردید نـیل‌پوش و عـزا را بـهانه سـاخت
زیـن غـصّه روزگـار گـریبان گشـود و مـو وانگه دو گاهِ صبح و مَسا را بـهانه سـاخت
زنگـوله در خـروش درآمـد بـه مـاتمش وز بَـهرِ سـیرِ نـاقه نـوا را بـهانه سـاخت
چـون شـد گـذارِ قـافلهٔ غـم بـه قـتلگاه اشتر بـه نـاله، صـوتِ دَرا را بـهانه سـاخت
سـجّاد نـاتوان چـو بـه نـعش پـدر رسـید آنجا نشست و سُستی پـا را بـهانه سـاخت
از خون حلق قـاسم خـونین بـدن، عـروس بر کف خضاب بست و حنا را بهانه ساخت
آن سروری که ترکِ سـر از بَـهرِ دوست کـرد وز ترک سر شـفاعت مـا را بـهانه سـاخت،
می‌خواست از شفاعت کبریٰ نـجاتِ خـلق از جان گذشت، حکم خدا را بـهانه سـاخت
گـویند شـد فـدای ذبـیح خـدا حسـین جـانم شـود فـداش، فـدا را بـهانه سـاخت
در وصلِ دوست فانی فی‌اللّه ز شـوق شـد بَـهرِ بـقای خـویش فـنا را بـهانه سـاخت
از تشنگی کشید چو سـوسن زبـان بـه کـام لب تر نمود ز اشک و بُکا را بـهانه سـاخت

جانم فـدای آن کـه ز شـوقِ لقـای دوست
از جانِ خود گذشت بـرای رضـای دوست



این بزم مـاتم است و یـا مـحشر است ایـن؟ یـا مـجلس عـزای شـه بـی‌سر است ایـن؟
این قطره خون، دلی‌ست که در لوح سینه است یا اینکه عود سـوخته در مِجْمَر است ایـن؟
ای دل به سان شـمع بسـوز و بـه غـم بسـاز بـزم عـزای خسـرو دیـن‌پرور است ایـن
گـر بـاور تـو نـیست در ایـن داوری مـرا شاهد دو عـادل‌انـد، دو چشـمِ تـر است ایـن
دانـی چـه گـفت آن شـه لب‌تشـنه زیـر تـیغ بشنو حدیث راست کـه در خـاطر است ایـن
کـان شـاهِ دیـن‌پناه در آن دَم بـه نـاله گـفت: یا رب به زیر خـنجر کـین حـنجر است ایـن
ایـن تـیغ آبـدار بـود و ایـن گـلوی خشک در راهِ ارتـضاء و رضـایت سـر است ایـن
دادم ز صـدق گـر بـه سـر وعـدهٔ تـو سـر در خجلتم کـه آه، هـمین یک سـر است ایـن
خـواهـم هـزار بـار شَـوَم کُشـته در رَهَت پیوسته خود به سینه مـرا مـضمر است ایـن
آمـد نـدای غـیب کـه سـر دادنت قـبول از لطفِ مـا بـه فـرق سـران افسر است ایـن
چـون شـد گـذار قـافلهٔ غـم بـه مـقتلش شد شورشی که گفت فلک: محشر است ایـن
زیـنب در آن مـیانه بـه نـعش بـرادرش گـفتا کـه ای اسـیرِ ستم، خـواهـر است ایـن
زخـمِ تـنت چـراست فـزون از سـتاره‌ها جـانا مگـر سـپهر پـر از اختر است ایـن؟
ایـن پـیکرست یـا مَـهِ بـنهفته در شـفق یـا مـهرِ تـابناک بـه خـون انـدر است ایـن؟

این مهر مشرق است که یک نیزه شد بلند — یا بر سنان شمر ستمگر سر است این؟
سر نیست بر سنان ستم گویا کنون — طالع به چرخ نیزه خور خاور است این؟
زین‌العباد توست که در آتش تب است — یا آتشین سمندر غم‌پرور است این؟
زنجیر و غُل به گردن و بندِ گران به پا — فرزند نازنین تو ای سرور است این
بین بر سکینهٔ تو زَنَد تازیانه شمر — رحم و مروّتش نبوَد کافر است این
این کافر پلید خود اندر کتاب حق — «امّا آلیتیم» خوانده و «لاتقهر» است این(۱)
رخسارِ این یتیم که بر رنگِ لاله بود — بنگر که از تپانچه چو نیلوفر است این
ما را اسیروار سوی شام می‌برند — اینک روانه‌ایم دَمِ آخر است این
وانگه به ناله گفت که یا ایّها الرّسول — غلتان به خاک، نورِ دلِ حیدر است این
بی‌تن به روی نیزهٔ اعدا سر است آن — بی‌سر به روی خاک بلا پیکر است این
آن قاسم بُریده سر و پای در حناست — وین اکبر شکسته بَر و اصغر است این
آن سرو سرنگون شده عباس باوفاست — وین عَونِ خون تپیده تن و جعفر است این
غلتان به خاک با تن عریان و چاک چاک — شاه شهید بی‌سپه و یاور است این
گردیده پاره‌پاره ز چنگال روبَهان — فرزند شیر صف‌شکن صفدر است این
این جسم خون‌تپیده و یا مِهرِ انور است؟ — یا نخل ارغوان و گُل احمر است این؟
هرگز کسی ندیده که نی آوَرَد ثَمَر — اینک سرش به نیزهٔ اعدا بر است این
شد تشنه‌لب شهید، حسین غریبِ تو — اندر لبِ فرات، که را باور است این؟
دادی تو وعده کوثر و امّت به روی ما — بستند آب، کی عوضِ کوثر است این!

پس دخت دختر نبی و زادهٔ ولی
رو کرد جانب نجف و گفت: یا علی



این فارسِ فتاده ز زین شهسوار توست — وین گُلبُنِ نشسته به گِل، گُلعذار توست
این نخل سر بریده نهالی است از نبی — وین سرو سرنگون شده شاخِ چنار توست
خارش به تن خلیده گُل باغ فاطمه‌ست — آبش کسی نداده دُرِ شاهوار توست
این آفتاب مُنکسف و ماهِ مُنخَسف — خود آفتاب روز و مه شام تار توست
مرهم به زخم پیکر مجروح او گذار — کو مرهم جراحت قلب فگار توست
کارش ز دست رفت و به کارش نیامدی — زن بخیه زخمِ کاری او را که کار توست

۱. اشاره به آیهٔ نهم از سورهٔ الضّحیٰ: ﴿فَأَمَّا اَلْيَتِيمَ فَلَاتَقْهَر﴾ «پس تو هم هرگز یتیم را قهر مکن.»

این تن که بود پرورشش در کنارِ تو | از وی مکن کناره که زیب کنار توست
این سر که بارِ او ز سنان می‌کشد سنان | بر دوش خود گذار که این بار بارِ توست
بیدار گشت فتنهٔ خوابیده در جهان | خوابیده در غلاف چرا ذوالفقار توست
آن ریسمان که بست به گردن تو را ... | در گردن نبیرهٔ زار و نزار توست
ما را اسیروار سوی کوفه می‌برند | همچون اسیرِ زنگ، مگر این نه عار توست
گفتم غلط، به راه خدا صبر در بلا | ای افتخار ملّت و دین، افتخار توست
چون خود به اختیار رضا بر قضا شدی | شک نیست خیرِ ما همه در اختیار توست
ای شیر حق به شیر نیستان سفارشی | گو پاسبانِ زادهٔ ضیغم شکارِ توست
بوالحارثی که حارس شِبْل رشید توست | گویی شبیه هیکل قدسی مدار توست
ای ضیغم گرفته به دشت نجف قرار | این مایهٔ قرار دلِ بی‌قرار توست
خونخواهیش حواله ایاشحنهٔ نجف | بر خون‌چکان بَلارَکِ جوشن‌گذار توست
می‌خواست تا مجاور کوی تو گردد او | شد سدِّ راهِ دشمن و او شرمسار توست
راهش نداده‌اند به کویت گر از ستم | اینک به خاک دشت بلا خاکسار توست
یک لحظه‌ای پدر، پدری کن به این پسر | آخر نه این رسیده غریب دیار توست؟
مهمان نورسیدهٔ خود را نوازشی | مهمان‌پذیری ای شه دوران شعار توست
آبش بده ز کوثر و تیر از تنش بکش | دفنش نما به خاک که در انتظار توست

بنگر به چشم پُر نم و با قلب سوزناک
بی‌تن سرش به نیزه و بی‌سر تنش به خاک



بی‌سر تنش فتاد چو در عرصهٔ مصاف | آمد زمین به جنبش و لرزید کوه قاف
خم شد قدِ سپهر که او را کُند سجود | آمد فلک به چرخ که بنمایدش طواف
از نو شکست گوهرِ دندان مصطفیٰ | از سر فتاد بر سر شیر خدا شکاف
«قُنفُذ» به تازه بازوی خیرُالنّسا شکست | سنگر دوباره بست به غصبِ فدک گزاف
بر سر کشید سودهٔ الماس را حسن | شد حمزه را ز حربهٔ زوبین دریده ناف
هرکس که از غلاف بر او تیغ کین کشید | لرزید چون خلاف[1] در آن عرصه بی‌خلاف
چون تاختند اسبِ ستم قوم سنگدل | بر پیکر امام زمان اندر آن مصاف،
پُر شد هوا ز غلغله از عرش تا به فرش | آمد زمین به زلزله از قاف تا به قاف

---

۱. ت: غلاف

غـلتید از شِـعافِ جَـبَل سـنگ بـر زمـین | لبـریز شـد ز ابـرِ اَلَـم بـر جُـرف جُـراف
نـزدیک شـد کـه پـیشتر از رجعتش علـی | از بـهر انـتقام کشـد تـیغ از غـلاف
آن دم کـه در ظـهور شـه آخـرالزّمـان | بـر مـردمان کـنند نـدا: «اِنْـفِرُوا خِـفٰاف»[1]
دارم امـید آن کـه بـر آرم ز گـور سـر | لبـیک‌گو بـه هـاتف و عـامل بـر آن هـتاف
ای آنکـه بـر ولای حسـین مـی‌نهی قـدم | وی آنکـه بـر مـحبّت او مـی‌زنی تـو لاف
بـا دعـوی ولایت او کـی روا بُـوَد | کو خفته روی خاک و تو خوابیده در لحـاف
هسـتند سـالکان رهش واله و حـزین | بـاشند عـارفان زُخَش لاغـر و عِـجاف
تـن‌پروری نـه شـیوهٔ مـردان ره بُـوَد | شـرطِ سلوک چشـم تـر است و لبـانِ جـاف
حـاشا حـیا بـه دیـده و اشکـی نـریختن | کَـلّا امید عـفو و از ایـن غـم شدن مـعاف
این غم مِحَک به قلب خلایق ز قـلب و غش، | وین باده پُـر بـه ساغر دوران ز دُرد و صـاف
زیـن بـار اگـر کـه قدِّ الفـسان نگشت نـون | تیغش به سر کشیده چو سرکش به فرقِ گـاف
از تـار و پـود تـرک هـوا و هـوس دلا | در کـارگاهِ سـینه خـیالش[2] هـمی بـباف
بگشـای دل ز قـیدِ گُـنه از شـفاعتش | دل بـند بـر کـفایتِ حق از «اَلَـیْسَ کـاف»[3]

آن طـایری کـه تـیر سـتم گشت بـال او
از بـال او بـنال چـه پُـرسی ز حـالِ او



از غـرقه‌ای کـه آب گـذشتش ز سر مـپرس | وز تشنه‌ای که گشت دلش پُر شَـرر مـپرس
بـی‌یاوری کـه دیـد بـرادر بـه خـون‌تپان | از وی ز حال بازوی و پشت و کمر مـپرس
از آن پـدر کـه قـتل پسـر دیـد پـیشِ چشـم | از وی ز نـور چشـم و ضـیای بَـصَر مـپرس
بـر دودِ آه بـین و ز سـوز جگـر مگـو | بر حلق خشک بنگر و وز چشمِ تـر مـپرس
از تـیغ آبـدار مـپرس از گـلوی خشک | سـیراب را ز تشـنه نـباشد خـبر، مـپرس
زان تن که گشت تیر بـر آن بـال و پَـر مگـو | زان سـر کـه گشت نـیزه از آن بـارور مـپرس
از[4] خنجری که جوهر او خون شود مگو[5] | وز نـیزه‌ای کـه آورد از سـر ثَـمَر مـپرس
حلقِ پسر که یافت چـو فـرق پـدر شکـاف | فـرق پـدر بـبین و ز حـلق پسـر مـپرس

---

۱. اشاره به سورهٔ التوبه، آیهٔ چهل و یکم: ﴿اِنْفِرُوا خِفٰافاً وَ ثِقٰالاً...﴾ «برای جنگ با کافران سبکبار و مجهّز بیرون شوید...»
۲. ت: حنایش؛ ذ: چنانش
۳. اشاره به سورهٔ زُمر، آیهٔ ۳۶: ﴿اَلَیْسَ اللّٰهُ بِکٰافٍ عَبْدَهُ﴾ «آیا خدای مهربان برای بنده‌اش کافی نیست؟»
۴. ت: بر
۵. ت: چنین

پیراهنی که پاره شد از چنگِ گرگ بین   وز یوسفی که گشت جدا از پدر مپرس
آن سر که گشته او به سر نیزه سربلند   حالش ز نیزه پُرس، خدا را ز سر مپرس
زان راستی که داشت سنان اَلْأمان، مگو   زان کج‌کشی که کرد کمان اَلْحَذَر، مپرس
بین بر سُم سمند و نگر نعالِ میخ‌کوب   زان تن که شد ز خیل ستم پِی سپر مپرس
از آن تنی که بود به خاکش مکان مگو   وز آن سری که گشت تنورش مَقَر مپرس
از خیمه‌ای که خیمگیانش شدند اسیر   از مقتلی که شد اُسَرا را گذر مپرس
بنگر دُرشتی غُل و زنجیر آهنین   وز گردنی که زخم شد از غُل دگر مپرس
احوالِ آن اسیر که شد همسفر به شمر   از تازیانه پُرس از آن همسفر مپرس
بر صورت بنفشه ببین و کبودیش   زان لاله کز تپانچه شده نیلُفَر[1] مپرس
از گریهٔ اسیر که آتش زَنَد به دل   وز نالهٔ یتیم که دارد اثر مپرس
دیدی اگر به دهر پدرمُرده‌ای اسیر   از حالت یتیم شَهِ بحر و بَر مپرس
پروانه‌ای که سوزِ دل شمع خویش دید   از وی سبب ز سوختن بال و پَر مپرس
بین خواهری که سوخت ز مرگ برادری   وز حال زار زینب خونین‌جگر مپرس

آن کُشته‌ای که زخم تن او رُفو نداشت
دلسوز غیرِ زینبِ ژولیده‌مو نداشت



دل‌ها کبابِ سینهٔ بریان زینب است
عالم خرابِ موجهٔ طوفان زینب است
گفتم به عندلیب که داری چرا فغان؟
گفتا فغانم از غمِ افغان زینب است
گفتم به گُل که چاک گریبان تو ز چیست؟
گفتا ز دست چاک گریبان زینب است
گفتم به سُنبل از چه غم، افشان تو راست زلف؟
گفتا ز یادِ طُرّهٔ افشانِ زینب است
گفتم به نسترن که پریشانیت ز چیست؟
گفتا: ز حال زار پریشان زینب است

---

۱. ت: نیلوفر

گفتم به لاله داغ دلت از برای کیست؟
گفتا ز داغ سینهٔ سوزان زینب است
گفتم به ژاله کز چه شده دیده‌ات پُر آب
گفتا ز یادِ دیدهٔ گریان زینب است
بلبل به شاخ سرو ننالد برای گُل
نالان به حسرت دل نالان زینب است
کوکوزنان به گلشن و بستان و دشت و کوه
قُمری پیِ سراغ جوانان زینب است
خم قامت سپهر نگفتی برای چیست؟
برگو ز بارِ محنتِ دوران زینب است
جانِ جهان که داده برای نجاتِ خلق
جان را به دشت ماریه، او جانِ زینب است
سروی که از سَموم حوادث به سر نشست
نخل ز پا فتادهٔ بستان زینب است

داغی نهاد بر دلِ زارش، برادرش
کان داغ را ندید مگر قلبِ مادرش



ای دل بنال بر دلِ نالان فاطمه — افغان‌نما ز حسرتِ افغان فاطمه
پیرانه سر هوای جوانی به سر مگیر — هستی اگر به یاد جوانانِ فاطمه
آه از دمی که در صف میدان کربلا — از پای ماند[1] سروِ خرامان فاطمه
بر باد رفت غنچهٔ گلزار مصطفیٰ — بر خاک خفت لالهٔ بُستان فاطمه
چون صید نیم کُشته شد از زخم بی‌شمار — غلتان به خاک، گوهر غلتان فاطمه
می‌زد به زیر تیغ همی دست و پا به خون — بی دست و سر تهمتن دستان فاطمه
سر داد بر سنان جفا نقد مرتضیٰ — جان داد زیر تیغ ستم جانِ فاطمه
دارِ سنان و عیسیِ گردون مصطفیٰ، — چنگال گرگ و یوسف کنعانِ فاطمه؟
افتاد بر کنار فرات و میانِ خاک — زیب کنار و زینت دامان فاطمه
بر خار و خَس به خواری و زاری گُلی نماند — همچون گُلِ ریاض گلستان فاطمه

۱. ت: مانده

گـردید مُـنخَسِف نـه ز بـی‌مهری سپهر ماهی بـه چـرخ چـون مَـه تـابان فـاطمه
گردون ز چشم کـوکب دُرّی نـدید خـواب درّی بـه رنگِ دُرّ درخشـان فـاطمه
ابـری بـه نـوبهار نـباریده در چـمن چـون بـارش دو دیـدهٔ گـریان فـاطمه
خـورشید را بـه آتش مـحنت فـرو نشـاند آهـی کـه خـاست از دلِ سـوزان فـاطمه
هر کس که شد اسیر ستم‌پیشه‌ای بـه دهـر دارد خـبر ز حـال اسـیران فـاطمه
آگـه بُـوَد ز دردِ غـریبان، دل غـریب واحسـرتا ز درد غـریبان فـاطمه!

گفتم غریب و گشت دلم پُر غم و فسوس
داغـم بـه دل فـتاد ز یـادِ غـریبِ طـوس



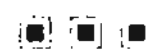
افسـرده شـامگاه شـد ایـن شـمع زرلگـن
هـمچون دل غـریب کـه از دوری وطـن
طَرْفِ اُفـق بـه سـان حسـین گشت غـرقه خـون
گردون به تشت، لَختِ جگر ریخت چون حسن
روی زمـین چـو شـام غـریبان سـیاه گشت
بـر یـاد پـادشاه غـریبان ابـوالحسـن
پـروین مـثال خـوشهٔ انگـور در طَـبَق
بـر هـم کشـید عِـقدِ مسلسل بـه یک رسـن
یـادم رسـید کـز سـتم انگـور زهـردار
آمـد بـه کـام خسـرو دیـن و شـه زَمَـن
یـاران! شـنیده‌ایـد کـه مأمـون نـاامـین
چـون کـرد از نـفاق بـه قـتل شـه انـجمن،
انگـورِ زهـردار مـیان طـبق نـهاد
گـفتا کـه یـابْنِ عَـم بـه فـدای تـو جـانِ مـن،
ایـن خـوب مـیوه‌ای‌ست، از ایـن انـدکی بـخور
گـفتش شـه غـریب کـه ای مـظهرِ فِـتَن،
زیـن مـیوه بـهتر است یـقین مـیوهٔ بـهشت
مأمـون دوبـاره کـرد چـو تکـرار ایـن سـخن،

نـاچار یک دو دانـه از آن خـورد شـاهِ دیـن
تـن داد بـر قـضای خـداونـد ذوالمَـنَن
بـر سـر ردا کشید [او] از آن جایگاه خاست
مأمـون بـه حیله گفت به آن شاه مُـمتحَنْ:
شـاها کـجا اراده تـو را؟ گـفت شـاهِ دیـن:
دانـم چـه کـرده‌ای بـه مـن از کـید اهـرمن
آنـجا رَوَم کـه خـود تـو فـرستاده‌ای مـرا
گفت این و شد به مسکن خود با غـم و مِحَن
بـر دل گـذاشت دست و بـه روی زمـین تـپید
از حـلقِ چـاک پـارهٔ دل ریـخت در لگـن
می‌ریخت از گـلوش هـمی لخت دل بـه خـاک
چون گُل به صحن گُلشن و چون لاله در چـمن
مـی‌خواست تـا کـه تـازه نـماید غـم حسـین
ز این ره به تشت لخت جگر ریخت چون حسن
زان روز تـا بـه شـام وز شب تـا دم سـحر
شـاهِ[1] غـریب پـارهٔ دل ریـخت از دهـن
روزِ دگـر کـه از دهـن صـبح سـینه‌چاک
مسـموم چـرخ، خـون شـفق ریـخت در لگـن،
شـد در مـیانِ خـانه یکـی نـوجوان پـدید
از قد به سـان سـرو و بـه رخسـار چـون سـمن
بـا خسـرو غـریب بـه صـورت شـبیه بـود
بـر صـورت تـعلُّق یک روح بـا دو تـن
بـا آن جـوان بـه گـریه ابـوالصَّـلتِ نـامدار
گـفتا کـه ای نـهالِ قَـدَت زیبِ هـر چـمن،
بـرگو بـه مـن چـه سـان ز درِ بسته آمـدی؟
گـفتش شـهِ جـواد کـزین در مگـو سـخن

۱. ت: شام

آن کس که از مدینه به طوسم رسانده است
قادر به فتح باب بوَد بی‌گمان و ظن
القصّه چون به صورت او شه نظر نمود
آهی کشید از دل صدچاک پُر حَزَن
او را کشید در بَر و گفتا به سوزِ دل
کی سرو قدِّ غنچه لبِ لاله‌گون بدن
خوش آمدی که دیده به راه تو داشتم
جانم در انتظار تو بوده‌ست مُرتَهَن
اینک روانه‌ام به سوی بوستان خُلد
از بعدِ من تو هادی خَلقی به جای من
این لحظه بر وصال تو جان می‌دهم ز شوق
یوسف تویی و مُشتریت قلب و جان ثَمَن
گفت این کلام و طایر روحش گرفت پَر
بر شاخسار سِدره شد از آشیانِ تن
در حیرتم که کرد چرا این ستم عِنَب
زین ظلم بر موافقتِ زهر داد تن؟
از مایهٔ شراب که اُمّ‌الخبائث است
چشمِ وفا نداشت مگر عابدِ وَثَن
مأمونِ نابکار مُسمّاش خائن است
مأبون بگوی و بر سرِ اسمش قلم بزن
با زادهٔ رسول کسی کاو ستم نمود
یا زادهٔ زناست و یا معدنِ اُبَن

ناپاک زاده پاک نگردد به هیچ‌گاه
وز شُستشو سفید نگردد رُخِ سیاه



دارم به سر همیشه هوای هوای طوس
خواهم همی ز بخت رضای رضای طوس
از هر کسی که آن خلف مرتضیٰ رضا
باشد رضا، رضاست از آن کس خدای طوس
گفت آسمان که خشتِ زر خود دهم عوض
از بهر نیم خشت ز خشتِ بنای طوس

گفتم تو صرفه می‌بری و غبنِ فاحش است — نپْسندم این معامله را از برای طوس
هر شب به التماس کند نور اقتباس — خشت زرِ سپهر ز خشتِ طلای طوس
گر کعبه را بهاست، نباشد بهای او — گر مَروه را صفاست ندارد صفای طوس
افتد اگر گذار خلیل اندر آن مقام — قربان کند دوباره پسر در مَنای طوس
گر بگذرد به کوهِ طُرق بی‌سخن کلیم — داند که طور نیست چو طور لقای طوس
آنجا به صد بهانه تمارض کند مسیح — تا بر نهد به بستر دارالشّفای طوس
ختم سخن که ختم رُسُل هادی سُبُل — جدِّ رضای طوس نموده ثنای طوس
فرمود روضه‌ای ز بهشتِ برین بوَد — مابین آن دو کوه فلک‌ارتقای طوس
گوید فلک که کاش زمین بودمی نخست — می‌بود طوس جای من و من به جای طوس
گردون بوَد به گردش و باشد به چرخ چرخ — از بهرِ طوفِ قبّهٔ عالی‌بنای طوس
رضوان کند ز شهپر خود رُفت و رو همی — صحن بنای طوس اگر شد رضای طوس
ای دل گرت هوای بهشت است آرزو — یک‌سان بوَد هوای بهشت و هوای طوس
شاهان همه گدای درِ پادشاهِ او — نی‌نی شهان تمام گدای گدای طوس
بنْما از این دیار دمی از ره وفا — ای هُدهُد صبا گذری در سبای طوس
با آن دفین خاک سناباد عرضه ده — کای شاه دین و خسروِ مُعجز نمای طوس،
جان را چه رتبه‌ای‌ست که سازم فدای تو — جانم فدای آن که شود او فدای طوس
شاها «فدایی» تو رساندەست جان به لب — تا جان کند فدای طریق وفای طوس

با رُخصتِ تو ای خلفُ‌الصِّدق مرتضیٰ
یک سر رَوم ز طوس به گُلگشت کربلا



باغ بهشت عرصهٔ بستان کربلاست — عرشِ اِلٰه مَنْظَرِ ایوان کربلاست
جنّت که دارد آن چو سماوات و ارض عرض — طولش مده که ارض بیابان کربلاست
رضوان کمینه چاکر فرّاش آن در است — طُوبیٰ به رشکِ نخل خیابانِ کربلاست
ز آبِ فرات قطره بوَد آبِ سلسبیل — کوثر کفی ز موجهٔ عُمّان کربلاست
جبریل بلبلی ز گلستان ماریه است — میکال کودکی ز دبستان کربلاست
شیر فلک که رُوبهِ نیزار نینواست — در بیمِ چنگ[۱] شیر نیستان کربلاست
گردون که طایفِ حرمِ ارضِ طَف بوَد — در چرخِ طوفِ کعبهٔ عرفان کربلاست
هر لاله‌ای که سرکشد از شاطی الفُرات — داغش به دل ز داغ شهیدان کربلاست

---

۱. ت: جنگ

بـر نـخلِ او ز دیـدهٔ حسرت چـو بنگری — گـویی اسـیرِ طُرّه پـریشانِ کـربلاست
سُنبل در آن ریاض بـه زنجیر پیچ و تاب — ژولیـده‌مو ز یـادِ اسـیرانِ کـربلاست
هـرگز نـرفته است در آن بـوستان بـه خـواب — نـرگس ز بس کـه واله و حـیران کـربلاست
از هـر طـرف بـه سـوی رواقِ سپهر بـر — آواز العـطش ز بـیابان کـربلاست
از آن دَمـی کـه کشـتی آل نـبی شکست — عـالم خـرابِ مـوجهٔ طـوفان کـربلاست
آمـد شـط فـرات گِـل‌آلود آن گُـلی — کو پا بـه گِل بـه گـلشن و بستان کـربلاست
آن کـعبه‌ای کـه کرسیِ بنّای اوست عـرش — آن قُـبّهٔ رفـیعهٔ سـلطانِ کـربلاست
خـضرِ رهِ بـهشت بـه صـحرای ماریه‌ست — آب فـرات چشـمهٔ حـیوان کـربلاست
بـاشد عـزیزِ مـصر ذلیـل عـزیز او — یـوسف غـلام یـوسف کـنعان کـربلاست
فـرمان حکـم دیـو و دد و انس و جـن هـمه — زیـر نگـین مـلک سـلیمان کـربلاست
بگـذشت هـر کـه او ز صـراط پـل فـرات — جایش بـه صـحن روضهٔ رضـوان کـربلاست
رضـوان بـه اعـتراف کـه در روضهٔ بـهشت — گُـل خـوار پـیش خـار مـغیلان کـربلاست
آیـد شـمیم جـان ز نسـیم صـبای او — کـاو را گـذر بـه تـربت جـانان کـربلاست
تـربت مگـو کـه غـالیهٔ عـنبر است آن — عـنبر چـو عـود مِجْمَره سوزان کـربلاست
لطـف ازل سـرشته بـه خـاکش چـنان شـفا — کـاندر عَـرَقْ مسـیح ز بـحران کـربلاست
گـر در بـهایِ خـاک دهـی جـان «فـدائیا» — بـازار آن بـه عـرصهٔ مـیدان کـربلاست

آنـان کـه گشته‌انـد در آن سـرزمین دفـین
بـی‌شُبهه در بـهشتِ بـرین‌انـد خـالدین



خَمْ ماهِ نو چو شـخصِ کُـهن ساله آمـده — شـال عـزا بـه گـردنش از هـاله آمـده
ماهِ مـحرّم است و حـرام است خـوشدلی — دیگـر دلا حـواله بـه دل نـاله آمـده
بازار حُسنِ یـوسف زهـراست، زُهـره بـاز — بـا مشـتری بـه صـورتِ دلّاله آمـده
غم گرچه هست تلخ، ولی تـلخی غـمش — شـیرین بـه سـان شکّـر بـنگاله آمده
دیدم سحر که خسـرو خـاور بـه کـوهسار — بـا تـاب و تب چـو شـعلهٔ جـوّاله آمده
گفتم چه آتش است تـو را در دلِ کـباب؟ — گـفتا کـه سـوز آتش هـر سـاله آمـده
آمـد بـهارِ مـحنت و از دیـدهٔ سـحاب — اشکـی ز ژاله بـر ورقِ لاله آمـده
بـر لاله ژاله نیست، تـو گـویی ز داغ دل — تب کـرد و ژاله‌اش هـمه تَـبْخاله آمـده

با لاله گو که داغ دلش از فـراق کـیست؟
وز گُل بپرس چاکِ گریبانِ او ز چیست؟



ای لاله داغ کیست که بر دل کشیده‌ای؟ وی گُل به ماتمِ که گریبان دریده‌ای؟
ای غنچه تنگدل ز غم کیستی بگو لب‌بسته[1] از برای چه و پژمُریده‌ای؟
از چیست ای نسیمِ صبا بی‌قراریت کاندر چمن چو من نه دَمی آرمیده‌ای
ای سوسن از چه راه کشیدی زبان به کام آیا حدیثِ تشنه‌لبان را شنیده‌ای؟
ای نرگس از فراق که چشمت سفید شد وز خواب خوش رمیده چو صید رمیده‌ای
آیا مگر ز دیدهٔ خود دیده‌ای به خاک نعش جوان سرو قد خط دمیده‌ای؟
داری اَیا چنار چرا دست بر کمر دیدی مگر برادرِ بازوبُریده‌ای؟
ای سرو از برای چه گشتی مثالِ آه آیا مگر سری به سرِ نیزه دیده‌ای؟
ای شاخِ بید مرگِ جوان دیده‌ای مگر کز بار غم چو قامت پیر خمیده‌ای؟
از خون رُخَت خضاب شقایق برای چیست؟ دیدی مگر تو کُشتهٔ در خون تپیده‌ای؟
ای خارِ گل برای چه گشتی تو خوار و زار آیا مگر که گُل‌بدنی را خلیده‌ای؟
پیچیده‌ای به صورتِ زنجیر نسترن آیا که غُل به حلقِ اسیری تو دیده‌ای
گو ای بنفشه گشت چرا صورتت بنفش آیا مگر به درد یتیمی رسیده‌ای؟
ای سُنبل خمیده قد از ماتمِ که آه ژولیده‌مو چو زینبِ ماتم کشیده‌ای؟
رفتم به صحن گلشن و دیدم که عندلیب نالد همی ز درد چو کژ دُم گزیده‌ای
گفتم به گل که نالهٔ بلبل برای کیست؟ گفتا برای نوگُل در خون تپیده‌ای؟
در باغِ بزم[2] سروِ روان سَهی قدی در دشتِ رزم یکّه‌سوار جریده‌ای
یک دَم به روی بستر راحت نخفته‌ای یک گُل ز باغ عشرت دوران نچیده‌ای
تیرِ ستم به سینهٔ بریان نشسته‌ای آبِ اَجَل ز خنجرِ عُدوان چشیده‌ای
گفتم که نام او به من مبتلا بگو گفتا که نام او ز زبان‌ها شنیده‌ای
سوزد زبان ز گفتن نام شریف او گویا طمع ز جانِ من و خود بریده‌ای
از من مپرس و پُرس ز بلبل تو نام او گر ز اهل هوش و دانش و اربابِ دیده‌ای
رفتم به سوی بلبل و نالیدم از جگر با چشمِ اشکبار و به رنگِ پریده‌ای

گفتم که ای هزار تو را چیست شور و شَین؟
گفتا هزار بار که در ماتمِ حسین



---
۱. ت: لب‌تشنه
۲. ت: گل

از بی‌کسی چـو آن شـه دیـن یـاوری نـدید　　یـاور در آن مـیانه بـجز خـواهـری نـدید
آمـد بـه سـوی مَـقتل و تـن‌های کُشـتگان　　صد چاک دید و بر تنِ یک تن سری نـدید
جز خون به صحن باغ وفا یک گُلی نـیافت　　جز سر به روی نخلِ سنان یک بَـری نـدید
پُشـــتش شکسـته بـود غـمِ بـی‌برادری　　بـی‌دست مـاند و بـازوی زورآوری نـدید
هر جا نظاره کرد و بـه جـا قـاسمی نـیافت　　هـر سـو نـظر فکـند و بـه پـا اکبری نـدید
نـورش ز دیـده بُـرد غـم نـور دیـدگان　　یـعنی بـه دیـده اکـبر و هـم اصـغری نـدید
آهش عَـلم کشـید و عـلمدار خـود نـیافت　　یارو مُعین ز عـون و هـم از جـعفری نـدید
بـــهر مـــدد نـمود ز بـی یـاوری نـدا　　یـاور بـه غـیرِ تیغ و سـنان دیگری نـدید
آبــی بـه روی کـار بـه مـیدان کـارزار　　جــز تــیغ آبـدار و دَمِ خـنجری نــدید
دردا کـه نـور چشـم پـیمبر در آن مـصاف　　جـــز طـایر خـدنگ، پـیام‌آوری نـدید
گـاهی کـه مـی‌فکند سـوی خـیمه‌گـه نـظر　　غیر از گلوی خشک و دو چشم تـری نـدید
در پُشتِ سر نه غیر خـروش و فـغان شـنید　　وز پـیش رو سـتاده بـجز لشکـری نـدید
بـر نـوک نـیزه غـیر سـر بـی تـنی نـیافت　　بـر روی خـاک غـیر تـن بـی سـری نـدید
بـا سـوز تشـنگی پسـر شـاه صـف شکـن　　بر صف زد و سپهر چـو او صـفدری نـدید
هـر طـایری کـه بـر قـد سـروش کشـید پـر　　غــیر از پـر خـدنگ بـه بـالش پـری نـدید
غــیر از دم خــدنگ کسـی هـمدمش نـبود　　غــیر از سـر سـنان سـتم هـمسری نـدید
شـد سـرنگون ز تـوسن و غـلتید بـر زمـین　　جز خـاک گـرم و ریگ روان بسـتری نـدید
از خاک بر نداشت سرش کس به غیر شـمر　　آبــی بــه غــیر آبِ دم خـنجری نــدید
آن بــی حـیا کـه دعـوی اسـلام مـی نـمود　　کــاری کـه او نــمود کس از کـافری نـدید

شرم از خدا نکرد و ز شمشیر خون‌چکان
از تن سرش بـرید و زدش بـر سـر سـنان



چـون شـد سـرِ بُـریدهٔ او بـر سـنان بـلند　　شـد آهِ اهـل بـیت سـوی آسـمان بـلند
شـاهِ بـلند رُتـبه کـه[۱] نـامش بـلند شـد　　تا شـد سـرش بـه نـوک سـنانِ سـنان بـلند
گردد بـلند هـر کـه شـود پست ایـن چـنین　　آری بـــه دهــر کس نشــود رایگــان بــلند
بـر شــد مسـیح‌وار بـه دارِ سـنان سـرش　　مـریم فـغان نـمود بـه دارِ جـنان بـلند
فـخرِ رُسُـل بـه یک سـر و گـردن ز معجزه　　بـود از تــمام خـلق جـهان بـی‌گمان بـلند

۱. ت: شاه بلندمرتبه

این شاهِ سر بُریدهٔ سرداده بر سنان / یک نیزه گشت از همهٔ سروران بلند
ترجیح او به احمدِ مُرسَل مکن گمان / کاو جانِ آن تن است، ز تن هست جان بلند
فخرِ رُسُل شفیعِ اُمَم هادی سُبُل / کاندر طفیلِ اوست بلند آسمان بلند
داده ز روی مِهر به دوش خودش مکان / کردش ز لطف بر همه کون و مکان بلند
دارد تنش هزار شرف بر هزار جان / باشد سرش چو تاجِ شهان بر سران بلند
گردون به اوج رفت و حضیض درش بدید / گفتا هزار مرتبه: این پست و آن بلند
از سینه پست خاسته‌ای، ای فغان چرا / دارم فغان ز دستِ تو من ای فغان بلند
تا شد نهال قدِّ بلندش به خاک پست / شد آهِ اهل بیت ز جور خَسان بلند
آتش ز خیمه‌های حرم شد سوی سپهر / مانند دودِ سینهٔ لب‌تشنگان بلند
چون شد گذارِ قافلهٔ غم به قتلگاه / گردید ناله از جرسِ کاروان بلند
دیدند شاه تشنه‌لبان را چو غرقه خون / آهی کشید بانوی آن بانوان بلند
گفتا که ای به خاک درت اوج چرخ پست، / گفتا که ای نوای تو از قدسیان بلند،
برگو چراست نخل بلندِ قَدَت چنین / بر روی خاک پست و سرت بر سنان بلند؟
بنگر به کودکان یتیمت که ناله‌ها / کردند از گرانیِ بندِ گران بلند
از ضربِ تازیانه و زنجیر آهنین / بنگر که هست بی‌پدران را فغان بلند
با صدمهٔ تپانچه ز راهِ ستم زنند / از راهِ کینه بانگ بر این کودکان بلند

گفتش نه از هزار یکی دردِ دل به او
گشتش ز تابِ ناله گره گریه در گلو



احوالِ گُل ز خار بپرس وز من مپرس / نالیدن از هزار بپرس وز من مپرس
پُرسی برای چیست که پیچیده‌ای به خویش؟ / زان زلفِ تاب‌دار بپرس وز من مپرس
گویی خُمار کیست که کردت خراب و مَست؟ / زان چشم پُر خُمار بپرس وز من مپرس
از سوزِ آن گلو که شد از قحطِ آب خشک / از تیغِ آبدار بپرس وز من مپرس
از تیزی خدنگ که شد بر گلو فرو / از طفلِ شیرخوار بپرس وز من مپرس
سوزِ درون تشنه‌لبان فرات را / از قلب داغدار بپرس وز من مپرس
از زخمِ آن تنی که چو گُل گشت چاک چاک / از تیغ و تیر و خار بپرس وز من مپرس
از ماجرای آن تن و باریدنِ خدنگ / از ابرِ نوبهار بپرس وز من مپرس
خواهی حکایتی اگر از زخم‌کاریش / از دشتِ کارزار بپرس وز من مپرس

یکجا شمارِ اَنجمِ افلاکِ سبعه را — زان زخمِ بی‌شمار بپرس وز من مپرس
تأثیر زخم تیرِ ز زَهر آب خورده را — رو از دهانِ مار بپرس وز من مپرس
احوالِ حنجری که ز خنجر بُریده شد — از شمر نابکار بپرس وز من مپرس
حالِ سری که شد به سرِ نیزه سربلند — رو رو ز نیزه‌دار بپرس وز من مپرس
از حال کُشته‌ای که بر او اسب تاختند — از نعلِ میخ‌دار بپرس وز من مپرس
گفتم به گُل که نالهٔ بلبل برای چیست — گفتا که از هزار بپرس وز من مپرس
بهتر ز مُشک، تربتِ عنبرسرشت اوست — از آهوی تتار بپرس وز من مپرس
یا رب سزای فعلِ بَدَم را به روزِ حشر — از حُبِّ هشت و چار بپرس وز من مپرس

از لطفِ حق گناهِ «فدایی» شود ثواب
آری شراب سرکه برآید به انقلاب



ای رحمتِ تو در حقِ هر ناروا روا — وی خلعتِ تو بر قدِ هر نارسا رسا
ما سر به سر گناه و سزاوار رحمتیم — ما را مده ز فعلِ بدِ ناسزا سزا
بر بنده‌ات ز روی عدالت مکن سلوک — وز فضل خود مگیر ز فعل خطا خطا
عمرم ز چل گذشت عصایم امیدِ توست — هر کو ز چل گذشت ندارد عصا عصیٰ[(۱)]
گشتم اگرچه پیر به پیریْمْ رحم کن — بختم نما به جاهِ شهِ لاٰفتیٰ فَتیٰ
بگذر ز من به شأنِ شهی کو به شانِ او — از وحی منزلت ز فلک «هل اَتیٰ» اَتیٰ[(۲)]
خُشکم گر از سَموم گنه، از کَرَم مرا — سرسبز کُن چو خضر که ز آب بقا بَقیٰ
بنْما ز لطفِ خویش به مستقبلم قبول — بر ماضی‌ام ز فضل بگو: ما مضیٰ مَضیٰ
دادم برس که کالبدِ ناتوان من — از حادثاتِ فتنهٔ دورِ فنا فَنیٰ
صبری به من ز لطف عطا کن که تا ز صبر — گویم به وفق وعدهٔ قٰالُوا بَلیٰ: بَلیٰ
زان کشتیِ نجات به ساحل رسان مرا — کز وی به سان نوح نَجی مَن نَجیٰ نَجیٰ[(۳)]
آن کشتی نجات حسین است و دَهر بَحر — توفیق بادِ شُرطهٔ او، ناخدا خدا
او را فدا شدن نه ز حدّ «فدایی» است — جانش شود بر آن که شد او را فدا فدا[(۴)]

---

۱. ت و ذ: چون اربعین گذشته شود بی عصا عصیٰ
۲. سورهٔ انسان (دَهْر) آیهٔ اول: ﴿هَلْ اَتیٰ عَلَی ٱلاِنْسٰانِ حینٌ مِنَ ٱلدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شیئاً مَذْکُوراً﴾ «آیا بر انسان روزگارانی نگذشت، در حالی که انسان چیز قابل ذکری نبود.»
۳. ت: از ورطهٔ عِقاب به ساحل رسان مرا — زان کشتیِ نجات که نوح نَجّی نجیٰ
۴. نسخه‌های ت این بیت را ندارد، ولی بیتی را آورده که قافیه‌اش با این بیت یکسان است:
نبوَد عجب که از مددِ بختِ کارساز — کان شاه را ز رتبه شود این فدا فدا

ای دیده گریه کن که پس از گریه خنده است　　آن بنده را که از خبرِ «مَنْ بکیٰ» بکیٰ[۱]

تنها بر او نه آدم و خاتم گریستند
باللّه بر او تمامی عالَم گریستند[۲]



این مَقتلِ منظوم چو گردید تمام　　بر چار نظام نظمِ او یافت نظام
افکند خلل به چارِ ارکانِ وجود　　بی‌نظم شد آن چار از این چار نظام



زد قلم چندان پیِ تحریرِ این مَقتل قدم　　کز نهادِ نی برآمد نالهٔ «جَفَّ اَلقَلَم»[۳]
کِلکِ خون‌ریز «فدائی» در دَمِ اِتمامِ آن　　«مقتلِ شاه شهیدان» زد به تاریخش رقم

---

۱. نسخه‌های ت و ذ این بیت را ندارند.
۲. این بیت در نسخهٔ ت نیامده است، امّا به جای آن بیتی را آورده، که در نسخهٔ ذ نیز آمده است:
عمری‌ست کو به مرتبه‌اش دَم زَنَد همی　　هر دَم قلم به لوحهٔ ماتم زَنَد همی
۳. اشاره به حدیث: «جفَّ اَلقَلَمُ بِما هُوَ کائنٌ الیٰ یَومِ اَلدِّین»

پیوست‌ها

* واژه‌نامه
* فهرست آیات قرآنی
* فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی
* نام‌نامه (فهرست اعلام و اشخاص)
* کتاب‌شناسی مآخذ

واژه‌نامه

آبْنوس: درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران، چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبهاست. (فم*)
آبی: اِباکننده؛ خودداری‌کننده؛ بیزار
آس: آسیا
آکله: مؤنثِ آکل؛ خورنده (زن)
آگُفت: آسیب؛ صدمه؛ آزار
آل: سرخ؛ سرخ کم‌رنگ
آیین بستن: آراستن شهر و دیار؛ آذین‌بندی
اَبا: با؛ همراه
اَبرَش: اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا؛ اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد.
ابقا کردن: به‌جای گذاشتن؛ باقی ماندن
اَبکم: گُنگ؛ لال
اُبَن: جمعِ اُبنه، یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز کند و شخص خواهش نماید تا مردی را به روی خود کشد؛ عیب و تباهی.
اِتیان: آوردن؛ انجام دادن کاری
اُجاج: تند؛ تیز و دهن‌سوز
اِحتباس: به زندان افتادن؛ زندانی و حبس کردن؛ حبس شدن
اَخرس: گنگ؛ لال؛ کندزبان
اَدهم: شتر یا اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد؛ اسب سیاه
ارائک: جمع اریکه؛ تخت آراسته؛ تختی که در خانهٔ عروس یعنی حجله نهند؛ سریر؛ اورنگ
ارتماس: به آب فرو شدن؛ فرو شدن در آب؛ به یکباره در آب فرو شدن
ارغنون: سازی که یونانیان و رومیان می‌نواختند؛ سازی خالی و به چرم کشیده و دارای تار
اِرَم: ارم در قرآن هم مذکور است، غالباً آن را بهشت شدّاد دانسته‌اند و محل آن را در عربستان جنوبی یاد کرده و گفته‌اند چون شدّاد ذکر بهشت بشنید خواست در این دنیا بهشتی بسازد. از این رو در موضعی در عدن، شهری بنا کرد که سنگ‌های آن از زر و سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصّع بود و پس از اتمام بنا خواست آن را دیدار کند. چون دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود، به هنگام دخول در آن باغ وی را قبض روح کردند و شهر مذکور در زیر ریگ مدفون شد. (فم)
اِزار: زیرجامه؛ شلوار؛ لنگ
اِسپر: سپر؛ مجن
اِسْتَرْوَن: زنی که بچه نیاورد؛ نازا؛ عقیم؛ ترکیبی از استر و پسوند مانندگی «ون»
اشهب: اسب خاکستری؛ هر چیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد.
اصطبار: صبر کردن؛ شکیبایی کردن
اصفیا: اصفیاء جمع صفی؛ پاکان؛ گزیدگان
اَصمّ: کر؛ سخن‌ناشنو؛ آکنده‌گوش
اَطباق: گروه‌ها

* فم= فرهنگ معین

اعجمیّت: غیر عرب بودن؛ زبان‌بسته بودن

اَغبر: غبارآلود؛ خاک‌رنگ

اُفِ لک: وای بر تو؛ تف بر تو

اُقنوم: اصل هر چیز؛ سبب اشیا؛ نزد مسیحیان اقنوم‌های سه‌گانه عبارت‌اند از: اب، ابن، روح‌القدس

اکباد: جمع کبد؛ جگرها

اکسیر: جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کامل‌تر سازد مثلاً مس را طلا سازد؛ هر چیز مفید و کمیاب

اکلیل: نام یکی از صور فلکی است که به اکلیل جنوبی و اکلیل شمالی تقسیم می‌شود.

اِلچی: ایلچی؛ سفیر؛ فرستاده‌ای که از کشوری به کشور دیگر می‌رفت. (← *فرهنگ مغولی*)

اُمّ‌الخبائث: مادرِ پلیدی‌ها، که مراد از آن شراب است.

امتساک: نگاه داشتن؛ چنگ در زدن

اَنام: آفریدگان؛ مخلوق

اَنباز: شریک؛ همتا؛ رفیق

اَنجم: جمع نجم؛ ستارگان؛ اختران

انشاد: شعر کسی را خواندن برای دیگری؛ تعریف و وصف کردن گمشده را

اَنین: آواز دردناک؛ ناله

اوان: هنگام؛ زمان

اوتاد: جمع وَتَد؛ پیشوایان طریقت؛ میخ‌ها؛ چهارتن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند.

اورنگ: تخت؛ سریر پادشاهی

اِیاب: بازگشتن؛ بازآمدن

ایقان: بی‌گمان شدن؛ به یقین دانستن چیزی

بادسار: متکبّر؛ خودپسند و مغرور

باذل: بخشش‌کننده؛ بذل‌کننده

باربَد: نوازنده و موسیقیدان معروف دربار خسروپرویز ساسانی؛ الحان باربدی آوازهایی است که او ساخته است و تعداد آنها را ۳۰ یا ۳۱ نوشته‌اند.

بارقه: درخشنده؛ برق‌زننده

باره: اسب؛ فرس

برات: نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حکام حواله وجهی دهد.

بربط: یکی از متداول‌ترین و مهمترین سازهای دوره‌های گذشتهٔ تاریخ ایران و عرب، و آن طنبور مانندی است کاسه‌بزرگ و دسته‌کوتاه

برجیس: نام ستاره است؛ ستاره مشتری؛ اورمزد

برق یمانی: برق ستاره یمانی، یمانی منسوب به یمن است.

بُرنُس: جامه و کلاه پشمین که بیشتر نصارا و ترسایان می‌پوشند و بر می‌نهند. (← *بُرهان*)

بَرید: نامه‌بر؛ پیک؛ چاپار

بَریّه: خلق؛ مخلوق

بزم ششدری: کنایه از دنیا به سبب جهت‌های ششگانه آن: بالا و پایین، پس و پیش، چپ و راست

بَسط: گسترانیدن؛ باز کردن؛ شرح دادن

بِسمِل: گلوبریده؛ نیمه‌جان؛ هر چیزی که آن را ذبح کرده باشند و وجه تسمیه‌اش آن است که در وقت ذبح کردن بسم‌الله می‌گویند.

بضعه: پاره گوشت؛ فرزند؛ جگرگوشه

بَطّ: مرغابی

بَطشان: شجاعت؛ پردلی؛ دلاوری

بطنان: جمع بطن؛ اندرون؛ نهان

بغی: ستم کردن؛ تجاوز و تعدی نمودن؛ گردنکشی و نافرمانی

بَقَم: چوبی است سرخ که رنگ‌رزان بدان رنگ کنند و به فارسی آن را بکم گویند، درخت آن بزرگ و برگش به برگ بادام می‌ماند.

بَلارَک: نوعی فولاد جوهردار؛ شمشیر بسیارجوهر

بَنان: سرانگشت؛ نوک انگشت

بوالعجب: چیز عجیب و شگفت

بهشت: از مصدر «هشتن»؛ به معنی نهاد؛ گذاشت

بیت الصّنم: بت‌خانه؛ محل قرارگرفتن بت

بیع سَلَم: در فقه، بیعی که بهای جنس از پیش پرداخته شود و تحویل جنس پس از موعدی که در عقد مقرر شده است صورت گیرد، که به آن بیع سلف هم می‌گویند.

پاپ: خلیفه دین عیسی(ع) را گویند؛ پاپ؛ رئیس کلیسای کاتولیک

پالهنگ: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب یدک را بدان می‌کشند و یا در روز جنگ دست دشمن را بدان بندند؛ کمند

پرچم: دسته‌ای مو یا ریشه و منگله سیاه رنگ که بر نیزه و علم و یا به گردن اسبان آویزند؛ درفش؛ علم

پردگی: هر چیز پوشیده؛ مستوره؛ پرده‌نشین؛ زن یا دختر باحجاب

پی نمودن: قطع کردن؛ بریدن

تاک: درخت انگور؛ مو

تُتُق: چادر؛ پرده

تَرک: کلاه‌خود؛ مغفر؛ به صورت ترگ هم به کار رفته است.

ترکش: جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند؛ تیردان

تُروس: جمع ترس؛ سپر یا صفحه فولادی به شکل دایره که برای نگهداری از آسیب شمشیر و جز آن بردارند.

تَف: حرارت؛ گرمی

تفویض: واگذاشتن؛ سپردن؛ اختیار دادن

تمکین: پابرجا کردن؛ قدرت دادن؛ توانایی

تنگ: تسمه و نواری که به کمر اسب می‌بندند؛ دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم می‌سازند.

توأمان: مثنّای توأم؛ دو همزاد؛ دو همراه؛ دو قرین

توسن: اسب سرکش؛ رام ناشونده

ثالث ثلاثه: تعبیری است که در عربی از تثلیث مسیحیت شده، ثالث ثلاثه از این آیه گرفته شده است: ﴿لقد کفر الّذین قالوا انّ اللّه ثالث ثلاثه﴾ (مائده/۷۷)

(← *دیوان خاقانی*)

جاف: خشک؛ بی‌آب

جام جم: که جام اسکندر یا جام کیخسرو یا جمشید، جهان‌نما، گیتی‌نما، جهان‌بین، عالم‌بین و جام جهان‌آرا نیز نامیده شده است. جامی بوده است که احوال عالم و راز هفت فلک را در آن می‌دیده‌اند و خاصیتی اسرارآمیز داشت.

(← فرهنگ *اساطیر*)

جباه: جمع جبهه؛ پیشانی‌ها

جبروت: قدرت؛ عظمت؛ جهان برین؛ عالم قدرت و عظمت الهی

جبین: پیشانی؛ یک طرف پیشانی

جحیم: یکی از نامهای دوزخ است؛ آتش بسیار قوی

جَذرِ اصمّ: جذر کر؛ ناشنوا

هرگاه جذر در عددی صحیح باشد، آن را جذر مُنْطِق خوانند و اگر نتوان برای جذر آن عددی صحیح به دست آورد، آن را جذر اصمّ گویند.

(← شرح *لغات* و مشکلات *انوری*)

جرّار: انبوه؛ بیشمار؛ لشکر بسیار

جُراف: نوعی از پیمانه؛ همچنین صفتی است برای سیل ویرانگر و نابود سازنده

جَرَس: زنگ؛ درای

جرعه: اندک‌اندک آشامیدن؛ آن مقدار از آب یا نوشیدنی که یکبار و یکدفعه آشامند.

جُرُف: آبکند؛ جایی که سیل کنده باشد.

جفّ‌القلم: جمله فعلی مأخوذ از حدیث «جفّ القلم بما انت لاق» یعنی «خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی» و یا «جفّ القلم بما هو کائن الی یوم‌الدّین» یعنی «خشک شد خامه به آنچه او بودنی است تا روز قیامت»

(← *احادیث مثنوی*)

جلا: آواره شدن؛ ترک وطن

جَلادَت: چابکی؛ شجاعت

جمّازه: شتر تیزرو؛ هیون

جواد: اسب بانژاد و نیک؛ اسب راهوار

جوّاله: بسیار گردنده؛ بسیار جولان‌کننده

جوزا: نام برجی است در آسمان که به آن دوپیکر یا توأمان هم می‌گویند.

جوف: اندرون؛ شکم؛ هر چیز که درمیان چیز دیگر باشد.

جیاد: اسبان نیکو؛ اسبهای اصیل

جَیب: گریبان؛ یخه

جیفه: مردار؛ هر چیز پست ناپایدار

چاچی‌کمان: نوعی کمان بسیار خوب که در شهر چاچ ساخته می‌شد. چاچ شهری از ماوراءالنهر در کنار سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود.

چارارکان: چهارارکان؛ چهار حد جهان: مشرق، مغرب، شمال و جنوب؛ چهار عنصر

چارعنصر: آب، باد، خاک و آتش؛ چهارعنصر یا چهاراستاد و چهارآخشیج و چهاراژدها نیز نامیده می‌شود.

چارنظام: چهارنظام؛ «فدایی» شعرهای مقتل خود را در چهار بخش آورده، که هر کدام را «نظام» نامیده است (نظام اول، نظام ثانی ...) بنابر این چهارنظام همان دیوان یا مقتل فدایی است.

چرخ چار: فلک چهارم؛ آسمان چهارم

چلّه: چهله؛ چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند؛ اربعین

چلیپا: صلیب؛ چوب چهارپره که مسیحیان به نشانه دار عیسیٰ بر گردن آویزند و یا در کلیسا و نقاط دیگر برپا کنند.

چنگل: چنگال؛ پنجه و مجموعهٔ انگشتان پرندگان شکاری و حیوانات درنده

حایل: جداکننده؛ آنچه میان دو چیز واقع

شود و مانع از اتصال آن دو گردد.
حجرالأسود: سنگی است سیاه رنگ که بر دیوار رکن کعبه قرار دارد و حاجیان هنگام طواف کعبه به تبرک آن را لمس کنند.
حدّاد: آهنگر؛ آهن‌فروش
حَرّ: گرما؛ حرارت؛ گرمی
حَرّا: گرم؛ آتشین و سوزان
حُسام: شمشیر تیز و بران؛ جانب تیز شمشیر
حَسَب: اندازه؛ شمار
حُسینی: یازدهمین دوره از ادوار دوازده‌گانهٔ ملایم موسیقی ایرانی که معرف یک دستگاه است؛ نام مقامی از موسیقی که آن را در آخر شب نوازند.
حَصاد: درو کردن؛ بریدن محصول با داس و مانند آن؛ هنگام درو
حضیض: نشیب؛ پستی؛ جای پست در پای کوه؛ نقطهٔ مقابل اوج
حکّاک: بسیار حک‌کننده؛ آنکه شکل یا نوشته‌ای را بر فلز یا نگین انگشتری نقش کند.
حُمّا: تب
حَمام: کبوتر
حمایل: بندهای شمشیر؛ آنچه به شانه و پهلو آویزند مانند شمشیر
حنظل: هندوانه ابوجهل؛ کبست؛ گیاهی که میوه‌اش به بزرگی یک نارنج است و مصرف دارویی دارد و بسیار تلخ است.
حَیّ: قبیله
حیتان: جمع حوت؛ ماهی‌ها
حَیّه: افعی؛ مار

خاج: صلیب؛ چلیپا
خار مغیلان: خار درخت ام غیلان (مادر دیوان) است، عصارهٔ ثمر آن را اقاقیا گویند.
خافقَین: مشرق و مغرب؛ خاور و باختر
خامه: قلم؛ نیی که با آن چیز نویسند.
خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر سازند؛ تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ می‌سازند.
خدیو: پادشاه؛ امیر؛ بزرگ قوم
خَزَف: ظرف سفالین؛ هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد.
خلخال: حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ پای اندازند؛ پای برنجن
خُلُود: جاوید بودن؛ جاوید زیستن
خِنگ: اسب سفیدموی؛ اسب سفیدرنگ؛ اسب ابلق
خنیاگر: خواننده؛ سرودگوی؛ آوازخوان
خِیَم: جمع خیمه؛ چادرها؛ سراپرده‌ها؛ خیمه‌ها
دأب: عادت و خو، مترادف دَیْدَن
داج: تاریک؛ شب تیره
دادار: آفریننده؛ خداوند؛ بخشاینده
دارِ شش‌دری: خانه دارای شش در؛ کنایه از دنیا به سبب شش جهت
دُجیٰ: جمع دجیه؛ تاریکی‌ها
دَرا: زنگ بزرگ؛ جرس
دراری: درخشنده‌ها
دُرج: صندوقچه؛ جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت‌آلات نهند.
دُرد: ته‌نشین شراب و مایعات دیگر؛ مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات رسوب کند.

درع: جامهٔ جنگی که از حلقه‌های آهنی سازند؛ زره

دُژم: افسرده؛ غمگین؛ خشمگین

دستبُرد: دلیری؛ چابک‌دستی؛ تردستی

دغا: ناراست؛ حرامزاده

دَف: نوعی ساز؛ آلتی حلقه‌ای که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند.

دُلدُل: اسب پیامبر(ص) که به روایت شیعیان آن حضرت، آن را به حضرت علی(ع) بخشید.

دَواج: لحاف؛ پوشش

دوحه: درخت بزرگ پرشاخه؛ درخت تناور

دهور: جمع دهر؛ دوران؛ روزگاران

دُهن: روغن؛ چربی

دیّان: یکی از اسمای الهی؛ قهّار؛ به‌حساب‌رسنده

دیَت: دیه؛ خونبها

دَیْدَن: عادت؛ خو؛ مترادف دأب

دَیر: صومعه؛ محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند.

ذُباب: مگس؛ زنبور

ذبیح: گلوبریده؛ قربانی

ذوالمنن: صاحب منّتها؛ خداوند احسانها؛ صفتی از صفات خداوند است.

رأس: از اصطلاحات نجومی است؛ یکی از دو نقطهٔ تقاطع میان فلک حامل و فلک مایل قمر (← فرهنگ *اصطلاحات نجومی*)

راک: آوازی است ایرانی؛ یکی از تغییر مقامات ماهور انتقال به آواز راک است.

راکب: سوار بر اسب و شتر و هر چارپای دیگر

راهب: عابد مسیحی؛ ترسای پارسا و گوشه‌نشین

رایض: رام‌کننده ستوران

رحیق: شراب بی‌غش؛ می خالص؛ بادهٔ ناب

رشیق: خوش‌اندام؛ زیبا

رضوان: بهشت؛ جنت

رَطْب اللسان: ترزبان؛ شیرین‌زبان

رَفـرَف: نام یکی از دو اسب حضرت رسول(ص) که در شب معراج سوار شده بود.

رکین: استوار؛ محکم؛ ثابت

رُمح: نیزه

ریاض: جمع روضه؛ باغها

زبانا: منزل شانزدهم ماه؛ «یدی‌العقرب» و «زبان العقرب»، نام‌های دیگر عربی آن است؛ از اصطلاحات نجومی است.

زَلل: لغزش؛ گناه

زُنّار: کمربندی که زردشتیان به کمر بندند؛ کستی؛ کشتی؛ رشته‌ای که مسیحیان به گردن یا کمر می‌بندند.

زِه: چلهٔ کمان

زَهره: کنایه از دلیری، مردانگی و شجاعت

زُهره: از سیاره‌های منظومهٔ شمسی است، در زبان فارسی با نام‌های ناهید و بیدخت هم آمده است و شاعران آن را ارغنون‌زن گردون، چنگی و خنیاگر فلک لقب داده‌اند.

زوبین: نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگ‌های قدیم آن را به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

زورق: کشتی بسیار کوچک؛ کرجی؛ قایق

زیب: زینت؛ آرایش؛ زیور
ژیان: خشمگین؛ درنده؛ غضبناک
سارا: ناب و خالص؛ بی‌غش
ساطع: تابان؛ درخشان؛ درخشنده
سام: مرض؛ بیماری سرسام؛ مرگ
سایس: رام‌کننده؛ تربیت‌کننده
سبائک: جمع سبیکه؛ زر و سیم گداخته؛ شوشهٔ سیم
سِبط: نواده؛ فرزندزاده
سُبُل: راه‌ها؛ طریق‌ها
سپنج: خانهٔ موقت؛ آرامگاه عاریتی؛ ناپایدار و زودگذر
سُرادق: سراپرده؛ خیمه
سرطان: برج چهارم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی معادل تیرماه؛ خرچنگ و پنج‌پا هم از نام‌های دیگر آن در شعر فارسی است.
سرنگ: ظاهراً نام مرکب یا اسبی بوده است و شاید ساخت دیگر از واژهٔ «سیرنگ» باشد که در *برهان قاطع* به معنی سیمرغ و عنقا آمده است و اینجا شاعر به مجاز، اسب را سرنگ خوانده است.
سروش: فرشته؛ ملک
سریر: تخت پادشاهی؛ اورنگ
سفّاک: خون‌ریز؛ بسیار خون‌ریز
سُفتن: سوراخ کردن
سفینه: کشتی
سَقَر: دوزخ؛ جهنم
سقمونیا: گیاهی است مسهل؛ محموده
سُکر: حالتی که بر اثر نوشیدن باده و غیره در شخص ایجاد شود؛ مستی
سکندری: به سر درآمدن؛ لغزیدن پای
سلاسل: جمع سلسله؛ زنجیرها
سُلاله: نسل و نژاد؛ برگزیده و خلاصهٔ هر چیز
سلسبیل: روان؛ گوارا؛ نام چشمه‌ای است در بهشت
سَلَف: گذشته؛ کسی که پیشتر از ما می‌زیسته؛ درگذشته
سِلک: صف؛ رده؛ رشته
سلوک: رفتن در راهی؛ رفتار
سِماک: نام دو ستاره است، یکی سماک رامح یعنی نیزه‌دار و دیگری سماک اعزل یعنی بی‌سلاح.
سَمَک: ماهی؛ مقصود ماهیی است که گمان می‌کردند زمین بر پشت آن قرار دارد؛ سماک و سمک: کنایه از آسمان و زمین است.
سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد؛ زرده
سمندر: جانوری است که در آتش زندگی می‌کند و چون از آتش بیرون آید بمیرد؛ در ادبیات شرق و غرب سمندر جانوری معرفی شده است که در آتش زندگی می‌کند و یا اینکه آتش آن را نمی‌سوزاند. برای اولین بار ارسطو از سمندر یاد کرده است. ویژگی‌هایی که به سمندر نسبت داده‌اند، به ققنوس نیز منسوب است.
سُمو: بلندی؛ رفعت؛ بلند شدن
سَمور: جانوری که شب‌ها جهت شکار از لانه‌اش خارج می‌شود؛ پستانداری است از ردهٔ گوشتخواران، از پوست آن در پوشاک بهره می‌برند.
سَموم: باد گرم و کشنده؛ باد زهرآلود

سَمین: سخن عالی
سنابک: جمع سنبک؛ جلو سمِ اسب؛ پیش سم؛ مجازاً سم اسبان
سِنان: سرنیزه؛ تیزی هر چیز
سندروس: ماده‌ای زردرنگ که از درختی به نام سروکوهی به دست می‌آید؛ در اشعار بیشتر رنگ آن مورد نظر است؛ رنگ زرد؛ رنگ سرخ را نیز می‌گویند.
سِنین: ممال و کوتاه‌شدهٔ «سنان» است؛ سرنیزه
سَواد: جماعت مردم
سوده: ساییده‌شده؛ خردشده؛ کوفته
سور: دیوار گرداگرد شهر؛ باره
سوفار: دهانهٔ تیر یعنی جایی از تیر که چله کمان را در آن بند کنند.
سه‌اصل: سه‌ارکان یا سه‌اساس که همان موالید ثلاث: جماد، نبات و حیوان است.
سِهام: جمع سهم؛ تیرها
سَهَر: بیداری؛ بیدار ماندن به شب
سهی: راست بالا؛ مستقیم روییده
سیل‌العرم: سیل انبوه؛ تودهٔ شدید سیل
سیماب: جیوه؛ زیبق
شاب: جمع شباب؛ مردان جوان
شاطی: کنار رود؛ ساحل دریا
شامخ: بلند؛ مرتفع
شِباک: جمع شبکه؛ تورهای ماهی‌گیری؛ دام‌ها
شِبل: بچه‌شیر؛ شیربچه‌ای که شکار کند.
شَبَه: نوعی سنگ؛ سنگ سیاه
شپاشپ: آواز و صدای پیکان تیر که پیاپی به جایی خورد.
شِحنه: نگهبان؛ پاسبان شهر؛ داروغه
شَرزه: خشمگین؛ زورمند
شُرطه: باد موافق؛ بادی که در جهت حرکت بوزد.
شِعاف: جمع شعفه؛ سر کوه‌ها
شِعریٰ / شِعرا: نام دو ستاره است، یکی شعرای شامی و دیگری شعرای یمانی. لیکن چون شعرای یمانی درخشنده‌تر و در نتیجه معروفتر است مراد از آن شعریٰ، شعرای یمانی است.
در شعر فارسی شعریٰ نمودار بلندی قدر و اعتلا و درخشندگی و فخر و سعادت است.
(← *فرهنگ اصطلاحات نجومی*)
شمسه: آنچه از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند؛ هر تصویر مدوّر و منقش
شَموس: اسب سرکش؛ استر چموش؛ توسن
شورِ نشور: غوغای قیامت؛ نشور: زنده شدن
شیرگیر: آنکه شیر را شکار کند؛ دلیر و نیرومند
صُحُف: جمع صحیفه؛ کتاب‌ها؛ نامه‌ها
صَرصَر: باد سخت و سرد
صلا: آواز دادن کسی یا کسانی را برای اطعام یا چیزی؛ فراخواندن
صَمصام: شمشیر برنده؛ تیغی که خم نگردد.
صور سرافیل: صور اسرافیل؛ شیپوری که اسرافیل روز قیامت در آن می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.

صومعه: عبادتگاه راهب مسیحی؛ دیر؛ خانقاه

صیت: آوازه؛ شهرت نیک

ضامی: جمع‌آوری کننده؛ آنکه چیزی فراهم نماید.

ضرغام: شیر بیشه؛ شیر درنده

ضمان: بر عهده گرفتن؛ پذیرفتن

ضیغم: شیر درنده؛ شیر بیشه

طاغیه: مؤنث طاغی؛ احمق متکبر؛ نافرمان

طایف: طواف‌کننده

طرّار: رباینده؛ دزد

طراز: زینت؛ آرایش

طُرُق: کوهی است در ۱۴کیلومتری جنوب مشهد مقدس

طُرّه: موی پیشانی؛ موی صف‌کرده بر پیشانی؛ طرهٔ طرار: گیسو و موی دلربا

طری: تر و تازه؛ شاداب؛ باطراوت

طَرید: رانده‌شده؛ نفی‌شده

طعن: نیزه زدن؛ نیزه‌زنی

طغرا: طغراء؛ فرمان و منشور؛ در اصل خطی که بر بالای فرمان‌ها می‌نوشته‌اند به شکل قوس و شامل نام و القاب سلطان وقت بود که حکم امضا را داشت.

طُفوف: جمع طف؛ و آن نام موضعی است در نزدیکی کوفه که مقتل امام حسین(ع) است.

طُفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود؛ انگل

طلیقِ رَشیق: خنده‌روی زیبا؛ از بند رستهٔ خوش‌اندام

طُمطراق: شأن و شوکت؛ تجمل

طنطنه: آوازه؛ شوکت و کر و فر

طوبیٰ: بهشت؛ درخت بهشتی

طوف: دور چیزی گشتن؛ طواف

طی‌الارض: نوعی از معجزه و کرامت و آن، چنان است که به جای طی کردن طول مسافت، زمین در زیر پای وی پیچیده گردد و در مدتی اندک به مقصد رسد.

طیر: جمع طایر؛ پرندگان

عِجاف: باریک؛ لاغر

عدیل: نظیر؛ مثل و مانند

عِذار: رخسار؛ چهره

عَرعَر: درختی است زیبا و تنومند

عروق: جمع عرق؛ رگها؛ ریشه‌ها

عَرین: بیشه؛ نیزار؛ جای شیر

عُطاس: عطسه

عُقاب: گویی نام اسب بوده، یا فدایی به استعاره، اسب را عقاب خوانده است.

عُقده: از اصطلاحات نجوم است و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است و این تقاطع یا در سر دایرهٔ مفروضه است یا در آخر دایره، صورت اول را «رأس» و صورت دوم را «ذَنَب» گویند.

عقود: جمع عقد؛ امان‌نامه‌ها؛ در اصطلاح، حساب با انگشتان دست و پا و یا بندها و مفاصل انگشتان

علم‌الیقین: دانستن چیزی به کمال یقین که هیچ شبهه و شکی در آن نباشد.

عَلَی‌الصّباح: صبحگاه؛ بامدادان

عَمیا: عمیاء؛ مؤنث اعمی؛ کوری؛ پوشیدگی

عنان: افسار؛ دهانهٔ اسب

عندلیب: بلبل
عین‌الثّور: گیاهی است که آن را بابونهٔ زرد گویند و به فارسی گاوچشم نامیده می‌شود. در اینجا اصطلاح نجومی است که ستارهٔ درخشان صورت «ثور» یا دبران است و نام دیگر آن «فنیق» است.
عین‌الیقین: مرحلهٔ دوم یقین است و آن، چنان است که سالک به سبب صفای باطن به کشف بسیاری از رموز اسرار جهان موفق شود. این علم بدون مطالعه و توجه به کتاب و نوشته دست می‌دهد، زیرا که به گمان صوفیان، سالک در طی مقامات و احوال می‌تواند به جایی برسد که دیگران با خواندن کتب و هزاران رنج به آن نمی‌رسند.
غاب: جمع غابه؛ بیشه‌ها؛ نیستان‌ها
غازه: سرخاب؛ گلگونه
غاشیه: پوشش زین؛ جامهٔ نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند.
غافرالخطا: آمرزندهٔ گناه؛ پوشندهٔ خطا و لغزش؛ نامی از نام‌های پروردگار
غالیه: بوی خوشی است مرکّب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند. آن را از مخترعات جالینوس دانسته‌اند.
غَثّ: سخن نادرست و بیهوده؛ کلام تباه
غرّا: عبارت فصیح و استوار
غریو: فریاد؛ بانگ و غوغا
غزا: جنگ کردن با دشمن دین
غصّ غصین: شاخهٔ پربار و پرثمر
غِلمان: جمع غلام؛ کنیزان و غلامان
غمّاز: سخن‌چین؛ نمام؛ بسیار خبرکش
غَنَم: گوسفند
غَی: گمراه شدن؛ بیراهی؛ نابودی
فاخته: کوکو؛ پرنده‌ای است خاکستری‌رنگ و طوق سیاه به گردن دارد.
فارِس: سوار بر اسب؛ جنگاور؛ دلیر
فام: پسوند رنگ؛ سرخ‌فام: سرخ‌رنگ
فتراک: ترک‌بند؛ تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.
فتیٰ: جوانمرد؛ سخی
فدک: دهی است در حجاز که پیغمبر(ص) در آنجا باغ خرما داشت و آن را به فاطمه، علیهاالسلام، بخشید.
فَرَس قصب: نیی که کودکان برای بازی بر آن سوار شوند. (اسب چوبین)
فَرط: زیاده‌روی؛ بسیاری؛ از حد درگذشتن
فَرقَدان: دو ستارهٔ روشن بر سینهٔ خرس کوچک؛ دو برادران؛ دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال
فگار: آزرده؛ مجروح
فُلک: کشتی؛ سفینه
فَم: دهان
فَی: سایه؛ سایهٔ هر چیز پس از زوال
فیصل دادن : حل و فصل کردن؛ به پایان رساندن
فَیفاء: بیابان پهن و هموار و خالی از سکنه
قِباب: جمع قبّه؛ گنبد؛ بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد.
قُتَلا: جمع قتیل؛ کشته‌شدگان
قَدَح: کاسه؛ جام
قدوه: پیشوا؛ رهبر؛ مقتدا

قربان: کماندان؛ تیردان؛ دوالی باشد کـه در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند به طوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند.
قَربوس: کوههٔ زین اسب
قِرطاس: کاغذ
قصبه: شهر و آبادی و ده
قُصویٰ: مؤنث اقصی؛ دورترین
قُطاس: یک دسته مو یا منگله سیاه‌رنگ که بر نیزه و عَلَم آویزند یا به گردن اسب بندند و این منگله از موی یک نوع گاومیش کـوهی است؛ پرچم (*برهان*)
قلب: اصطلاح نجومی است؛ منزل هجدهم ماه و علامت آن ستارهٔ سرخ‌رنگ است.
قوایم: جمع قایمه؛ ستون‌ها؛ پایه‌ها
کائنات: جمع کاینه؛ موجودات
کاهل: تنبل؛ ناتوان
کأس: جام شراب؛ کاسه؛ پیاله
کُؤوس: جمع کاس؛ جام‌ها؛ پیاله‌ها
کتم: پوشیدگی؛ پنهان داشـتن؛ کـتم عـدم: جهان نیستی
کج کشی: نافرمانی و سرکشی کردن
کـــرّار: بسیار حمله‌برنده (لقب حـضرت علی(ع))
کَرب: غم و اندوه
کَرْنا: آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و در قدیم در رزم به کار می‌رفت.
کرّوبیان: ملائکهٔ مقرب؛ فرشتگانی کـه از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزد خـدا حـاضرند. ایـنان دارای دو بـال هستند.

کِسوت: لباس؛ جامهٔ پوشیدنی
کَشْ: آغوش؛ بغل؛ این واژه هنوز در گویش مازندرانی به این معنی به‌کار می‌رود.
کَشَف: لاک‌پشت
کفّ الخضیب: کـف دسـت رنگ‌شـده؛ از اصطلاحات نجوم است و آن ستاره‌ای است روشـــن بـــر مـــنبر خـــداونـــد کـــرسی (ذات‌الکرسی)، او را کـف خـضیب یـعنی دست حنابسته گویند و گروهی آن را کوهان اشـــتر خـوانـند. (← *فـرهنگ اصـطلاحات نجومی*)
کِلاب: جمع کلب؛ سگان
کَلَف: هر لکـه کـه در آفـتاب و مـاه دیـده می‌شود.
کِلک: قلم؛ نی
کمون: پوشیدگی؛ نهفتگی؛ کمینگاه
کُمَیت: اسب سرخ‌یال و دم‌سیاه؛ کهر
کُنام: آشیانهٔ جانوران
کُنشت: معبد یهودان؛ عبادتگاه کافران
کوفان: نام شهر کوفه
کوس: طبل؛ نقارهٔ بزرگ
کَی: پادشاه
کید: فریب؛ مکر؛ بدسگالی
کیمیا: یکی از دانش‌های نهانی و رازناک که به وسیلهٔ آن، اجساد ناقص را به مرتبهٔ کمال رسانند مثلا مس را به طلا تبدیل کنند.
گرگ‌آشتی: بنابر مصلحت به طریق فریب و به ظاهر با دشمن صلح کردن
گُلخن: تون حمام؛ آتشدان
گـلگشت: گشت و گـذار در مـیان گـل‌ها؛ تفریح

گَورگه: از واژگان مغولی است که در فارسی باقی مانده و نام نوعی از طبل یا کوس و نقاره است که در جنگ‌های قدیم با آهنگ معینی نواخته می‌شد. به آن «گورگا» هم می‌گفتند.

لاتَخَفْ: نترس؛ نهراس (فعل نهی مفرد مذکر حاضر)

لاسیّما: بویژه؛ بخصوص؛ علی‌الخصوص

لِئام: جمع لئیم؛ فرومایگان

لَآلی: جمع لؤلؤ؛ مرواریدها

لَبَن: شیر؛ نوشیدنی

لَبوس: پوشش؛ جامه و پوشاک؛ زره

لُجّه: عمیقترین جای دریا؛ ژرفترین قسمت آب

لُجّی: پر جوش و خروش؛ توفانی

لَدُنّی: فطری؛ ذاتی؛ علم لدنی: دانشی که شخص بدون رنج و به الهام الهی دریابد.

لظشان: معنایی متناسب با متن برای این واژه نیافتم.

لعاب: آب دهن؛ آب غلیظ که بعضی جانوران آن را تولید کنند.

لَمحه: یک بار نگریستن

لَمَعان: درخشش؛ تابندگی

لوا: لواء؛ درفش؛ علم؛ پرچم

لَهَب: شعلهٔ آتش؛ زبانهٔ آتش

مادح: ستایشگر؛ مدح‌کننده

ماسوا: بغیر؛ جز

ماشی: رونده؛ رهرو؛ پیاده

مالک‌الرقاب: صاحب گردن‌ها؛ مهتر افراد

مام: مادر؛ والده

مامضیٰ: آنچه گذشت؛ گذشته

ماهِ نَخْشَب: نام ماهی است که هاشم‌بن حکیم‌بن عطا، معروف به المقنع، به سحر و جادو ساخته بود و در شهر نخشب در ترکستان آن را از درون چاهی به آسمان می‌فرستاد و گویند این ماه تا مدت دو ماه هر شب از این چاه برمی‌آمد و تا چهار فرسنگ را روشن می‌کرد، معروف است که جنس این ماه از سیماب (جیوه) بوده است.

مآب: جای و مکان بازگشت؛ بازگشت

مُجَدَّر: آبله‌رو؛ آنکه دچار آبله شده.

مُجرّه: کهکشان؛ راه شیری

مُحاق: حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.

مَحاوی: مضمون‌ها؛ دربرگرفته‌ها

مُحتجب: پنهان؛ پوشیده

مَحمِل: کجاوه که بر شتر بندند؛ هودج

مُخبَر: آگاه؛ مطلع و باخبر

مختوم: مهر کرده‌شده؛ قفل‌کرده

مُخدّره: دختر و زن در پرده نشانیده؛ مستوره

مُخمَّر: سرشته؛ تخمیرشده

مَخمور: آنکه از نوشیدن خمر مست گردیده؛ خمارآلود؛ مست

مذبوح: گلوبریده؛ ذبح‌شده

مرآت: آیینه

مُرتَهَن: چیزی که به گرو گرفته شده؛ گروگان

مُرسلهٔ عِقد: رشتهٔ مروارید؛ مروارید آویخته‌شده

مُزمن: کهنه؛ آنچه زمانی طولانی بر آن گذشته

مَساء: عصر؛ بعد از ظهر

مُستکن: پوشیده؛ پنهان

مُسَلّل: برهنه؛ برکشیده؛ شمشیر کشیدهٔ و بیرون‌آمده از غلاف

مُسمّیٰ: نامیده‌شده

مشافهت: گفتگو کردن با یکدیگر؛ روبه‌رو سخن گفتن

مُشعِر: آگاه‌کننده

مُشکِ تـتار: مـاده‌ای سیاه‌رنگ و بسیار خوشبو، که در زیر شکم یک نوع حیوان شبیه آهو پرورده می‌شود، به سبب اینکه این ماده در تاتارستان یا سرزمین تاتار بـه دست می‌آمد آن را مشک تتار هم گفته‌اند.

مِصْقَل: آلتی که بدان فلزات را صیقل دهند.

مِضمار: میدان اسب‌دوانی؛ جای تـمرین و تاخت اسب

مُضمر: پوشیده‌شده؛ پنهان‌گردیده

مَضیق: تنگنا؛ جای تنگ

مُطارده: به یکدیگر حمله کردن؛ حـمله‌ور شدن

مُطرّز: مزیّن؛ زینت‌داده‌شده

مُطفّفین: کم‌فروشان

مَطیر: بارنده؛ صفت ابر است: ابر بارنده

مَظلمه: شکایت از ظلم؛ دادخواهی

مِعجَر: روسری؛ چارقد؛ پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند.

مَـعمَعان: سـختی گـرما؛ شـدت گـرما و دشواری آن

مُـــعَنون: دارای نشـــان و مـــقدمه؛ عنوان‌کرده‌شده

مـــعهود: شـــناخته‌شده؛ پـیمان‌کرده‌شده؛ معمول

مُعین: یاری‌کننده؛ مددکار

مَغاک: گودال؛ جای فرورفته و گود

مِغفَر: کلاه‌خود؛ زرهی که زیر کـلاه‌خود بـر سر می‌گذاشتند.

مُفتری: تهمت‌زننده؛ مکار؛ دروغ گوینده بر کسی

مُقام: محل اقامت؛ اقامت‌شده

مَقتل: محل قتل؛ قتلگاه؛ در اصطلاح ادبی کتابی که دربارهٔ رویداد کـربلا تألیف شـده «مقتل» نام دارد.

مَقروح: آبلهٔ رسیده؛ زخم برآمده؛ چرکین

مقصوص: کوتاه

مقطوع‌الرّأس: سربریده‌شده

مُقوّس: خمیده؛ قوسی‌کرده‌شده

مَکنونه: نهانی؛ مخفی؛ پنهان‌داشته‌شده

مَکین: جای‌گیر؛ آنچه در مکانی جای گیرد.

مَلّاح: دریانورد؛ ملوان

ملماس: ظاهراً به معنی قلم و مداد به کـار رفته است.

مَلهوف: اندوهگین؛ مظلوم

مُماس: به‌هم‌ساییده؛ تلاقی‌کرده

مُمتحَن: آزموده؛ امتحان‌شده

مُمتنع: سرپیچنده؛ آنکه از کاری باز ایستد.

مَمَرّ: محل عبور؛ گذرگاه

مَنام: خواب؛ آنچه در خواب بینند.

منتَقِم: انتقام‌گیرنده؛ کینه‌کش

منثوره: پراکنده؛ متفرق

مَنجنیق: فلاخن؛ آلتـی کـه در جـنگ‌های قدیم به وسیلهٔ آن سـنگ و آتش بـه سـوی دشمن پرتاب می‌کردند.

مُنخرِط: آراسته؛ به رشته کشیده‌شونده

مُنخسف: پنهان‌گردنده؛ ماه‌گرفته

مُنطوی: پیچیده‌شونده؛ درنوردیده

مَنْفَخ: جای دمیدن؛ دمیدن‌گاه؛ دمهٔ آهنگران

مُنکسف: پنهان‌شونده؛ آفتاب در هنگامی که تمام یا بخشی از آن گرفته و تاریک شده باشد.

مَنکوب: دچار رنج‌شونده، گرفتار نکبت

مَنگلوس: نام شهری در هند که در آنجا فیل قوی‌هیکل و عظیم‌الجثه می‌باشد.

مَنیع: استوار و بلند؛ رفیع

مو: درخت انگور؛ تاک؛ رز

موالیان: بندگان؛ چاکران (این واژه از اضداد است.)

موثّق: مورد اطمینان؛ معتمد؛ استوارکرده‌شده

مَوجه: واحد موج؛ یک موج: یک کوههٔ آب

موکّل: نگه‌بان؛ محافظ

مَهراج: شاه بزرگ؛ امیر بزرگ هند؛ مهاراجه

مُهنَّد: شمشیر هندی؛ تیغ مهند نوع برنده و خوب شمشیر بود.

مُهَیمِن: ایمن‌کننده از خوف؛ یکی از اسمای پروردگار

مِیشومه: نامبارک؛ پلید؛ بدیمن= مشوم، مشومه

روانشاد قزوینی دربارهٔ ضبط این واژه می‌نویسند: «صواب در آن یا «مشووم» است بر وزن مفعول، یا «مشوم» به حذف همزه تخفیفاً و آن اسم مفعول از شام است و «میشوم» به هیچ وجه صحیح نیست، چه فعلی از مادهٔ «ی ش م» در لغت عرب نیامده است.» (فم)

میل: آلتی چوبی یا فلزی که به وسیلهٔ آن سرمه و توتیا به چشم کشند. میل در چشم کسی کشیدن: به وسیلهٔ میل داغ، چشم او را کور کردن

ناجیه: مؤنث ناجی؛ نجات یابنده؛ فرقهٔ ناجیه: مسلمانان

نادم: پشیمان؛ شرمنده

ناسی: فراموشکار؛ فراموش‌کننده

نافله: غنیمت و دهش؛ عبادتی که واجب نباشد.

نافه: کیسه‌ای به حجم یک نارنج که در زیر شکم آهوی ختن قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده‌ای قهوه‌ای‌رنگ روغنی‌شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو است به نام مشک.

ناقه: شتر ماده؛ شتری که به دعای صالح پیغمبر(ع) از کوه بیرون آمد.

نامیه: بالنده؛ رشدکننده؛ قوتی که در نباتات موجود است و فعل آن نمو است.

ناوک: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود.

نایب مناب: جانشین؛ قائم مقام

نایره: آتش؛ شعلهٔ آتش

نَبید: شراب؛ می؛ نبیذ

نَبیل: بزرگ؛ صاحب فضل

نُحاس: مس

نخشب: نام شهری در ترکستان که شخصی به نام المقنع، ماهی به جادو از چاهی که در اطراف آن بود برآورد.

نَخلِ اَیمن: درختی که حضرت موسی از آن در وادی ایمن آتشی دید.
نَدَم: پشیمانی؛ ندامت
نَزع: جان کندن؛ جان دادن
نَستَروَن: یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ است
نصّ: کلام صریح؛ لفظ آشکار
نِصال: جمع نصل؛ پیکان‌ها
نُعاس: چرت؛ ابتدای خواب
نفخ صور: دمیدن اسرافیل در صور برای برانگیختن مردگان
نقّاره: نوعی طبل کوچک دوتایی. یکی بزرگ‌تر که صدایش بم‌تر و یکی کوچک‌تر که صدایش زیرتر است. آلت نواختن نقاره دو عدد چوب است.
نَکال: عقوبت کردن؛ شکنجهٔ سخت
نِکایت: جراحت و آزار و اذیت
نَوان: نالان؛ نالنده
نُه‌قِباب: نه‌قبه؛ کنایه از نه‌فلک؛ نه‌گنبد
نُه‌مدار: کنایه از نه‌آسمان؛ افلاک نه‌گانه؛ نه‌دایرهٔ گردنده
نیّرین: آفتاب و ماه؛ دو روشنایی‌بخش
نیسان: نام ماه هفتم از سال رومیان و به سریانی نام ماه دوم باشد از سه ماه بهار و آن دارای ۳۰ روز است.
نیلی آبدار: شمشیر
وادی: صحرا؛ بیابان
واسطی‌نژاد: منسوب به شهر واسط، که شهری است در عراق، گونه‌ای قلم اعلا از شهر واسط می‌آوردند به نام قلم واسطی و منظور فدایی همین است.
واقعه: رؤیا؛ امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود؛ مکاشفه
واله: سرگشته از عشق؛ شیدا؛ شیفته
والی: حاکم ایالت؛ استاندار
وَثن: بُت
وَسَخ: چرک؛ آلودگی؛ ریم
وَسمه: گیاهی که در برگ‌های آن مادهٔ رنگ‌کننده‌ای وجود دارد، که از آن جهت رنگ کردن ابروها و آرایش خانم‌ها استفاده می‌شود؛ یکی از هفت قلم آرایش، که عبارتند از: وَسمه، سُرمه، سرخاب، سپیداب، حنا، غالیه، زَرک
وَیل: سختی؛ نفیر و افغان
هاله: حلقه و دایره‌ای است که بعضی شب‌ها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده شود؛ خرمن ماه
هامون: زمین وسیع هموار؛ دشت؛ خشکی
هایله: ترساننده؛ وحشتناک
هَبا: هباء؛ بیهوده؛ گرد و غبار هوا؛ ضایع
هُتاف: آواز بلند
هِرماس: بچهٔ پلنگ؛ شیر سخت‌خونخوار
هَزار: بلبل که به آن هزاردستان و هزارآوا هم می‌گویند؛ عندلیب
هُژبر: شیر بیشه
هُژیر: چابک؛ پسندیده
هشت‌جنّت: به طبقه‌های هشت‌گانهٔ بهشت گفته می‌شود که هر طبقه را نام ویژه‌ای است به این ترتیب: ۱. خُلد ۲. دارالسلام ۳. دارالقرار ۴. جنت عدن ۵. جنت‌المأوی ۶. جنت‌النعیم ۷. علّیین ۸. فردوس که بالاترین طبقه است.

هفت‌چرخ: هفت‌فلک؛ هفت‌آسمان
هفت گنبد: هفت‌قُبّه؛ هفت‌آسمان؛ هفت‌چرخ
هفت و چار: هفت آباء و چهار اُمهات؛ افلاک را از جهت تأثیراتی که در عالم عناصر و تکوین موالید برای هر یک قائل بوده‌اند، «*آباء*» یعنی پدران، نامیده‌اند و عناصر چهارگانهٔ آب، باد، خاک و آتش را چهار مادر یا «*اُمّهات اربعه*» و «معدن، نبات و حیوان» را موالید ثلاثه یا فرزندان سه‌گانه گفته‌اند.
هَفوات: لغزش‌ها؛ خطاها و اشتباهات
هَمّاس: شیرِ درنده
همال: نظیر؛ همتا؛ همانند
هَنگ: دانایی؛ هشیاری
هور: خورشید؛ آفتاب
هَیجا: جنگ؛ نبرد
هیف: بادِ گرم و سوزان؛ نام باد است و هیفان باد جنوب و دَبور را گویند.
هیولا: لفظی است یونانی به معنی اصل و ماده؛ مادهٔ اوّلیهٔ عالم را که همواره متصور به صور و متقلب به احوال و اشکال و هیأت مختلف است هیولیٰ گویند.
یاره: دست بند؛ حلقه‌ای از طلا یا نقره که زنان در دست کنند.
یعسوب: پادشاه زنبوران؛ یعسوب دین لقب حضرت علی(ع)
یله: آزاد؛ رها؛ وِل
یَم: دریا؛ دریایی که ساحل آن به چشم نیاید.
یمین: سوی راست؛ دست راست
یَنابیع: جمعِ ینبوع؛ چشمه‌های بزرگ؛ جوی‌های بسیار آب

فهرست آیات قرآنی

فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی

فهرست اعلام

آ

الف

خ

د

س

ش

ص

ض

ط

ع

غ

ف

ق

ک

هـ

ی

کتاب‌شناسی مآخذ

۱. *احادیث مثنوی*، فروزانفر، بدیع‌الزمان، امیرکبیر، تهران، چ۵، ۱۳۷۰.

۲. *ادبیات نمایشی در ایران*، ملک‌پور، جمشید، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۳.

۳. *از صبا تا نیما*، آرین‌پور، یحییٰ، انتشارات زوّار، چ۴، ۱۳۷۲.

۴. *اشک خون*، احمدی بیرجندی، احمد، چاپ امور خیریّه الهادی، چ۱، ۱۳۶۹.

۵. *بدایع و بدعت‌ها و عطا و لقای نیمایوشیج*، اخوان ثالث، مهدی، انتشارات بزرگمهر، چ۲، ۱۳۶۹.

۶. *برهان قاطع*، خلف تبریزی، محمّدحسین، به کوشش محمّد معین، امیرکبیر، چ۴،چهارجلد، ۱۳۶۱.

۷. *پیوند موسیقی و شعر*، ملاح، حسینعلی، نشر فضا، چ۱، ۱۳۶۷.

۸. *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌اللّه، انتشارات فردوس، چ۷، ۱۳۶۹.

۹. *تیاتر کریم شیره‌ای*، با مقدمه و حواشی: مؤمنی، باقر، نشر سپیده، چ۱، ۲۵۳۷.

۱۰. *حدیقة‌الحقیقة و شریعة‌الطریقة*، سنایی، تصحیح مدّرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

۱۱. *حماسهٔ حسینی*، مطهری، مرتضی، انتشارات صدرا، چ۱۹، ۱۳۷۱، ج۱.

۱۲. *در کربلا چه گذشت؟* (ترجمهٔ *نَفَس‌المَهْمُوم*)، تألیف حاج شیخ عباس قمی، مترجم: کمره‌ای، محمّدباقر، انتشارات مسجد صاحب‌الزمان، قم، چ۴، ۱۳۷۳.

۱۳. *دُرّهٔ نادره*، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، تصحیح: شهیدی، سیدجعفر، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۱.

۱۴. *دیوان حافظ*، تصحیح قزوینی - غنی، به کوشش جربزه‌دار، عبدالرحیم، انتشارات اساطیر، چ۲، ۱۳۶۸.

۱۵. *دیوان خاقانی شروانی*، تصحیح: سجّادی، سیدضیاءالدین، انتشارات زوّار، چ۳، ۱۳۶۸.

۱۶. *دیوان سیف فرغانی*، تصحیح: صفا، ذبیح‌اللّه، چاپ تهران، ۱۳۴۱.

۱۷. *دیوان محتشم کاشانی*، تصحیح: کرکانی، مهرعلی، انتشارات سنایی، چ۳، ۱۳۷۰.

۱۸. *روضة‌الشهداء*، واعظ کاشفی، ملاحسین، به تصحیح: رمضانی، محمّد، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۴۱.

۱۹. *سبک‌شناسی*، بهار، محمدتقی (ملک‌الشعراء)، انتشارات امیرکبیر، چ۶، تهران، ۱۳۷۰.

۲۰. شرح *لغات* و مشکلات *دیوان انوری*، شهیدی، سیدجعفر، انتشارات علمی و فرهنگی، چ ۲، ۱۳۶۴.
۲۱. شعر *و ادب فارسی*، مؤتمن، زین‌العابدین، انتشارات زرّین، چ ۲، ۱۳۶۴.
۲۲. *صناعات ادبی* (فن بدیع و اقسام شعر)، همایی، جلال‌الدین، چاپ علمی، بی‌تا.
۲۳. فرهنگ *اساطیر*، یاحقّی، محمّدجعفر، انتشارات سروش، چ ۱، ۱۳۶۹.
۲۴. فرهنگ *اصطلاحات دیوانی دوران مغول*، شریک امین، شمیس، فرهنگستان ادب و هنر ایران، ۱۳۵۷.
۲۵. فرهنگ *اصطلاحات* نجومی، مُصفّیٰ، ابوالفضل، مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چ ۲، ۱۳۶۶.
۲۶. فرهنگ *فارسی* معین، معین، محمّد، شش جلد، امیرکبیر، تهران، چ ۷، ۱۳۶۴.
۲۷. *قیام سیدالشهداء* حسین بن علی(ع) و خونخواهی مختار به روایت طبری و انشای ابوعلی بلعمی، به تصحیح: سرور مولایی، محمّد، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.
۲۸. *کتاب نمایش* (فرهنگ‌واژه‌ها، اصطلاحها و سبکهای نمایشی)، شهریاری، خسرو، انتشارات امیرکبیر، تهران، چ ۱، ۱۳۶۵.
۲۹. گنجینة*الاسرار*، عمان سامانی، به اهتمام مجاهدی، محمدعلی، انتشارات اسوه، چ ۱، بی‌تا.
۳۰. *مازندران و استرآباد*، هـ.ل. رابینو، ترجمهٔ وحید مازندرانی، انتشارات علمی و فرهنگی، چ ۳، ۱۳۶۵.
۳۱. مثنوی معنوی، مولوی، جلال‌الدّین محمّد، به کوشش نیکلسن، با مقدمهٔ سرّامی، قدمعلی، انتشارات بهزاد، چ ۱، ۱۳۷۰.
۳۲. نگرشی به مرثیه‌سرایی *در ایران*، افسری کرمانی، عبدالرّضا، انتشارات اطلاعات، چ ۱،

مجلّه‌ها

۱. *ارمغان*، دورهٔ سی‌ام، شمارهٔ ۴ و ۵، تهران.
۲. *فصلنامهٔ وقف، میراث جاویدان*، سال ۱، شمارهٔ ۳، پاییز ۱۳۷۲، مقالهٔ «تعزیه هنر وقفی ایران» نوشتهٔ عناصری، جابر.
۳. *فصلنامهٔ وقف، میراث جاویدان*، سال دوم، شمارهٔ ۳، پاییز ۱۳۷۳، مقالهٔ «فدایی مازندرانی، گزارشگر حماسهٔ حسینی». اکبری، فریدون.